اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۴۰
چهارشنبه ۱ خرداد ۱۳۹۸
بها ۴۰۰۰ تومان



الهه منصوریان:
عصبانی بشوم نتیجه می گیرم

معلمی که حالا مادر زن است
زندگی بدون عشق این حق من نبود...





جلیل فرجاد:
شاید مدیران تلویزیون از من خوششان نمی آید!


همراه اول
www.mci.ir
رمضان همراهی ما هدیه‌تان
#۱*۴۲۱*۱۰ یا ارسال عدد ۱ به ۸۰۵۵
۵۵+
در هر مکالمه درون شبکه ۵ دقیقه صحبت کنید،
۵۵ دقیقه بعدی را هدیه بگیرید
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰

شهادت جانسوز اسوه زهد و تقوا و رادی و غیرت و جود و معرفت حیدر کرّار، امیر مومنان، علی مرتضی(ع) بر همگان تسلیت باد

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ — پروردگارا، من به هر خیری که بر ایم بفرستی سخت نیازمندم ● سوره قصص آیه ۲٤

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

فقر نخبگان و نخبگانی

در یکی از سایتهای خبری مطلبی خواندم تحت عنوان نخبه‌های فقیر.

ماجرای دانشجویان ممتاز دانشگاههای معتبر کشور را حکایت می کرد که یا در خوابگاهای متاهلی و در جایی تنگ زندگی می کردند و یا بعد از فارغ التحصیلی و جستجوی کار با وجود داشتن بهترین مدارک تحصیلی از بهترین دانشگاههای کشور هنوز نتوانسته‌اند کاری برای خودشان دست و پا کنند. اینها نخبه‌هایی بوده و هستند که از قشر پایین جامعه برخاسته‌اند. پدر کشاورز یا کارگری داشته و دارند که نمی‌توانسته برایشان خانه خوب و ماشین خوب تهیه کند. پارتی مناسبی نداشته‌اند تا پست مناسبی در یک وزارتخانه یا اداره دولتی گیرشان بیاید. به همین خاطر است که می‌بینی مثلاً رتبه یک دکترای علوم سیاسی دانشگاه تهران می گوید:من متاهلم. ما در یک اتاق ۲۵ متری در خوابگاه زندگی می کنیم و اگر این اتاق را از ما بگیرند جایی برای زندگی نداریم.من و همسرم که دانشجوی کارشناسی است به زور و زحمت توانستیم به طور پاره وقت در آموزشگاه چند ساعت تدریس بگیریم درآمد ماهانه هر دو ما ۸۰۰هزار تومان است اصلاً نمی‌توانیم چیزی پس انداز کنیم تا اگر بیرونمان کردند بتوانیم برای یک سرپناه کوچک پشتوانه‌ای داشته باشیم...

دیگری که نامش سهراب است با ۲۹ سال سن شاگرد اول مهندسی شیمی دانشگاه شریف است می گوید در یک اتاق ۲۴ متری در یک پانسیون ۸ نفره زندگی می کند که برایش ماهی ۲۸۰ هزار تومان اجاره می‌دهد. بعد از این همه درس خواندن نمی‌توانم به خانه برگردم و آینه دقشان شوم و بگویم بعد از این همه درس خواندن در بهترین دانشگاه حالا برگشته‌ام که بیکار بنشینم ور دلتان... در شهر خودمان هم که برگردم هیچ کاری نیست. چند مقاله آی‌اس‌آی دارم. بعد از سربازی به چند جا سر زدم برای کار اما کارهای مرتبط با مهندسی سخت پیدا می‌شود...از این دست نمونه‌ها و مثالها زیاد است. رتبه اول فلان رشته در کارشناسی ارشد، دکترای بهمان رشته در فلان دانشگاه و... افرادی که ظاهراً باید به محض اتمام تحصیل یا در همان دوران تحصیل هم کار خوب داشته باشند و هم درآمد خوب اما متاسفانه با وجود تحصیل در بهترین دانشگاههای کشور و با وجود استعداد بالا و سالها تلاش و زحمت و صرف هزینه و عمر، یا بیکار می‌مانند و یا به کاری مشغول می‌شوند که هیچ ارتباطی با سالها تحصیل و درسشان ندارد برای ریشه یابی این مشکل البته کار چندان سختی نداریم.

نخست اینکه معمولاً در سیستم دولتی ما انتخاب عضو جدید و استخدام نیروی کار در اکثر موارد براساس شایسته سالاری نیست، بویژه در رده‌های بالای مدیریتی انتخابها یا سیاسی و حزبی و جناحی و خطی است یا فامیلی و قبیله‌ای و ژنی و بر اساس سفارش و پارتی یا بده بستانی و تهاتری!

این آخری یعنی اینکه من یک نفر از شما را استخدام می کنم شما هم یک نفر از ما را...

دیگر آنکه کارها معمولاً دست بخش خصوصی واقعی نیست. بسیاری از شرکتهای دولتی یا خصولتی هستند یا بخش خصوصی رانتی.

بلانسبت و با عرض معذرت مال پدرشان که نیست. بیت المال است! پس افزایش بهره وری، شایسته سالاری، جلوگیری از هرگونه سوءمدیریت و ترس از شکست و ورشکستگی و مسایلی از این دست اصولاً خیلی معنا پیدا نمی کند.

نکته دیگر و البته مهمتر آنکه حتی در بهترین دانشگاههای ما چیز دندان گیری یاد جوانان مظلوممان نمی‌دهند. مهارتی به آنان نمی آموزند. این همه استعداد اکثراً در این نظام آموزشی فشل و عقب ماندهٔ درجازده در چرخه تست و کنکور و حفظیّات و جزوه و جزوه و... تلف می‌شود ولذا بسیاری از این جوانان با استعداد مهارت چندانی در این سیستم نمی آموزند تا در چرخه کار به کارشان بیاید. هم در دبیرستان و هم در دانشگاه.

به هر حال نتیجه این چرخه معیوب ناامیدی و سرخوردگی بهترین استعدادهای کشور است که بدون تردید برای اصلاح این نقیصه بزرگ باید گامهای اساسی برداشت... هم تحول در نظام آموزشی را جدی گرفت، هم ریشه رانت و اعمال نفوذ را در دستگاهها و ادارات برچید و هم بخش خصوصی واقعی را تقویت کرد تا خود به خود بهره‌وری افزایش یابد و سوءمدیریت و پارتی بازی و... که عامل بیکاری نخبگان است رخت برچیند.

نامه‌های بی‌واسطه

نمازخانه، قفسی در فرودگاه!

یکی از مواردی که معمولا در احداث اماکن عمومی و پر تردد مورد توجه قرار می‌گیرد قرار دادن محلی مناسب برای نمازخانه و محل عبادت عمومی است که این امر بعضا در برخی موارد مورد توجه قرار نمی‌گیرد. متاسفانه یکی از این موارد، نمازخانه فرودگاه بین‌المللی مشهد می‌باشد که نمی‌توان به آن لفظ نمازخانه را اطلاق کرد. اتاقکی بدون سقف با دیوارهایی به ارتفاع یک متر و اندازه‌ای به مساحت ۲۵ متر که از دور هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند و مایه تاسف عموم و حتی مسافرانی است که بعضا نمازخوان هم محسوب نمی‌شوند. تاسف بارتر اینجاست که این اقدام در شهری مذهبی انجام شده و صدای کارمندان فرودگاه را هم در آورده است. هنگامی که مسافرین برای نماز وارد این قفس بدون سقف می‌شوند به راحتی از راه دور قابل مشاهده‌اند و این در حالی است که یکی از کارمندان این فرودگاه به زبان تلخ و گزنده طنز گفت: مسئولان می‌خواهند با این کار فرهنگ نماز را اشاعه دهند...! مسئولان امور فرهنگی باید در این خصوص دقت نظر بیشتری داشته باشند زیرا این فرودگاه محلی برای تردد زائران داخلی و خارجی بوده و همچون آینه‌ای منعکس کننده رفتار ما می‌باشد.

محمدحسین غفاری

ارز آوری غیر قابل تحریم می‌باشد

اگر ایران نیاز آبی کشورهای عربی حوزه خلیج‌فارس تامین کند به نحوی که آب مصرفی آشامیدنی و صنعت این کشورهای متمول را از ذخیره اضافی پشت یک یا چند سد که قابل بازیابی است تامین کند و هزینه تمام شده را بر مبنای محاسبات ۸۰ درصد قیمت آب تامین شده توسط سایر منابع این کشورها محاسبه کند و نیاز آب کشاورزی و فضای سبز این کشورها با انتقال پساب تصفیه شده شهرهای جنوبی کشورمان تامین کنند براحتی می‌توانند صاحب ارز خارجی غیر قابل تحریم شود. سرمایه گذاری در این مورد را می‌توان به خود کشورهای عربی واگذار کرد و برای شروع با قطر و سپس کویت می‌توان این پروژه را راه اندازی کرد آنچه مسلم است اینکه کشورهای عربی حاشیه جنوبی خلیج فارس انرژی مصرف می‌کنند تا آب خلیج فارس را با شوری ۳۶ گرم در لیتر شیرین کنند و برای آنها نیز صرفه اقتصادی مطلوبی خواهد داشت.

حیدری بشرویه

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِكِتَابِكَ الْمُنْزَلِ وَمَا فِيهِ وَفِيهِ اسْمُكَ الْأَكْبَرُ وَأَسْمَاؤُكَ الْحُسْنَى وَ مَا يُخَافُ وَ يُرْجَى أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ عُتَقَائِكَ مِنَ النَّارِ.

خدایا از تو می خواهم به حق کتاب فرستاده شده ات و آنچه در آنست از نام بزرگت و نامهای نیکویت و آنچه بدانها ترس و امید است مرا از زمره آزاد شدگانت از دوزخ قرار دهی.

خودمان را یاری کنیم

چندی پیش درفضای مجازی ودرشهرشایعه‌ای پیچید که بنزین گران می‌شود؛بخشی ازمردم به پمپ بنزین هاهجوم بردندتاباک خودروی خودرااازبنزین هزارتومانی پرکنند:این اولین باری نبودکه ماایرانی‌هاازترس گران شدن؛صف کشیدیم وتاجایی که توان داشتیم خریدیم ؛حکایت تلخی است امابایدقبول کردبسیاری ازمانگران آینده خودهستیم.مافکرمی کنیم اگرنخریم-کلاه بزرگی به سرمان رفته است؛پرکردن یک باک بنزین هزارتومانی مساوی با آرامش است.این رفتارماباعث می‌شودکسانی که می‌خواهند کالایی رابه جامعه بدهندیا روی دستشان بادکرده است بایک شایعه گرانی؛ به راحتی بفروشندوسودببرند. پوشک یادتان هست گران شدوخبرگران شدن ببشترش هم دست به دست شد؟

آنهایی که بچه داشتندتمام داروخانه‌های شهرراگزکردندتاپوشک بخرندودپوکنند. این حرص مابرای خریدکردن درزمان گرانی تنهاوتنهابه‌ضررماست؛آنهاکه‌می‌فروشندسودمی کنندوجیب ماخالی می‌شود.فروشنده‌ای که کالای گران می‌فروشدومی‌بیندکه مردم می‌خرنددیگربه فکرپایین آوردن قیمت‌ها نمی افتدوسود زیاد زیردندانش مزه می‌کند.پرایدی که دو سال پیش ۲۰ میلیون تومان بودبیش از ۵۰ میلیون می‌فروشندومردم هم می‌خرند.تقریباهمه ازقیمتها شاکی هستیم وصدای وااسفایمان گوش فلک راکرکرده است اما میخریم چون نگران آینده هستیم.

خوب دراین شرایط چه باید کرد؟درگام اول مسوولان کشوربایدشرایطی رافراهم کنندکه مردم احساس آرامش داشته باشند و ازآینده خودمطمئن شوند.متاسفانه مردم این روزها ازفردای خود اطمینان ندارندچه برسدبه ماه وسال!...آینده‌مه‌آلود؛باعث‌می‌شودهمه‌تنهاجلوی پای خودراببینندوکاری به ده هاکیلومترآن طرفتر نداشته باشند.گام دوم خودمردم هستند؛ماباید‌عطش خریدرادرخودکم کنیم وزندگی کردن در زمان گرانی رایادبگیریم؛ ازاین شهوت خریدکردن دست بکشیم تاحداقل درزمانی که به نظرمی رسدمسئولین قدرت درست کردن اوضاع کشورراندارند؛خودمان باری ازدوش‌مان برداریم.

اصغرشاهنظری رامسر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما عزیزان در این شبهای عزیز قدر و با تسلیت شهادت امیر مومنان علی (ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ حسین مهدوی آسیابر

مقاله انضباط شما را دیدم. به نکات خوبی اشاره کرده بودید. به دوستان در تحریریه سپردم که پس از بررسی در بخش مناسبی از مجله از آن استفاده شود. سرفراز باشید.

❁ احسان الله فقیهی-سمنان

هم خط خوبی دارید و هم خوب شعر می‌گویید که نشان دهنده ذوق و علاقه‌تان به ادبیات است. منتظر آثارتان می‌مانم. موفق و سرفراز باشید.

❁ کامبیز کمالی ـ علی آباد کتول

بسیاری از شهرهای کشورمان متاسفانه فاقد امکانات فرهنگی و تفریحی از جمله سینما هستند. مثل شهر شما که امید است به آن توجه بیشتری صورت گیرد.

❁ فریبا جلیلی ـ تهران

از اینکه مطالب مجله مورد توجه شما قرار گرفته است ممنونم. موفق باشید.

❁ ساسان پورفلاح

از لطف شما خواننده قدیمی و با وفای مجله سپاسگزارم. به نکته درستی اشاره کرده‌اید که آن را با دوستان در تحریریه در میان می‌گذارم. نفت عامل بدبختی نیست همانطور که شما اشاره کرده‌اید. نوع استفاده از آن است که بدبختی یا خوشبختی می‌آورد. الان هم بدبختی جامعه ما تورم، گرانی و فساد است که از خداوند می‌خواهیم در این شبهای عزیز ریشه این مصائب را در کشور بخشکاند.

❁ آرمان عابد ـ رشت

مطلب جدید شما به دستم رسید. آن را در نوبت چاپ قرار دادم. سرفراز باشید

❁ بهمن رضایی ـ ارومیه

مدتی است که نامه جدیدی از شما دریافت نکرده‌ام. به هر حال از ابراز لطفی که نسبت به بنده و بقیه همکاران مجله فرموده بودید متشکرم و برایتان سرفرازی آرزو دارم.

باریکتر از مو

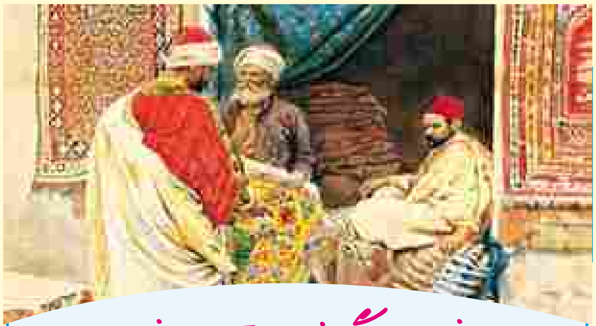
از : سمیه داود بیگی

زبان نیش دار

مرحوم مادر بزرگم قصه‌ای در کودکی برایم تعریف کرده است که بسیار زیباست. قصه دوستی یک خرس و یک هیزم شکن است که سالها در کوه با هم دوست بودند و با هم غذا می‌خوردند. یک روز هیزم شکن برای ناهار آش پخت، خرس که می‌خواست آش را بخورد شروع کرد با زبانش لیس زدن و با سر و صدای زیاد خوردن؛ هیزم شکن کلافه شد و گفت: درست غذا بخور، حالم رو به هم زدی با این غذا خوردنت… خرس دیگر غذا نخورد و کنار رفت و صبر کرد هیزم شکن غذایش را تمام کند. گفت: برو و تبرت را بیاور و بزن توی سر من. هیزم شکن گفت آخه برای چی؟ ما با هم دوست هستیم .خرس گفت: همین که میگم یا می زنی یا از بالای کوه پرتت می کنم پایین. هیزم‌شکن هم تبر را برداشت و زد توی سر خرس و خون آمد و بیهوش شد. هیزم‌شکن فرار کرد و تا یکی دو سال سراغ خرس نرفت اما بعد از چند وقت طاقت نیاورد و رفت ببیند که خرس زنده است یا نه .دید که خرس سالم است و مشغول کار خودش… سلام و احوالپرسی کرد، گفت چه قدر خوشحالم که می‌بینم حالت خوبه، آخه خودت گفتی بزن من که نمی‌خواستم بزنم. خرس گفت: نگاه کن ببین زخم خوب شده یا نه؟ هیزم شکن نگاه کرد و گفت: آره خدارو شکرخوب خوبه و جاش هم نمونده… خرس گفت: ولی جای زخم زبونی که زدی هنوز جایش مانده، زخم تبر خوب شد ولی زخم زبان هنوز جایش مانده.زبان نیشدار روح را بیمار می کند. توهین و تحقیر و نفرین، مقایسه و تحقیر نسبت به دیگران به خصوص اگر با کلمات زشتی همراه شود، در ذهن می‌مانند و وحشت ایجاد می کنند.



شاید دیگر فرصت نباشد



روزی تاجری بسیار ثروتمند، با خود عهد کرد در طول زندگانی خویش، یک روز از عمرش را خوب زندگی کند، به مردم مهربانی ورزد. در آن روز تصمیم گرفت عهد خویش را بجا بیاورد و با مردم به اندازه یک روز درشت خویی نکند و با آنها با عطوفت رفتار نماید، زمانی که از خانه خود خارج شد، پیرزنی گوژپشت از او درخواست کمک کرد، از او خواست باری را که همراه دارد تا خانه‌اش حمل کند، با خود گفت من با این همه ثروت وقدرت حمّال این پیرزن باشم؟ لحظه‌ای به فکر فرورفت وبه یاد عهد خویش افتاد، بار را برداشت و به همراه پیرزن به راه افتاد، تا به خانه‌ای خرابه رسیدند، دید سه کودک در آنجا مشغول بازی هستند، از او پرسید این کودکان کیستند؟،پیرزن پاسخ داد؛ اینها نوه‌های من هستند که با من زندگی می کنند. پدر و مادرشان را سالهاست که از دست داده‌اند، از او پرسید مخارج آنها را چه کسی تامین می کند؟ پیرزن اشک از چشمانش سرازیر شد،گفت: به بازار می‌روم میوه‌ها وسبزیجات گندیده‌ای که مغازه‌دارها آنها را بیرون می‌ریزند با خود به خانه می‌آورم به آنها می‌دهم تا گرسنگیشان رفع شود. تاجر نگاهی به کیسه‌هایی که در دستش بود انداخت، به سالهایی که متکبرانه زندگی خود را سپری کرده بود افسوس خورد، اشک ندامت درچشمانش حلقه زد، درآن روز تمام دارایی‌اش را به فقرا و درماندگان شهرش بخشید و شب هنگامی که به بستر خویش می‌رفت، از خدای خویش طلب عفو کرد و بخاطر کارهایی که در گذشته انجام داده شرمسار و اندوهگین بود. بعد از آن به خوابی ابدی فرو رفت. بدون آنکه فردایی در انتظار او باشد.

بیاییم خوب بودن را تجربه کنیم حتی به اندازه یک روز… شاید دیگر فرصت جبرانی نباشد.

امراز بر تنهایی، سم کشنده زندگی است • بیسمارک

آتش کنجکاوی

دو شیر از باغ وحشی می‌گریزند و هر کدام راهی را در پیش می گیرند…

یکی از شیرها به یک پارک جنگلی پناه می‌بَرَد، اما به محض آنکه بر اثر فشار گرسنگی رهگذری را می‌خورد به دام می‌افتد…!

ولی شیر دوم موفق می‌شود چند ماهی در آزادی به سر ببرد و هنگامی هم که گیر می‌افتد و به باغ وحش بازگردانده می‌شود حسابی چاق و چله است!…

شیر نخست که در آتش کنجکاوی می‌سوخت از او پرسید:

کجا پنهان شده بودی که این همه مدت گیر نیفتادی…؟!

شیر دوم پاسخ می‌دهد: توی یکی از ادارات دولتی! هر سه روز در میان، یکی از کارمندان اداره را می‌خوردم و کسی هم متوجه نمی‌شد!…

شیر نخست پرسید: پس چطور شد که گیر افتادی…؟!

شیر دوم پاسخ می‌دهد: اشتباهاً آبدارچی اداره را خوردم چون تنها کسی بود که کاری انجام می‌داد و همه متوجه غیبت او شدند!…

پیتر اوانز



بازی زندگی

وقتی از ته دل بخندی،وقتی هر چیزی را به خودت نگیری،وقتی سپاسگزار آنچه که هست باشی،وقتی برای شاد بودن،نیاز به بهانه نداشته باشی،آن زمان است که واقعا زندگی می کنی

بازی زندگی،

بازی بومرنگ‌هاست.

اندیشه‌ها، کردارها و سخنان ما،

دیر یا زود با دقت شگفت‌آوری

به سوی ما بازمی‌گردند.زمانی

که آدمی بتواند بی‌هیچ دلهره‌ای

آرزو کند، هر آرزویی بی‌درنگ

برآورده خواهد شد.



ایران و جهان

❊رهبر انقلاب در جمع مسئولان نظام: گزینه قطعی ملت ایران، مقاومت است
❊امیر سرلشکر موسوی فرمانده ارتش: پاسخ ما به خطای دشمن پشیمان کننده است
❊ظریف: یقین داریم جنگی در نخواهد گرفت
❊روحانی: وجدان جمعی باید عدالت دستگاه قضا را تایید کند
❊وزیر اقتصاد: ۳ میلیارد دلار ارز برای کالاهای اساسی اختصاص یافت
❊همتی رئیس کل بانک مرکزی: ۶۰ درصد ارز حاصل از صادرات به چرخه اقتصاد بازگشت
❊پوتین: قدرتهای اروپایی نتوانستند هیچ کاری برای احیای برجام انجام دهند
❊گواهینامه درجه یک هنری وزارت ارشاد به همایون شجریان اعطا شد
❊معاون رئیس‌جمهوری: دولت موافق استانی شدن انتخابات است
❊وزیر ارشاد: ۳۰ هزار تن کاغذ در آینده نزدیک وارد کشور می‌شود
❊وزیر راه: زیرساختهای جاده‌ای تخریب شده از سیل، بازسازی می‌شود
❊وزیر تعاون کار و رفاه اجتماعی: ۲۵۲۰ میلیارد تومان اعتبار برای صیانت از اشتغال موجود و ایجاد شغل جدید به تولید اختصاص یافت
❊مرکز پژوهشهای مجلس: ۴۰ درصد خانوارها پارسال زیر خط فقر بودند
❊رئیس سازمان محیط زیست: ۹۰ درصد آبهای تجدیدپذیر ایران مصرف می‌شود
❊موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: اتحادیه اروپا از برجام حمایت می کند
❊مصر در حمایت از "حفتر" وارد جنگ داخلی لیبی شد
❊رئیس‌جمهوری جدید اوکراین حکم انحلال پارلمان را صادر کرد
❊بوریس جانسون برای تصدی نخست وزیری انگلیس آماده شد
❊آنگلا مرکل: با مکرون اختلاف شدید دارم
❊پیونگ یانگ: توقیف کشتی کره شمالی از سوی آمریکا غیر قانونی است
❊ترزا می، برای چهارمین بار برگزیت رادر پارلمان انگلستان به رای می گذارد
❊نظامیان آمریکایی مستقر در عراق به حالت آماده باش در آمدند
❊پیونگ یانگ: آمریکا به دنبال براندازی حکومت ماست
❊ژنرال جدا شده از ارتش ونزوئلا خواستار قیام علیه نیکلاس مادورو شد

از جهان سیاست

پویا حمداللهی

افغانستان و التهاب انتخابات ریاست جمهوری

شورای نامزدان ریاست جمهوری افغانستان ادامه کار حکومت وحدت ملی را از اول خرداد ماه غیر قانونی می‌داند. اما ارگ ریاست جمهوری افغانستان در واکنش به سخنان شورای نامزدان ریاست جمهوری که خواستار ایجاد حکومت سرپرست شده، اعلام کرده که اصطلاح "حکومت سرپرست" خلاف قانون اساسی و نظام جمهوری افغانستان است.

شورای نامزدان ریاست جمهوری که مرکب از ۱۲ نامزد هستند با برگزاری نشست مشترک خبری خواستار پایان کار حکومت وحدت ملی در اول خرداد ماه ۱۳۹۸ شدند و طرح "سرپرستی حکومت در چارچوب نظام جمهوری اسلامی افغانستان" را پیشنهاد کردند و این انگیزه ایجاد تنشهای شدید داخلی در این کشور شده که واکنشهای خارجی متفاوتی را هم‌درپی‌داشته‌است

اما واقعیتها چیست؟

در ماده ۶۱ قانون اساسی افغانستان آمده که وظیفه رئیس‌جمهوری در اول خرداد سال پنجم بعد از انتخابات پایان می‌یابد و انتخابات به منظور تعیین رئیس جمهوری جدید باید در خلال مدت سی الی شصت روز قبل از پایان کار رئیس جمهور برگزار می‌شود.

سه هفته پیش هم دادگاه عالی افغانستان ادامه کار رئیس‌جمهوری کنونی افغانستان را تا بعد از انتخابات ریاست‌جمهوری این کشور که قرار است در تاریخ ششم مهر ماه سال جاری برگزار شود، تایید کرد. اما شورای نامزدان ریاست جمهوری افغانستان در اعلامیه، ادامه کار حکومت وحدت ملی را از اول خردادماه غیر قانونی می‌دانند. البته این نامزدها قبلا لویه جرگه مشورتی صلح را نیز تحریم کرده بودند و حال این افراد از اشرف غنی،

یک گاندی دیگر در هند؛ مودی شکست می‌خورد؟

چندی پیش در صدر اخبار مربوط به کشور هند داشتیم که پریانکا گاندی در واراناسی، در ایالت اوتار پرادش هند با یک گردهمایی خیابانی نارندرا مودی، نخست‌وزیر هند را در پایگاهش به چالش کشیده است.

در واقع خانم گاندی از وقتی که در ماه فوریه وارد دنیای سیاست شد مرتب در حال گشت‌وگذار بوده و بیشتر وقت خود را صرف اجرای برنامه‌های انتخاباتی در ایالت اوتار پرادش کرده است. واراناسی جزئی از همین ایالت است. اما حالا باید پرسید، آیا تلاشهای او تاثیری بر سرنوشت انتخاباتی حزب کنگره خواهد داشت؟

از وقتی خانم گاندی، خواهر کاریزماتیک رهبر حزب کنگره، راهول گاندی، در تجمعی سیاسی در شهر پاراتاپگار حاضر شد و روی سکو رفت. ناگهان فریاد "زنده باد پریانکا گاندی" فضا را پر کرد. رهبران محلی حزب کنگره حلقه گل سرخ بزرگی را مانند یک قاب دورش گرفته بودند و تاجی طلایی بر سرش گذاشته بودند. در این شرایط بود که خانم گاندی مستقیماً به آقای مودی حمله کرد، و او را متهم کرد که به وعده‌هایی که پیش از انتخابات سال ۲۰۱۴ داده بود عمل نکرده است.

به گفته او دولت آقای مودی در ایجاد اشتغال موفق نبوده است، و تصمیمش مبنی بر حذف اسکناس‌های درشت، کمر فقرا و کسب‌وکارهای کوچک را شکسته است. او در عین حال نخست‌وزیر را به خاطر نادیده گرفتن حقوق کشاورزان سرزنش کرد. او گفت هنگامی که حزب کنگره به قدرت برسد برنامه اشتغال‌زایی برای فقرا گسترش خواهد یافت، دستمزدها سر وقت پرداخت خواهد شد، و آموزش دوره متوسطه رایگان می‌شود.

این تجمع در زمینی کوچک در مرکز شهر برگزار شد و جمعیت حاضر هم خیلی زیاد نبود، اما حضار به صحبت‌های او علاقه نشان دادند و سخنرانی او را تشویق کردند. او در پایان سخنرانی خود از آن‌ها خواست که به نامزد حزب کنگره رای دهند و تغییر را انتخاب کنند. در این شرایط دانشجویان حاضر در تجمع، اعلام می کردند که خواسته‌هایشان به عنوان قشر جوان جامعه همین چیزها است. اینگونه بود که خانم گاندی از وقتی تصمیم گرفت فعالانه وارد سیاست شود، یک لحظه هم از پا ننشسته است و حالا خیلیها که همراه او و در این ایالت مهم که ۸۰ نماینده در پارلمان دارد حضور پیدا کرده‌اند دوست دارند بفهمند مردم چرا تا این حد به گاندی‌ها، مخصوصاً پریانکا، علاقه دارند؟

این در حالی است که خانم گاندی ساعت‌ها با ماشین، کامیون، و حتی قایق، در میان مردم حضور یافته و در ده‌ها گردهمایی سیاسی و تجمع انتخاباتی سخنرانی کرده است. او همیشه لبخند به لب دارد

رئیس جمهوری کنونی افغانستان خواسته‌اند در صورتی که از نامزدی خود برای ریاست جمهوری انصراف دهد، می‌تواند بدون طی مکانیسم قانونی دیگر به عنوان "سرپرست حکومت"، کار خویش را بدون وقفه تا پایان مهلت سرپرستی ادامه دهد.
پیشنهاد دیگر شورا این است: در صورت مخالفت رئیس جمهوری، نامزدهای ریاست جمهوری و "شخصیت‌های واجد شرایط قانونی، مستقل، متعهد و دارای وجاهت ملی" که از جانب احزاب سیاسی و نهادهای مدنی ثبت شده در وزارت عدلیه معرفی می‌شوند، می‌توانند خود را برای احراز پُست سرپرستی حکومت کاندیدا کنند. در توضیحات این شورا آمده در این صورت برای تعیین فرد سرپرست، نامزدهای ریاست "حکومت سرپرست" برای دریافت رای به اجماع کلان سیاسی معرفی می‌شوند و افرادی که برای احراز پست سرپرستی نامزد کرده برای این اجماع کلان سیاسی، طرحهای خود را ارائه و رای تایید دریافت می کنند.
در این شرایط کسی که بیشترین رای را بگیرد به عنوان سرپرست حکومت تعیین و مطابق به ماده ۶۳ قانون اساسی ادای سوگند می کند.



البته اعضای این شورا هشدار داده‌اند در صورتی که رهبران حکومت وحدت ملی کماکان بخواهند در تقابل با قانون اساسی و منافع علیای کشور قرار گرفته و به صورت غیرِ قانونی بعد از اتمام مهلت قانونی به کار خویش ادامه دهند، عواقبِ ناشی از این اقدام غیرقانونی به دوش خودِ آنها و دیگر مسئولان درجه اول نهادهای دولتی است.
هارون چخانسوری، سخنگوی رئیس جمهوری افغانستان گفته که تنها مرجع تفسیر قانون اساسی، دادگاه عالی است و احزاب و اشخاص سیاسی نمی‌توانند به میل خود قانون را تفسیر کرده و تغییری در آن ایجاد کنند.

او تاکید کرده است، مکانیسم‌های مطرح شده توسط شماری از نامزدها هیچ گونه اساس قانونی ندارد و همه جریان‌های سیاسی در مطابقت با قانون اجتماعات و اعتراضات از حق تظاهرات مدنی برخوردارند؛ مشروط بر اینکه بر اساس قوانین موجود به اقدام دست بزنند.
در این شرایط عبدالله عبدالله، رئیس اجرایی افغانستان و یکی از نامزدان انتخابات ریاست جمهوری این کشور، در نشست شورای وزیران با اشاره به نگرانی شماری از نامزدان انتخابات ریاست جمهوری افغانستان، گفت: به عنوان یکی از سران حکومت وحدت ملی حاضر است با هر طرحی برای جلوگیری از سوءاستفاده از امکانات دولتی در کمپین انتخاباتی موافقت کند، مشروط به این که امور حکومت و خدمت‌رسانی به مردم مختل نشود. پیش از این انتقاداتی از سوی نامزدان ریاست جمهوری در مورد استفاده محمد اشرف غنی، رئیس جمهوری افغانستان از امکانات دولتی برای کمپین مطرح شده بود، که آقای غنی آن را رد کرد.
انتخابات ریاست جمهوری افغانستان قرار است مهر ماه امسال برگزار شود. ■

و برای حامیانش دست تکان می‌دهد، و بعضاً با آنها دست هم می‌دهد. خانم گاندی سیاستمداری ذاتی است، چه به هندی و چه به انگلیسی فن بیانی بی‌نقص دارد، و به راحتی با مردم، مخصوصاً زنان، ارتباط برقرار می کند. او موی کوتاهی دارد و ساری‌های کتان می‌پوشد، و به همین خاطر، شباهت خیره کننده‌ای به مادربزرگش دارد: ایندیرا گاندی، تنها نخست‌وزیر زن در تاریخ هندوستان.
هر روز بازدیدهای خانم گاندی از معبدها و مقبره‌ها برای جذب مردم مذهبی به طور زنده از تلویزیون پخش می‌شود، تجمع‌های او در صدر اخبار قرار می گیرد، و نظراتش درباره آقای مودی غالباً به تیتر روزنامه‌ها تبدیل می‌شود. و هر چه می گذرد، اوست که بیشتر آقای مودی را به چالش می کشد.
البته خانم گاندی در سیاست بی‌تجربه نیست. حدوداً دو دهه می‌شود که او کارزارهای انتخاباتی برادرش و سونیا گاندی، مادرش، را مدیریت کرده است، اما تاکنون خودش علاقه‌ای به ایفای نقش بیشتر نداشته است.
این زن ۴۷ ساله که دو فرزند هم دارد، همیشه کاریزمای بیشتری از برادرش داشته و در سالهای اخیر، همزمان با شکست‌های انتخاباتی حزب کنگره، فشارها بر او برای ایفای نقش بیشتر شدت گرفته است. به طور مثال بعضی از کارمندان حزب در سال ۲۰۱۵ مقابل ستاد مرکزی حزب کنگره در دهلی تجمع کردند و پلاکاردهایی با مضمون "پریانکا را بیاورید و کنگره را نجات دهید" در دست



داشتند. برای همین وقتی در ماه ژانویه اعلام شد که او به عنوان دبیر کل مناطق شرقی اوتار پرادش انتخاب شده است، طرفدارانش مقابل دفتر حزب جشن گرفتند و آتش‌بازی به راه انداختند. حالا هم او در مصاحبه‌ای که اخیراً با یک روزنامه هندی‌زبان داشت به توضیح دلایل افزایش فعالیت‌های سیاسی خود پرداخته است و می گوید:
"دموکراسی، قانون اساسی، و نهادهای سیاسی ما در معرض تهدید هستند، و عدم حضور تنها می‌توانست از سر ترس باشد. راهول در سال ۲۰۱۷ از من خواست که مسئولیت اوتار پرادش را قبول کنم، ولی من نپذیرفتم. کار اشتباهی بود، اما انسانها از اشتباهات خود درس می گیرند. برای همین این بار وقتی از من خواست قبول کردم."
راهول و پریانکا نسل چهارم سلسله نهرو-گاندی محسوب می‌شوند که بعضاً به خاندان سلطنتی در سیاست هند تشبیه می‌شود. جد آنها، جواهر لعل نهرو، اولین نخست‌وزیر هند بعد از استقلال بود،

مادربزرگ و پدرشان نیز نخست‌وزیران این کشور بودند، و مادر ایتالیایی‌الاصلشان، سونیا گاندی، هم تا پیش از بروز مشکلات پزشکی رهبر حزب کنگره بود. این در حالی است که آقای مودی بعضاً این خواهر و برادر را مسخره می کند، و می گوید، آنها صرفاً به خاطر اسمشان حزب کنگره را هدایت می کنند، نه به خاطر کفایتشان.
اما به نظر نمی‌رسد که طرفداران این حزب نگرانی خاصی بابت رابطه آنها با این خاندان داشته باشند، و ترجیح می‌دهند که بیشتر درباره ترور مادربزرگ و پدرشان، و "فداکاری‌های" این خاندان صحبت کنند. آقای سینگ، سخنگوی حزب کنگره، می گوید راهول - و حالا پریانکا - انرژی دوباره‌ای به حزب بخشیده‌اند. به گفته او "رهبران حزب بی‌جی‌پی، از جمله آقای مودی، ترسیده‌اند، وگرنه دلیلی نداشت که به او حمله کنند و بگویند که تاثیری بر انتخابات نخواهد گذاشت."
نیرجا چودری، تحلیلگر سیاسی، می گوید: "خانم گاندی کاریزمای زیادی دارد، اما او مثال خوبی هم برای محدودیت‌های کاریزما است." خانم چودری می گوید: "او دیر وارد صحنه شد" و باید یک سال پیش پا به عرصه سیاست می گذاشت و هیجان مردم را برمی‌انگیخت. خانم چودری می گوید که او باید حزب را آجر به آجر از اول در این ایالت بسازد، کاری که با کاریزمای صرف، شدنی نیست، و تلاش و کوشش زیادی لازم دارد. اما به گفته او یک چیز واضح است. "خانم گاندی آمده است که بماند." ■

سه‌گانه

دکتر کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

تانک شادی

هرچند بوی باروت اینروزهــا از منطقه‌ای در جهان که ایران هم جزئی از آن است، کاملاً به مشام می‌رســد، اما خوشبختانه بالاترین مقامات ایران و آمریکا به فاصله چند ساعت، صریحاً اعلام کردند که هیــچ کدام به دنبال جنــگ و درگیری نظامی نیستند و این شــاید مهمترین خبر سیاسی بود که در رسانه‌های یک ماه گذشته منتشر شد.

به این ترتیــب احتمال درگیری نظامی ایران و آمریکا به پایین‌ترین حد رسیده و در عالم سیاست که بسیاری پیش‌بینیها بی‌اعتبار می‌شوند، از ظواهر پیداست که هیچ اثری از جنگ نظامی میان ایران و آمریکا وجود ندارد.همین خبر هم می‌تواند التهاب و اضطراب را کاملاً کاهش دهد و در همه عرصه‌ها ازجمله میدان اقتصاد ایران آرامش و امید را بیشتر کند. هر دو کشور البته ادامه و حتی سنگین‌تر شدن تقابل و نبرد اقتصادی را پیش‌بینی کرده‌اند و هرچه در تــوان دارند را به میــدان آورده‌اند تا پیروز این جنگ اقتصادی باشند.

طــرف ایرانی اما چنان چارچوب اقتصادی‌اش گرفتار اشکالات قدیمی است که اصلاح ابزارهای اقتصــادی و ایجاد چنیــن ابزاری برایش بســیار سخت و انرژی‌بر است و زمان و سرمایه و همت و مدیریت مرغوبی نیاز هست تا شرایط اقتصادی ایــران، بتوانــد آماده و مهیای ایــن جنگ کامل شــود.در چنین فضای عجیبی، نقش عواملی که اقتصادی نیســتند، ولی تــاب‌آوری اقتصادی و روانی جامعه ایران را برای این جنگ بالا می‌برند، اهمیت فراوانی خواهند داشت.

شــاید مهمترین این ابزارهای غیراقتصادی نبرد، شــادی و خندیدن مردم ایران باشد.وزیر بهداشــت در یک جشنواره عکس شرکت کرده بود و همانجــا گفت که چرا "روان پریشــی‌ها" را جدی نمی‌گیریم؟ و اینکه اولین رکن رســیدن به نظام ســلامت، بویژه در کشــورهایی مثل ایران، رســیدگی به بهداشت روان اســت.وزیر گفت که روانهای افسرده، برای انحراف، اعتیاد و آسیبهای اجتماعــی، آمادگی دارنــد و در ایــران هم، آمار مسمومیت با الکل دست‌ساز، رو به افزایش است و این واقعیت را نپذیرفته‌ایم که روحهای افســرده به سمت مواد مخدر گرایش فراوان دارند.

وزیر اینطور ادامه داد که در عالم تشــیع، ۱۳ وفــات و ۱۴ تولد داریم، یعنی یک شــادی اضافه، اما بسیاری روزها را تبدیل به نوحه خوانی کردن، اشــتباه است و رهبری هم بارها تاکید کرده‌اند که به جامعه "یــاس و ناامیدی" منتقل نکنید.وزیر از ابتکاری که ۳۰ سال پیش انجام شد و دیوار پارکها در شهرهای بزرگ جمع‌آوری شد تا فاصله میان مردم و شادی، یک دیوار کمتر شود و پروژه‌ای که تحت عنوان "شــهر ســالم" توسط او و همکارانش



نوشــته شــد هم یاد کرد.فضای عمومــی جامعه ایرانی نشان می‌دهد که مدیران اقتصادی، چابکی چندانی برای اینکــه جنگ اقتصادی میان ایران و آمریــکا را به نفع ایران بــه پایان برند ندارند، ولی تصمیم گیران اصلی می‌توانند با سرمایه‌گذاری در صنعت شــادی، ضعف اقتصاد ایران را با کمترین هزینه پوشــش دهند.برای رسیدن به این هدف، حتی گاهی لازم به ساختن و تولید هم نیست، کافی است برخی موجودات حذف شوند.

یکــی از اولین این موجــودات که در صف اول حذف قرار می‌گیرد، اخبار جنگ و کشتار و فجایع طبیعی و ویرانیها در ایران و جهان است که بخش بزرگ اخبار رســانه ملی را سالهاســت در اختیار گرفته و رها نمی‌کند.ســازمان بزرگ صدا و سیما با دهها هــزار کارمند و میلیاردهــا تومان بودجه سالانه و درآمدهای میلیاردی از تبلیغات، هر روز و شب، در بخشــهای فراوان خبری،در حال پمپاژ اخبار جنگ و درگیری و خونریزی و بلایای طبیعی اســت.به طوری کــه اخبار منتشــره از درون این

هنوز، آب و نان

نزدیک به دو ماه از ســیل عجیب نوروز امسال در کشور می‌گذرد و پس از تلاشهای فراوان برای ســاماندهی هزاران ایرانی ســیل‌زده، دولت هم از هزاران میلیارد تومان پولی خبر داد که قرار است میان ایشان توزیع شود تا اندکی از گرفتاریها کاسته شود و شادی به این سرزمینهای سیل‌زده برگردد. ایرانیــان دیگر هم کمکهــای فراوانی کردند و این روزها که حوالی ۹۰ روز از آن اتفاقات می‌گذرد و فشارهای اقتصادی، خانواده‌های ایرانی را به خود مشغول کرده، اندک اندک گرد فراموشی بر آب ســیل نوروز در حال نشستن است و شاید کمتر کســی باور می‌کرد که مردم "آق قلا" که ســیل آنهــا را بســیار آزار داد، همچنــان به آب و غذا محتاج هســتند، اگر نماینده این شهر در مجلس شــورای اســلامی، این نکته را چنــد روز قبل با صدای بلند در رسانه‌ها اعلام نمی‌کرد.

مردم منطقــه اینطور که نماینده آنها می‌گوید، اکثرشان کارگر بوده‌اند و اینروزها مشکل بزرگشان این اســت که هفته‌هاســت که کار و شغل خود را از کف داده‌اند.هلال احمر اعلام کرد که شــرایط



منطقه از نظر آنها سفید است و کار بیشتری از آنها ساخته نیســت، در حالیکه نماینده مردم می‌گوید، بیماریها در حال شــیوع هســتند و علت آن معلوم نیســت. ۸ هــزار خانه این مردم هــم کاملاً ویران شــده و قابل سکونت نیست و باید حداقل چادری

خوش آب

در روزهایی که گذشت اگر به جاده تهران ـ قم سری می‌زدید، منظره بی‌ســابقه‌ای، در انتظارتان نشسته بود.

اقلیم خشک و داغ و کم‌آب این منطقه همیشه جــاده پر رفــت و آمد تهران ـ قــم را به نمادی از خشکی و خشکسالی در ایران تبدیل کرده بود. بارشــهای طغیان کننده بهار امســال اما با این جاده همیشــه تشــنه کاری کرده بود که از عهده هزاران کارشــناس محیط زیســت و میلیاردها تومان اعتبار برنمی‌آمد.کنار جاده به فاصله‌های کوتاه، هزاران شــقایق قرمز متولد شــده بودند و ایــن تصویر بارها و بارهــا در طول این جاده یک صد کیلومتری، چشمان شما را میهمان می‌کرد. هزاران پروانه هم در طول راه، خودروی شــما را مشــایعت می‌کردند و گاه به شیشه خودرو شما به ســختی برخورد می‌کردند و فدایتان می‌شدند! بارندگیهای بسیاری رودخانه‌های کاملاً خشک را



سازمان، بیشتر به اخبار حوادث شبیه شده‌اند، در حالیکه اخبار شاد در جهان هیچ کم نیست. رویّه صدا و سیما در اخبار اما گویی انتشار اخبار حادثه و مرگ و ویرانی است تا شادی و تولد و امید.

رکورد امسال این سازمان عزیز هم این بود که پس از سالها که در ماه مبارک رمضان، یک سریال شاد به مردم هدیه می‌داد، امسال برای تمام روزه‌داران ایرانی، سریالهایی با فضای اندوه تدارک دیده تا این سنت گذشته خود را هم کنار گذارد. دولت و بسیاری شهرداریها هم البته با توجه به اختلاف سلیقه سیاسی که با صدا و سیما دارند، می‌توانسته‌اند، جشنواره‌ها و مراسم شاد را بخشی از زندگی روزانه مردم ایران کنند که نکرده‌اند.آداب و مراسمی که در دنیای امروز فراوان است و هزینه اندکی دارد و گوشه‌ای از آن در ایام نوروز در تهران پیاده شد هم مانند همیشه مورد بی‌مهری قرار گرفت.در جنگ اقتصادی آمریکا، زمانی احتمال برنده شدن ایران، هر روز بیشتر می‌شود که لبخند بر لب ایرانیان فراوان باشد و در روزهایی که فشار اقتصادی هر روز، چند لبخند را از لب چند ایرانی می‌رباید، تصمیم‌گیران ارشد کشور باید بتوانند سازمان صدا و سیما را به مرکزی برای تولید شادی و لبخند تبدیل کنند و فضای شهرها به کمک دولت و شهرداری‌ها، پر باشد از نمادها، مراسم و جشنواره‌ها و دورهمی‌هایی که غم از یادها ببرد و شادی را در جیبهای سربازان نبرد اقتصادی، لبریز کند.

برای سکونت در اختیارشان قرار می‌گرفت، ولی بسیاری خانواده‌ها، چادر هم دریافت نکرده‌اند. جنگ اقتصادی ادامه دارد و دولت ظاهراً ناچار است که وقت زیادی را در این مبارزه صرف کند ولی کمکهای ادامه‌دار ایرانیانی که توان اقتصادی دارند شاید آخرین امیدواری مردمان آق قلا باشد برای آنکه لبخند دوباره به این شهر برگردد و همین که هزاران شهروند این شهر، احساس کنند میلیونها ایرانی، در اوج تحریمهای اقتصادی، ایشان را فراموش نکرده‌اند شاید مهمترین ابزار برای حفظ امید و آرامش در آق قلای عزیز باشد.

در ایران، پرآب کرده و دشتهای ایران را سبز، این آب و این سبزی، با فاصله کوتاهی به اقتصاد ایران خواهد رسید و محصول فراوانی در بخش کشاورزی و دامداری به ایرانیان هدیه خواهد داد. بخت ایرانیان بلند بوده که امسال در سخت‌ترین شرایط تحریم، سهمشان از بارشهای جهان، چنان زیاد شود که ابزار بسیار مهمی برای تحمل فشارهای جنگ اقتصادی به رایگان به ایشان هدیه شود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بچه‌های شب قدر

وقتی ناگهان یک ترانه در اوج ابتذال ـ چه محتوا و چه ساخت ـ در صدر سوژه اخبار قرار می‌گیرد، قطعاً نیازمند کالبدشکافی و تحلیل محتوایی است؛ خارج از هرگونه سوگیری عصبیت آلود.

اولاً، چرا بی‌بی‌سی و اقمار غبارآلودش، این کلیپ‌ها را در صدر اخبار خود می‌نشانند و ناگهان از کوبیدن بر طبل جنگ روانی "ترامپ ساخته" غافل می‌شوند و به پایکوبی با این آهنگ می‌پردازند، خود سؤالی است عمیق؛ که البته پاسخش دشوار نیست. مگس صفتی این رسانه‌ها طبیعتی جز این را اقتضا نمی‌کند. پس پرداختن به رذالتهای این بنگاهها مسأله اصلی ما در این ماجرا نیست. مسأله، ریشه‌ای فرهنگی دارد و فرهنگ، زبان و اقدام خاص خود را می‌طلبد.

ثانیاً، اگر چند شب صبر کنیم، خواهیم دید، همان بچه‌های پایکوب و دست‌افشان در آن کلیپ‌ها ـ اگر همگی نه، اکثرشان ـ در مراسم پیش روی این ایام، یعنی شبهای قدر در کنار والدین و یا معلمان و یا دوستانشان ظاهر خواهند شد و اتفاقاً از صمیم قلب و عمق اعتقاد و عاطفه قرآن بر سر خواهند نهاد.

اگر کسانی بخواهند فیلسوفانه و مصلحانه، دست به کمر بزنند و آه و اوه کنند و بگویند: "آن جنتلمن خوانیتان چه بود و این قرآن سر گرفتنتان چیست!؟" بازهم فقط به بازخوانی مشکل پرداخته‌اند و سعی و تلاشی برای درمان درد نکرده‌اند. با قطعیت و جرأت بگویم: من از آن گروه نیستم، که به فتوای "صلح کلی" ندا سر می‌دهند که: "هر چیز در جای خود! و همه چیز در زمان خود نیکوست!". خیر؛ همیشه هر چیز نیکو نیست و همیشه کار بد، بد است. اما کار بد در شعاع کار خوب و استمرارِ "خوبی" "رنگ می‌بازد، و این رنگ باختن، کار فرهنگی می‌طلبد و نه اقدام ضربتی. اقدام ضربتی را نایب رئیس محترم مجلس توصیه کردند: لغو ابلاغ چند مدیر و چنین و چنان! بسیار خوب! لغو تحصیل محصلان را از کدام ابلاغ دربیاوریم!؟

برخی ساده‌لوحانه و آسان‌گیرانه گفتند: "بچه‌های ما شادی می‌خواهند". بسیار خوب! اکنون از کجای این فتوا، جواز شادی مبتذل با کلمات اروتیک بر می‌آید؟ آن هم ساخته و پرداخته حنجره‌ای که جز در هنجارشکنی و سخیف‌گویی هویتی برای خود نمی‌یابد؟

در عین حال همچنان مسأله باقی است: چرا نوجوان و جوانی که در شبهای آینده در نجوای شب‌زنده‌داری و احیا زیر جلد قرآن زار می‌زند، پلاکارد به دست در قلب پایتخت، یعنی جلوی مجلس، درخواست رأفت نظام را می‌کند برای بخشش و بازگشت سخیف‌خوان و حنجره دریده‌ای، که یک‌بار مصلحتی توبه کرد و خیلی زود دوباره بر طبیعت خود تنید؛ و جز این بودی عجب بودی!

جواب کوتاه و اولیه نیز به نظرم چندان دشوار نیست: "آشفتگی هویت Role Confusion"، چیزی است که سریعتر از هر اختلالی به سراغ نوجوان و جوان می‌آید؛ اگر هویت‌سازی در جای خود و وقت مقرر و محتوای درست به او ارائه نگردد.

آشفتگی هویت، یعنی در کشاکش جنتلمن‌خوانی و شب‌زنده‌داریِ قدر و در تناقضِ حمایت از یک زیرزمینی فراری و حضور در مسجد و هیأت محله، هنوز قادر به تشخیص سره از ناسره و توزین درست قدرتها و کششها نیست.

داستان "آقای جنتلمن" موقتاً خاموش شد، اما احتمالات آینده از این دست، دوباره می‌تواند از زیر خاکستر شعله برکشد.

نوجوان و جوان شادی‌طلب ایرانی امروز در چنبره دهها کشش بیرونی و درونی است. چند راهکار ساده را برای پیشگیری از سوژه ناخوشایند بعدی شاید بتوان پیشنهاد کرد:

۱ـ آموزش و پرورش را به فضایی رفاقت‌آمیز، همکاری‌پذیر و مسئولیت‌زا در میان دانش‌آموزان، خوشایند و دور از بیگاری‌کشی درسی و استرس‌زایی کنکوری نزدیک و نزدیک‌تر کنیم و به همزبانی و رفاقت‌ورزی معلمان کاربلد با شاگردان در محیط مدرسه تأکید کنیم.

۲ـ با دور کردن جامعه از جوّ پرخاش و خشونت و داد و بیداد ـ که عمدتاً بر عهده نخبگان سیاسی است ـ دانش‌آموزان را به فضاهای سالم شاد و دور از هنجارشکنی و دهن‌کجی سوق دهیم و به آنان در عمل بقبولانیم، که می‌توان با نزاکت و آداب و بدون نسخه‌برداری از اروتیک‌خوانی حنجره‌های وحشی، نیز شادی کرد؛ در پارک‌ها، در مجامع معین و مرتبط، در ورزشگاه‌ها، در اردوها، در کنسرتهای فاخر و حتی در نمازهای جمعه ـ بشرطها و شروطها!

۳ـ و بالاخره بر عهده رسانه‌ها و نیز نخبگان است، که در هنگام وقوع اتفاقاتی از این دست، ناگهان را ناگهان‌تر نکنند؛ از طبل کوبی بی‌بی‌سی و پس‌افتاده‌های "من و تو" چندان به هراس نیفتند، که همه عالم را خبر کنند، که ایهاالناس! در دو سه مدرسه چنین اتفاقی افتاده است...اگر حتی بخشی از نوشته فوق را قبول ندارید، در مراسم شبهای آینده بشمارید همان بچه‌هایی را که "جنتلمن‌خوانی" کردند. شاید خودشان هم در آن شب به یاد نیاورند آنچه را چند روز پیش‌تر به جا آوردند!

وَمَن يَغفِرُ الذُّنوبَ إلَّا اللَّهُ

چه کسی غیر از خدای مهربان گناهان را می‌بخشد

● سوره آل عمران آیه ۱۳۵

زیر نظر: محمود صفادار

روستای دوپلان

روســتای دیدنی دوپلان در شهرستان کیار در اســتان چهارمحال و بختیاری قــرار دارد. دوپلان یکی از زیباترین و بکرترین مناطق کشــور اســت. حــدود ۷۰۰ نفر در این روســتا زندگــی می کنند. مردم این روســتا و بســیاری از روستاهای اطراف از طایفه مشــایخ بختیاری هســتند.این روستا در ۱۳۰ کیلومتر شــهر کرد مرکز استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد. اهمیت این روستا، قرار گرفتن در کنار پل اصلی جاده شهر کرد به ایذه و خوزستان بــر روی جریان‌های اولیه رودخانه کارون اســت. راه بختیاری، همان راهی که پس از اکتشــاف نفت توسط انگلیســی‌ها و برای ارتباط جنوب به شمال کشــور احداث شــد نیز در این منطقــه قرار دارد. پلهای فلزی که انگلیسی‌ها روی این راه زدند نظیر پل دوپلان، مروارید و شــالو نیز هنوز باقی اســت. حتی نامگذاری روستا به نام دوپلان (دو پل) هم به دلیل وجود دو پل بر روی جریان آبهایی اســت که در انتها به کارون می رسند.

فاصلــه این روســتا تا دریاچه تازه ایجاد شــده کارون بر روی ســد کارون ۳ حــدود ۲۰ کیلومتر است و به دلیل قرار گرفتن این روستا و روستاهای مجاور بر ســر راه اصلی که محل عبور بســیاری از گردشگران داخلی و خارجی است در همه ماههای سال پذیرای مسافران است.

طبیعت تماشایی روســتا برای هر گردشگری جذاب اســت. صخره‌هــای عمودی رو به ســوی رودخانه و شکاف‌ها و دره‌های عمیق و بسیار زیبای حاشــیه رودخانه که با درختان بلوط و سرو وحشی مزیّن شــده اســت. همچنین چشــمه‌های جانبی رودخانــه از جملــه جاذبه‌های طبیعی این روستا





روستای مرق

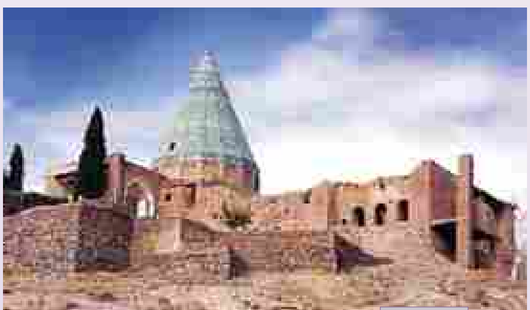
کاشــان شــهری تاریخی در مرکز ایران اســت که جاذبه‌های فرهنگی و طبیعی بسیاری از جمله حمام فین، تپه ســیلک، خانه بروجردی‌ها، خانه عامری‌ها، شــهر زیرزمینی نوش آباد و روستاهای خوش آب و هوایی در خود دارد که هر ساله در فصول مختلف میزبان گردشگران بسیاری است. روستای مرق یکی از این چندین روستای دیدنی است.

روســتای مرق از توابع بخش برزک شهرســتان کاشان در استان اصفهان است. این روستا در دهســتان بابا افضل قرار دارد و براساس آخرین سرشــماری، جمعیت آن ۱۳۰۰ نفر بوده است که در ۴۲۵ خانوار زندگی می کنند. روستای مرق از روستاهای قدیمی و کهن ایران است و در مورد پیشــینه و قدمت تاریخی‌اش نظرات متعددی وجود دارد. عده‌ای قدمت روســتا را به زمان اســکندر مقدونی نســبت می‌دهند و دلیل آن را سکه‌های طلای مکشوفه از قبرستان مترو که محله دروازه می‌دانند. از سوی دیگر وجود مدفن شاعر صاحبنام و پر آوازه قرن هشتم هجــری، حکیم افضل‌الدین مرقی معروف به "بابا افضل" در این روســتا از دیگر دلایل قدمت روســتا می‌باشــد. گفته شده است که این شاعر در سال ۵۸۳ متولد شده و در سال ۶۶۶ هجری قمری هم در گذشــته اســت. او تمام عمر خود را در روســتای مرق زندگی کرده و حتی گفته می‌شــود که خواجه نصیرالدین طوســی از شاگردان او بوده است. مدفن او دارای بقعه‌ای است که زمان ســاخت بقعه و مجموعه آن (شــامل گنبد هرمی شکل، ایوان و فضاهای جانبی آن) را به زمان صفویه نسبت می‌دهند.

مرق به معنی شــوربا یا کوه شــور اســت و به دلیل وجود کوه یا معدن نمک در نزدیکی این روســتا نامگذاری شده است. روستای مرق در دامنه کوه‌های سر به فلک کشیده کرکس قرار دارد، منطقه‌ای بکر و زیبا و کوهســتانی که آب و هوای مطبوعی دارد. مرق مردمان خونگرمی دارد که اکثر شــان به دامداری و کشاورزی و باغداری مشغول هستند. طبیعت زیبای منطقه و مناظر بدیعش از جمله رودخانه‌ها، چشــمه‌ها و باغات سرسبز آن است که مسافران را به خود جذب می کند. بخش عمده آب رودخانه روســتا از طریق چشمه‌های اشردون، سپر، لنج لواده و ســارمون تامین می‌شود. دسترســی به روستای مرق از طریق کاشان و از مسیر جاده کاشان، راوند؛ سادیان، مرق از طریق یک جاده آسفالته امکان‌پذیر است.













هستند. در سالهای اخیر مسئولان روستا توجه ویژه‌ای به بخش گردشگری روستا داشته‌اند. تنگه، غار و چشمه های زیبای آب شیرین از جاذبه‌های روستا هستند. احداث زیپ لاین و پل معلق از جمله این اقدامات بوده است. از سال ۹۲، تفریح بانجی جامپینگ هم برای ساکنان و مسافران فراهم شده است. ارتفاع سکوی پرش ۷۵ متر است و از ویژگیهای جالب آن این است که هنگام پرش به آب رودخانه کارون نزدیک می‌شوید. تفریح سوئینگ که آن هم شبیه بانجی جامپینگ است در روستا فراهم شده است. سوئینگ در واقع پرش از ارتفاع زیاد و تاب خوردن مثل یک آونگ است. رفتینگ یا همان قایقرانی در آبهای خروشان رودخانه از دیگر سرگرمیهایی است که می‌توانید در سفر به روستای دوپلان تجربه کنید.

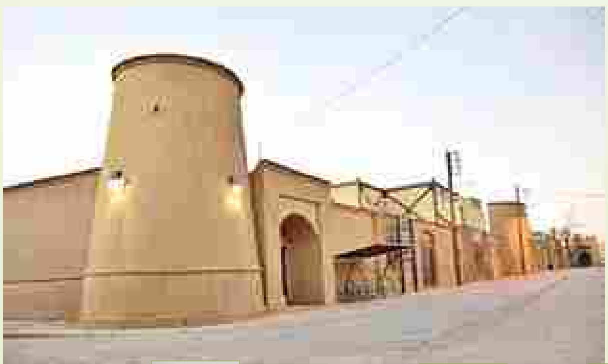
از دیگر جاذبه‌های روستا، نزدیک بودن آن به یکی از معادن خاک نسوز است. از این خاک در صنایعی چون لعاب‌سازی، مقره‌سازی، ظروف چینی، کاشی دیوار و غیره استفاده می شود.

بد نیست بدانید حدود ۲۵ هزار هکتار از این منطقه پوشیده از جنگل بلوط بوده و سایر گونه‌های درختی از جمله کلخونک، پسته وحشی، آلبالوی وحشی، بادام وحشی و زالزالک نیز در این منطقه وجود دارد.









روستای ریاب

استان خراسان به شهر زیارتی مشهد معروف است. اما روستاها و دیدنیهای تاریخی بسیاری هم در این استان پهناور جای گرفته‌اند. روستای تاریخی ریاب در ۵ کیلومتری شهر گناباد در استان خراسان رضوی قرار دارد. این روستا ۲۷۰۰ نفر جمعیت دارد که شغل اکثر آنها کشاورزی است. اینطور که گفته می شود نام روستا در قدیم "روی آب" بوده است. بافت کاه‌گلی این روستا توجه هر گردشگری را به خود جلب می کند. در تعطیلات نوروز شاهد حضور روزانه ۷۰۰ الی ۱۰۰۰ نفر از مسافران نوروزی و گردشگران به این روستا هستیم. بناهای مسکونی قدیمی همه از گل ساخته شده و با تزیینات آجری هستند. جهت خانه‌ها نیز به گونه‌ای است که وزش بادهای کویری، مردم را در گرمای شدید تابستان خنک نگه دارد.

این روستا بیش از هزار سال قدمت دارد و جزو قدیمی‌ترین روستاهای گلی کشور به حساب می آید و در فهرست آثار ملی ایران نیز ثبت شده است. ریاب غربی‌ترین و مرتفع‌ترین روستای گناباد می‌باشد و بدلیل نزدیکی به کوه، آب و هوای آن مطبوع‌تر و خنک‌تر است. همچنین از آب آشامیدن شیرین و گوارا بهره‌مند است.

روستای ریاب با معماری خاص خود قابلیت تبدیل شدن به یک مجموعه تاریخی گردشگری را دارد و مردم و ساکنان روستا نیز با هدف تبدیل شدن این روستا به یک مقصد زیبای گردشگری در استان تلاش می کنند و در حال حاضر برخی از مالکان خانه‌های تاریخی این روستا برای ثبت خانه‌های خود اقدام کرده‌اند. گچبری های متنوع، آجرکاری های استادانه و نقاشی های رنگ روغن از جمله هنرها و زیبایی‌هایی است که در جای جای معماری ریاب به چشم می خورد. در اغلب کوچه‌ها، ساباط یا سقف‌هايي براي ايجاد سايه ساخته شده است و تمامي خانه‌ها داراي سرداب، حوض‌خانه و بادگیر هستند. از جمله بناهای تاریخی و دیدنی روستا نیز می‌توان به برج ریاب، مقبره حاج میرزامحمود، آب انبار ریاب، مسجد جامع، باغ گلشن، قلعه تاریخی ریاب و خانه‌های تاریخی آن اشاره کرد. در مجموع معماري كويري خانه‌هاي بافت تاريخي رياب به سبک معماري خانه‌هاي يزدي شباهت دارد.

از خدا بخواهید که فضل و احسان خود را نصیب شما کند وسئلوا الله من فضله... ● نساء/۳۲

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



سنت سیاه

قسمت دوم و پایانی

خلاصه قسمت قبل:

خانـواده‌ای زنـی را برای کار بـه خانه خود آوردند اما این زن سـالها به عنوان برده در این خانه کار کـرد بدون اینکه هیچ مزدی دریافت کند یا از امتیازات دیگر برخوردار باشد...

دلیـل دیگری هـم برای پنهانکاری داشـتیم. مدارک "لولا" از سـالها پیش باطل شده بود. یعنی دقیقـاً از ۱۹۶۹. پدر بعد از اینکه مشـاغل مهمی به دست آورد، توانسـت برای ما مدارک قانونی بگیرد و ما دیگر شـهروند این کشـور محسـوب می‌شـدیم؛ همه بجـز "لـولا". بـرای همین پدر می‌گفت اگـر درباره "لولا" بداننـد، حتماً او را به کشورش برمی‌گردانند.

مادر "لولا" در سال ۱۹۷۳ از دنیا رفت و پدرش در ۱۹۷۹. هر دوبار "لولا" می‌خواسـت به وطنش برگردد و پس از مدتهای طولانی جدایی، دست‌کم با والدینش خداحافظی کند، اما هر بار پدر و مادرم به بهانه‌های مختلف او را از سـر باز می‌کردند. هر بار مادرم آهی می‌کشـید و با گفتن "متاسفم، پول نداریم" و یا "اگر تو بروی، ما دست‌تنها چه کنیم" او را از رفتن منصرف می‌کردند. بعدها پدر و مادرم هر دو اقرار کردند که فقط نگران خودشـان بودند و از این وحشت داشتند که با رفتن "لولا" با بچه‌ها و کارهای خانه چه کنند. می‌ترسیدند رفتن "لولا" وضعیت زندگی آنها را مختل کند. نگرانی بزرگتر پـدر و مادرم اما این نبود. اگر "لولا" می‌خواسـت از کشـور خارج شود، حتماً مجبور می‌شد مدارک نشان بدهد و آن وقت پدر و مادرم به‌خاطر داشتن غیرقانونی او به دردسر بزرگی می‌افتادند و چه بسا حتی از کشـور اخراج می‌شدند و این برای اعتبار شغلی‌شان هیچ خوب نبود.

خانواده‌ما چندین بار شهر عوض کرد تا سرانجام شـهری را که فقط ۷۵۰ نفر جمعیت داشت، برای زندگی انتخاب کرد. مـادرم ابتدا به‌عنوان انترن بعد رزیدنت در شیفتهای بیست‌وچهارساعته کار می‌کرد تا بتواند بعدها خودش را به عنوان پزشک ثابت کنـد. پدرم گاهی چند روز غیب می‌شـد و او را نمی‌دیدیـم. می‌گفت بـرای اینکه زندگی ما در آمریـکا به ثبات برسـد و بتواند از پس خرج و مخارج ما بربیاید، مجبور است شغلهای مختلف و سختی را امتحان کند. اما بعدها فهمیدیم علاوه بر کارهای معمولی، خانم‌بازی هم به یکی از مشاغلش تبدیل شده است. گاهی روزها می‌گذشت و "لولا" تنها بزرگِ خانه ما بود.

پانزده سـاله بودم که پدرم دنبال دلش رفت. برای او حتی ما بچه‌ها هم دیگر اهمیتی نداشـتیم. برای ما هیچ پولی نمی‌فرسـتاد بـرای همین، پول همیشـه یکی از دغدغه‌های زندگـی ما بود. مادر می‌گفت مشـکلات بالاخره تمام می‌شوند و ما هم رنـگ آرامش و آسـایش را می‌بینیـم. او هر روز به این امید، سـرحال بـه محل کارش می‌رفت اما شب وقتی برمی‌گشـت، ناامیدی و استیصال را از چشـمهایش می‌خواندیم. تنها منبع اطمینان مادر در چنین وقتهایی فقط "لـولا" بود. مدام می‌دیدم با "لولا" پشـت میز آشپزخانه نشسته‌اند و از پدر حرف می‌زنند. هر شـب از پدر داسـتان تعریف می‌کردنـد. گاهـی پرصدا می‌خندیدنـد و گاهی "لـولا" با تمام وجود کوشـش می‌کرد از خشـم و عصبانیـت مادر کـم کند یا مرهمی باشـد برای اشکها و غصه‌هایش. مادر همیشه فکر می‌کرد بعد از این همه سـختی و مصیبت، قرار است به‌زودی در سرزمین رویاهایش، به آرامش برسد. ولی خبر نداشـت رفتن پدر قرار است او را از پا دربیاورد و همه رویاهایش را به خاکستر تبدیل کند.

***

در مسـیرمان به طرف محل زندگـی "لولا"، از روسـتای زیبایی گذشـتیم. کوهها موازی جاده امتداد داشـتند و به زیبایی خیره‌کننده آن اضافه کرده بودند. همه جا تا چشم کار می‌کرد، سرسبزی و زیبایی بود. و مـن مدام به این فکر می‌کردم که پـدر و مادرم در همه سـالهای زندگی "لولا" او را از دیدن این همـه زیبایی محروم کرده بودند. در حقیقت "لولا" اسیری بود که هرگز رنگ آزادی را ندیده و طعم آن را نچشیده بود.

راننده گفت: "دو ساعت دیگر تا مقصد مانده." نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که علت سفرم را نمی‌داند. این ندانستن واقعاً در آن لحظه و موقعیت دلیل آرامشم بود. حرفهای پرت و پلای زیادی داشـتم که وقـت بگذرانیم. من هم بهتر از پدر و مادرم نبودم. می‌توانستم برای آزادی "لولا" کاری کنم اما دست روی دست گذاشتم. چرا هیچ قدمی برنداشته بودم؟ این سوال مدام در سرم رژه می‌رفت و فقط به یک جواب می‌رسـیدم: "من هم دست کمی از پدرم و مادرم نداشتم."

حتی به خودم زحمت نداده بودم برایش مراسم آبرومندی بگیرم مثلاً تابوت شـیک و گرانقیمتی کرایـه کنـم. خاکسـتر زن بیچـاره را در جعبه پلاستیکی ارزان ریخته بودم و طوری دستم گرفته و راه‌افتـاده بـودم که گویی به یک سـفر معمولی می‌روم. آشـنایان و خانـواده "لولا" با خودشـان چه فکـری می‌کردند؟ هرچنـد از همه خانواده و آشنایانش تعداد زیادی باقی نمانده بودند. خواهر ۹۸ سـاله "لولا" بود که می‌گفتند حافظه درست و حسابی ندارد و بعید است خواهرش را به یاد داشته باشـد. فقط مانده بود یک برادرزاده که قرار بود با هم خاکستر "لولا" را به قبرستان محل زندگی‌اش ببریم. از جـاده‌ای دوطرفه بـه راهی یک‌طرفه و باریک رسیدیم که هر لحظه روستایی‌تر و خاکی‌تر می‌شد. رودخانه‌ای از کنار جاده می‌گذشت. کم‌کم خانه‌ها شـکل و ظاهر روستایی پیدا کرده بودند و تپه‌ها سرسبزتر شده بودند.

***

اواخـر دهه ۱۹۷۰ بـود. در کالجی مشـغول تحصیل شدم که با خانه یک ساعت فاصله داشت. در رفت‌وآمدهایـم به خانه از "لولا" می‌شـنیدم دهانـش درد می‌کند. اما آنقدر وقت نداشـتم که به حرفهایش اهمیتی بدهـم. تااینکه کم‌کم دیدم دندانهایـش یکی‌یکی می‌افتـد. مادر بـاز هم با عصبانیت به "لولا" تشـر زد که عاقبت مسـواک نزدن و رعایت نکردن بهداشت همین است. برای اولین بار احساس کردم مساله جدی است. از مادر خواسـتم "لولا" را به دندانپزشکی ببرد. دهه پنجاه زندگی‌اش را می‌گذراند و هنوز به دندانپزشـکی نرفته بود. یک سال گذشت. دندانهای "لولا" یکی در میان شـده بود. سـال دوم که گذشت، "لولا" دندانی در دهان نداشت. حالا دیگر به سختی غذا می‌خورد. این بار سر مادر فریاد زدم که چرا "لولا" را به چشـم یک موجود زنـده نمی‌بیند؟ موجود زنـده‌ای که مثل همه ما به مراقبت نیاز داشـت. با فریاد از مادر پرسـیدم: "لـولا" تا کی باید برده باشـد؟ مادر چندبار واژه "برده" را با تعجب تکرار کرد طوری که بیشـتر از حرفم خجالت بکشم. او فکـر می‌کرد با "لولا" طوری رفتار کرده که یکی از

برای زیستن دو قلب لازم است، قلبی که دوست بدارد و قلبی که دوستش دارند
● احمد شاملو

اعضای خانواده ماست.

آن شب تا دیروقت با مادر بحث کردم. هرگز نمی‌فهمیدم رابطه‌اش با "لولا" چیست و چرا این همه سال او را در خانه‌اش زندانی کرده. این را هم نمی‌فهمیدم که چرا "لولا" این همه سال تاب آورده و از خانه ما نمی‌رود. آن شب خواهر و برادرم این را از خودِ "لولا" هم پرسیدند. یک بار گفت اگر برود، چه کسی برای ما غذا بپزد. بار دیگر گفت کجا را دارد که برود. این واقعی‌ترین جوابی بود که "لولا" می‌توانست به سوال من و خواهر و برادرهایم بدهد. واقعیت همین بود. پرنده‌ای که سالهای طولانی در قفسی اسیر باشد، کجا می‌تواند برود؟ او در آمریکا هیچ آشنایی نداشت. آدمهایی که مثل فرفره حرف می‌زدند، زبان او را بند می‌آوردند. انگلیسی دست‌وپا شکسته "لولا" هم دقیقاً با بقیه همین کار را می‌کرد.

یکی از کارتهای اعتباری‌ام را به "لولا" دادم و به او یاد دادم چطور از آن استفاده کند. اولین بار موفق شد اما دومین بار نتوانست و همین شکست او را ترساند. و دیگر حاضر نشد از کارت اعتباری استفاده کند. بعد از دعوای سختی که به خاطر "لولا" با مادر داشتم، کمتر به خانه می‌رفتم. در ۲۳ سالگی، برای خودم در سیاتل آپارتمانی اجاره کردم. از آن زمان به بعد سلامتی مادر هم کم‌رنگ شد. دیابت، سرطان سینه، سرطان خون، گویی همه این بیماریهای وحشتناک گوشه‌ای کمین کرده بودند تا به نوبت و پشت سر هم مادر را از پا دربیاورند.

وقتهایی که به دیدن مادر می‌رفتم، تغییراتی را هم می‌دیدم. بیماری مادر را عوض کرده بود. مادر برای "لولا" یک دست دندان مصنوعی خوب گرفته بود. و زمانی که من و خواهر و برادرهایم اصرار کردیم برای اقامت قانونی "لولا" کاری بکند، موافقت کرد. پروسه زمان‌بر و خسته کننده‌ای بود اما سرانجام "لولا" در اکتبر ۱۹۹۸ شهروند قانونی آمریکا شد. مادر یک سال دیگر هم زنده بود.

یک روز قبل از مرگ مادر، آنطور که خواسته بود کشیشی را به خانه آوردیم تا آخرین حرفهایش را بشنود. "لولا" با یک لیوان آب کنار تخت مادر نشسته بود و هربار با قاشق چند قطره آب به دهانش می‌ریخت. کشیش از مادر پرسید آیا مساله‌ای هست که بخواهد به خاطر آن کسی را ببخشد یا از کسی طلب بخشش کند؟ مادر با چشمهای خسته و نگاهی سنگین یک دور اتاق را پایید، بعد نگاهش روی "لولا" ثابت ماند بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزند.

زندگی تازه

"لولا" ۷۵ ساله بود که برای زندگی به خانه من آمد. من آن موقع ازدواج کرده بودم و دو دختر جوان داشتم. گمان می‌کردم خانه بزرگ و ویلایی من در آن منطقه جنگلی بهترین مکان برای "لولای" ۷۵ ساله است. به او گفتم استراحت کند، هرچقدر می‌خواهد تلویزیون تماشا کند، ساعتهای طولانی بخوابد و... اما همه‌چیز به سادگی نبود که من تصور می‌کردم.

"لولا" برای ما صبحانه می‌پخت آن هم در حالی که ما خیلی سریع یک موز گاز می‌زدیم و خانه را ترک می‌کردیم. او خانه را تمیز می‌کرد، به چمنها و باغچه می‌رسید، خرید می‌کرد، رخت می‌شست. هربار می‌گفتم "لولا" مجبور نیستی کار کنی. او هم هربار چشم می‌گفت اما می‌دیدم باز هم مشغول است. هر بار که به خانه می‌رفتم، سر پا می‌ایستاد تا اجازه بدهم بنشیند. دور میز با ما غذا نمی‌خورد. یک روز، بعد از چند ماه حضورش در خانه صدایش کردم و گفتم: "من پدرم نیستم. تو هم اینجا برده نیستی." "لولا" با دهانی باز به من چشم دوخته بود. تعجب کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. گفتم: "اینجا دیگه خونه توست. تو اینجا نیستی که برای ما کار کنی. فقط استراحت کن." "لولا" چشمی گفت و دوباره مشغول نظافت شد.

تازه فهمیدم "لولا" برای زندگی راه دیگری بلد نیست. تصمیم گرفتم آنقدر این حرفها را به "لولا" بگویم تا اثر کند. یک شب وقتی به خانه برگشتم، دیدم تلویزیون روشن است، "لولا" پاهایش را روی میز گذاشته و دارد جدول حل می‌کند. از دیدن این صحنه خوشحال شدم. به خودم گفتم بالاخره تلاشهایم نتیجه داده.

چند وقت بعد، وقتی به خانه برگشتم، "لولا" را غمگین گوشه حیاط دیدم درحالی که یک عکس دستش بود. یکی از روستاییشان این عکس را فرستاده بود. از "لولا" پرسیدم دوست دارد به خانه برود؟ سرش را به نشانه مثبت تکان داد. من و همسرم هفته‌ای ۲۰۰ دلار به "لولا" می‌دادیم و می‌دانستم این پول را برای خانواده‌اش می‌فرستد برای همین برایش بلیت گرفتیم و "لولا" بعد از تولد ۸۳ سالگی‌اش و پس از سالها دوری، راهی محل تولدش شد. وقتی دلیل رفتنش را نگفت، فهمیدم جایی که سالها از آن دور باشی باز هم خانه توست و دلت برایش تنگ می‌شود.

یک ماه بعد با ترس از "لولا" پرسیدم می‌خواهد برگردد؟ دلم برایش تنگ شده بود و نمی‌توانستم زندگی را بدون او تصور کنم. وقتی در فرودگاه "لولا" را در آغوش گرفتم، جواب سوالهایش را گرفته بود. "لولا" غمگین بود و می‌گفت دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نیست. دیگر خانه‌ای در کار نبود. پدر و مادری نبود و حتی بیشتر خواهر و برادرهایش را از دست داده بود. دوستان دوران کودکی‌اش حالا فقط غریبه بودند.

"لولا" ته دلش دوست داشت سالهای آخر عمرش را در روستای محل تولدش سپری کند اما آنجا هیچ‌چیز برای پذیرش او مهیا نبود. آهسته و غمگین گفت: "برویم خانه."

***

"لولا" خودش را وقف دخترهایم کرد همان‌طور که همه زندگی و جوانی‌اش را برای من و خواهر و برادرهایم گذاشت. او را با خودمان به مسافرت می‌بردیم و تنهایش نمی‌گذاشتیم. اما "لولا" عاشق خرید از فروشگاه محصولات کشاورزی بود و آنجا او را از ته دل خوشحال می‌دیدیم. خواندن یاد گرفته بود و هر روز تا جایی که سواد انگلیسی‌اش اجازه می‌داد، روزنامه می‌خواند. در خواندن و نوشتن پیشرفت کرده بود و همیشه برایم سوال بود اگر "لولا" در هشت سالگی به جای کار کردن در مزرعه برنج، مدرسه می‌رفت، چه آینده‌ای در انتظارش بود؟!

"لولا" دوازده سال در خانه من زندگی کرد. در این مدت سعی کردم قطعه‌های تکه پاره زندگی "لولا" را کنار هم بگذارم و داستان زندگی‌اش را بنویسم. اما به سوالهایی که درباره زندگی خصوصی‌اش می‌پرسیدم، به سختی جواب می‌داد. گاهی مجبور می‌شدم یک سوال ساده را مثل بازی

بقیه در صفحه ۶۵



آن شب تا دیروقت با مادر بحث کردم. هرگز نمی‌فهمیدم رابطه‌اش با "لولا" چیست و چرا این همه سال او را در خانه‌اش زندانی کرده. این را هم نمی‌فهمیدم که چرا "لولا" این همه سال تاب آورده و از خانه ما نمی‌رود

معامله پایاپای



محمود اکبرزاده

بر اساس سرگذشت: سودابه

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

ـ آقای فخار چرا شما حرف مرا متوجه نمیشید؟ شما سی و یک سال از من بزرگتر هستید، من از پسر شما بزرگتر و همسن دخترتان هستم، کاش فقط مشکل همسن بودنمان بود، من و نغمه همکلاسی بودیم، با هم دوست بودیم، آن وقت حالا شما از من انتظار داری که به عنوان همسر پدرش پا به خانه شما بگذارم و لابد نغمه هم باید به من بگه مامان...؟!

آقای فخار خواست چیزی بگوید که ادامه دادم: "بگذارید حرفم تمام بشه، این ازدواج امکانپذیر نیست، شاید شما فکر کردید چون من از خانواده ضعیفی هستم و تمام اعضای خانواده‌ام مشکلات جوراجوری دارند، فقط دنبال یک شوهر ثروتمند می‌گردم؟ البته که درست فکر کردین، اما نه به هر قیمتی، می‌خوام راحت‌تر باهاتون حرف بزنم، حتی مهم نیست که شما همسن و سال پدر مرحومم هستید، اما من به خاطر نغمه هم که شده حاضر نیستم به این ازدواج تن بدهم، پس خواهش می‌کنم این موضوع را ـ که شما در این یک سال بیشتر از ده بار در موردش با من صحبت کردید ـ فراموش کنید و اجازه بدهید که شما همچنان برای من آقای فخار محترم باقی بمانید!"

آقای فخار که چهره‌اش از ۶۳ سال کمتر نشان میداد، کمی نگاهم کرد و جرعه‌ای از آبمیوه‌ای که مستخدم شرکتش برایمان آوره بود نوشید، با همان طمانینه همیشگی شروع به گفتن کرد:

ـ شاید اگر هر دختر و زن دیگه‌ای جای تو بود و مدام با به رخ کشیدن سن و سالم، و گفتن این حرف که شما همسن پدرم هستید سعی می کرد منو تحقیر کنه، یک دقیقه هم تحمل نمی کردم و همین الان از دفترم بیرونش می کردم!... ولی حساب تو با همه فرق داره سودابه جان، تو فقط برای من احترام قائلی، اما من عاشقت هستم! اصلاً به نظر تو یک مرد ـ یا به قول تو یک پیرمرد ۶۳ ساله حق نداره که عاشق بشه؟ آن هم مردی با شرایط زندگی من که خودت همه چیز را در مورد همسر خدابیامرزم میدونی، به نظر تو من مرد بدی بودم که تا وقتی زنم با آن شرایط روحی زنده بود، حتی با خواهران خودم رفت و آمد نمی کردم که آن زن دچار حساسیت نشه؟ من هرگز مجال عاشق بودن را نداشتم سودابه، یعنی بعد از اینکه پسرم نادر به دنیا آمد و مادرش دچار آن مشکل روحی شد، در همه این نزدیک به ۳۰ سال با یک زن مجنون سر کردم. اما حتی اسم زن دوم را به زبان نیاوردم که مبادا مادر بچه هایم غصه بخوره و بچه‌هایم از من متنفر بشن، اما حالا قضیه فرق داره، الان آن زن فوت کرده اما من حق زندگی دارم، حالا گناهم اینه که عاشق همکلاسی دخترم شدم؟ من از همان سه سال قبل که تو را در مجلس ختم زنم دیدم بهت علاقمند شدم، ولی دو سال صبر کردم و گفتم شاید این هوس باشه، اما وقتی فهمیدم هوس نیست و عشق واقعیه، و چون تو هم ازدواج نکرده بودی، با خودم فکر کردم کی از تو بهتر؟ بگذار من هم با تو روراست صحبت کنم سودابه، اگر بگی از من متنفری، دیگه سراغت نمیام، می‌دانم عاشقم نیستی، اما واقعیت اینه که من با عشق تو خوشبخت میشم و تو هم با ثروت من! یعنی هم می‌تونی بیماری مادرت را درمان کنی، و هم می‌تونی به داد برادر زحمتکشت برسی که با داشتن زن و سه فرزند داره دستفروشی می‌کنه، و خودت هم یک آینده روشن خواهی داشت، من خیلی صادقانه حرف دلم را زدم...!

آقای فخار دست روی موضوعی گذاشت که نقطه ضعف من بود؛ خانواده‌ام! حال مادرم روز به روز داشت بدتر می‌شد و برای درمانش نیاز به پول زیاد داشتیم، شاید می‌توانستم پول پیش را از صاحبخانه بگیرم، اما در آن صورت آواره می‌شدیم، چرا که برادرم نیز با زن و بچه‌هایش در یک خانه چهل و پنج متری زندگی می کرد و نمی‌توانست میزبان من و مادرم باشد و...، سکوتم که طول کشید آقای فخار حرف آخر را زد: "میمونه فقط یک مشکل، مگه تو نمیگی به خاطر دوست دوره تحصیلت نمی‌تونی با من ازدواج کنی؟ اگر خود نغمه و حتی نادر آمدند با تو صحبت کردند و خیالت راحت شد که با ازدواج من و تو مشکلی ندارند باز هم حرفی داری؟"

نمی‌دانستم چه بگویم، فخار خیلی صادقانه حرف میزد، من هم که لااقل با خودم روراست بودم و می‌دانستم تنها دلیلی که مانع شده در این سالها ازدواج کنم، همین انتظارم برای رسیدن یک خواستگار ثروتمند بود. انتظاری که فقط به خاطر زیبایی‌ام در من به وجود آمده بود! خواستگار هم زیاد داشتم، اما هیچکدام ثروتمند نبودند، در صورتی که با ثروت فخار می‌توانستم به همه آرزوهایم برسم!... آقای فخار که سکوتم را به نشانه رضایت برداشت کرد گفت:

ـ پس منتظر آمدن نغمه باش تا من هم دنبال کارهای عروسی باشم...

***

آن سه روز انتظار، سخت‌ترین ایام زندگی‌ام بود. این را می‌دانستم که فخار مرد خوبی است و از آن بیشتر به خوشبختی برادرم و درمان مادرم مطمئن بودم. خودم هم همیشه دلم می‌خواست در رفاه زندگی کنم، پس این ازدواج برای همه خوب بود و...، فقط فکر نغمه و اینکه با حرفهایش تحقیرم کند نگرانم می کرد! تا بالاخره بعد از سه روز همکلاسی و دوست قدیمی‌ام ـ که همیشه با هم در ارتباط بودیم ـ به سراغم آمد و مانند همیشه با شوخی و مسخره بازی شروع کرد:

ـ پس عروس خانم اینجا بود و ما فکر می کردیم رفته گل بچینه؟ شنیدم به بابا گفتی تنها نگرانیت منم؟ واقعاً دیوونه‌ای سودابه، کی از تو بهتر که بشه زن پدر من؟ من عاشقت هستم سودابه! حتی نادر هم که

ان ربی قریب مجیب * پروردگار من، در قبول دعا بسی نزدیک است ● دعای حضرت صالح(ع)

الان توی ماشین نشسته بابت این ازدواج خوشحاله، می‌خوای بگم خودش بیاد بهت بگه تا مطمئن بشی؟

ـ نه تورو خدا، از تو هم خجالت می کشم، چه برسه به نادر!... این را گفتم و نغمه را در آغوش کشیدم و کمی شوخی کردیم و او گفت: "فقط یک موضوع کوچک می‌مونه که خود بابا امروز عصر که توی شرکت ببیندت، حرفش را می‌زنه، اما نگران نباش، من مطمئنم به زودی باید تو را مامان صدا کنم همکلاسی!"

غروب همان روز دوباره در دفتر کار فخار ـ که یک شرکت معتبر و صاحب نام بود ـ به دیدن آقای فخار رفتم که با یک ست کامل جواهرات گرانبها منتظرم بود و گفت: "حالا که خیالت از بابت بچه‌ها راحت شد، فقط می‌مونه یک موضوع که امیدوارم تو باهاش کنار بیای، منظورم اینه که من به خاطر موقعیت شغلی و اجتماعیم و مخصوصاً سن و سالم و اینکه اگه قرار باشه با یک دختر همسن فرزندم ازدواج کنم، خیلی زود سوژه حرف مردم میشم که اصلاً جالب نیست و دلم نمی‌خواد این اتفاق بیفته، تو هم که به گفته خودت دلت نمی‌خواد با پسرم نادر که هنوز مجرده و با من زندگی می کنه هم خانه بشی، که حرف درستیه، باز اگر نغمه توی خانه بود موضوع حل بود، اما همانطور که می‌دانی نغمه و شوهرش دارند کاراشون‌رو هماهنگ می کنند که راهی کانادا بشن، پس بهترین کار اینه که من یک خانه جدا تهیه کنم و دوتایی آنجا زندگی کنیم، اینطوری فک و فامیل و همسایه‌ها و دوستانم نیز سوژه پیدا نمی کنند تا در مورد من حرف بزنند، منظورم اینه که ما عقد رسمی می کنیم و هرچقدر هم تو بگی مهریه می کنم، اما بهتره فعلا مردم از ازدواجمان باخبر نشن، تا بعداً ببینیم چی میشه، موافقی عزیزم؟

پیشنهاد بدی نبود، یعنی برای من هم بد نبود که سر زبان مردم نیفتم، از همه بهتر آن بود که با این حرف فخار، مشکل مادر و برادرم را نیز توانستم مطرح کنم و فخار وقتی دید من درخواستش را پذیرفتم به قولی که داده بود عمل کرد و ابتدا مخارج درمان مادرم را داد و بعد برای برادرم در شرکت یکی از دوستانش یک کار دولتی دست و پا کرد و سپس خانه‌ای بزرگ و راحت برای مادرم و به نام خود مادرم رهن کرد و... سرانجام من و فخار ازدواج کردیم.

***

حتی توی مغزم هم نمی‌گنجید که مردی با سن فخار، اینقدر سرزنده و بانشاط باشد، گاهی اوقات واقعاً یادم می‌رفت که او همسن پدرم هست، چرا که واقعاً مانند یک مرد جوان رفتار می کرد و شوخی می کرد و می‌خندید و... تنها چیزی که گاهی اوقات باعث کمی دلخوریم می‌شد، مواقعی بود که به دیدن مادرم می‌رفتم و یا به خانه برادرم سر

در یک دستش دبه بنزین داشت و در دست دیگرش یک فندک، دوباره کمی بنزین روی سر و لباس کیوان ریخت و در حالیکه او زیر پایش گریه می‌کرد ...

می‌زدم و مثلاً اگر قرار بود ساعت ۴ عصر به خانه برگردم و یکی دو ساعت دیرتر برمی‌گشتم، فخار که خودش معمولاً تا ساعت ۷ عصر در شرکت بود، در آن دو ساعت تاخیر چند بار تلفن می‌زد و می‌پرسید "هنوز برنگشتی خانه؟" اوایل این رفتارش برایم زیاد مهم نبود، اما کم کم حساس شدم و بعضی وقتها می گفتم: "به من شک داری؟" که هر بار قسم می‌خورد که چنین منظوری ندارد و شب هم برای رفع کدورت حتماً با یک تکه طلا به عنوان کادو به خانه می‌آمد. یکی از دوستانم که با او خیلی راحت بودم وقتی حرفهایم را شنید گفت: "معمولاً مردان سن بالا وقتی با یک دختر جوان ازدواج می کنند این حساسیتها را دارند، فقط خدا کنه شوهرت شکاک نباشه!"

همین حرف دوستم و بعضی صحبتهایی که از اینسو و آنسو می‌شنیدم بیشتر نگرانم کرد و از آن جایی که نغمه هنوز برایم یک دوست و محرم اسرار محسوب می‌شد، یکبار با او درد دل کردم، نغمه وقتی حرفهایم را شنید کمی مکث کرد و خندید و گفت:

ـ نه بابا، چیز مهمی نیست، بابا جونم چون خیلی عاشقته دلش زود زود برات تنگ میشه سودابه جان!... اما برخلاف نظر نغمه، چیز مهمی بود، لااقل برای من چز مهمی محسوب می‌شد، چرا که حساسیت من به این موضوع هر روز بیشتر می‌شد، تا جایی که وقتی فخار ـ مانند چند ماه گذشته که ازدواج کرده بودیم ـ در طول روز یکی دو بار به تلفن خانه زنگ میزد تا حالم را بپرسد، من می گفتم: "به جای موبایلم به تلفن خانه زنگ می‌زنی که مطمئن بشی نرفتم بیرون؟"

هر بار که این حرف را می‌زدم فخار مسخره‌ام می‌کرد و بعد هم شوخی و شب هم کادو و...، ولی ماجرا تازه داشت شروع می‌شد، چرا که در این اواخر نغمه خیلی زود به زود و مخصوصاً سرزده برای دیدنم به خانه می‌آمد و همین رفتارهایش باعث شد به استناد رفاقتمان، حرف دلم را بزنم: "قضیه چیه نغمه؟ تازگیها دلت خیلی واسه من تنگ میشه. یا مسیرت خیلی این اطراف میفته که سرزده به سراغم میای؟" نغمه آن روز با شنیدن این حرفم کمی جا خورد و حتی دلخور شد و به حالت قهر از خانه بیرون رفت. دلم نمی‌خواست این موضوع را با فخار مطرح کنم، مخصوصاً که در همان روزهای اول که موضوع ازدواجمان داشت جدی می‌شد، یک روز فخار به من گفته بود:

ـ تو دختر باشعور و تحصیلکرده‌ای هستی سودابه و من از این بابت خوشحالم در عین حال با نغمه هم رفیق هستی و این هم منو بیشتر خوشحال می کنه، واسه همین راحتتر می‌تونم حرفم روبزنم و مطمئنم تو مفهوم حرفم را درک می کنی و دلخور نمیشی، ببین سودابه جان، من اگر نزدیک به سی سال با یک زن مجنون و وسواسی ساختم و با اینکه شرعاً و قانوناً می‌توانستم طلاقش بدهم و یا لااقل برم و تجدید فراش کنم، اما این کار را نکردم، دلیلش فقط بچه‌هام بودند، من آنقدر نغمه و نادر را ـ مانند هر پدری ـ دوست داشتم که دلم نمی‌خواست باعث دلخوری دختر و پسرم بشم، الان هم اگر دارم با تو ازدواج می کنم، چون بچه‌هام به این ازدواج راضی هستند، اما هنوز هم دلم نمی‌خواد آنها را از خودم برنجانم، منظورم را خیلی راحت بهت میگم سودابه جان، میدونم تو خیلی با معرفتی و نغمه و نادر را مانند خواهر و برادر خودت دوست داری، با این حال می‌خوام ازت خواهش کنم مراقب باش که به هیچ عنوان با بچه‌های من دچار اختلاف نشی، البته شاید گاهی اوقات اتفاقاتی رخ بده که حتی با آنها قهر کنی که این خیلی طبیعیه، اما حرفم اینه که ازت خواهش می کنم هرگز حرفی به من نزن که باعث بشه من بین تو و بچه هام قرار بگیرم! من شبیه همین حرف را به نادر و نغمه هم زدم و به تو هم میگم که حتی اگر یک روز بین تو و بچه‌های من دلخوری به وجود آمد، موضوع را بین خودتان حل کنید، یا لااقل اختلاف و دلیل قهر و اختلافتان را به من منتقل نکنید، چون اینطوری همه چیز خراب میشه! هرچند که بچه‌ها به من قول دادند، اما من بیشتر از آنها به تو مطمئن هستم سودابه جان، یعنی مطمئنم که تو اصلاً اهل آن خاله زنک بازیها نیستی!"

من آن روز به فخار قول دادم که هرگز مرتکب چنین رفتاری نخواهم شد، مخصوصاً که خودم نیز به شدت از چنین رفتاری بیزار بودم که باعث شوم بین شوهرم و بچه‌هایش آتش معرکه شوم! در عین حال نغمه دوست من بود و از همان ابتدا که موضوع ازدواج من و پدرش را شنید، ابراز خوشحالی کرد پس دلیلی نداشت که بخواهم همه چیز را خراب کنم؟

اما از زمانی که آن دوستم در مورد "شک و تردید مردان مسن نسبت به همسران جوانشان" حرف زد و از موقعی که من به تلفنهای گاه و بیگاه فخار شک کردم، همه چیز داشت خراب می‌شد، مخصوصاً این مدام سر زدن نغمه به خانه‌ام و سر زده آمدنش چیزی نبود که بتوانم بیشتر از چند ماه آن را تحمل کنم و سرانجام یکروز که طبق معمول سرزده به خانه‌ام آمد و شروع کرد به حرفها و

بقیه در صفحه ۶۵

از هر دری سخنی

* تأثیر تاج و تخت روی نامگذاری نوزادان آمریکایی

به گزارش تابناک موفقیت تولیدات هنری از جمله سریال‌ها و فیلم‌ها به قدرت آنها در جذب مخاطب و نفوذ در قلب آنان بستگی دارد تا جایی که ذهن مخاطب را به خود مشغول کرده و به جزئی از زندگی او تبدیل می‌شوند. سریال بازی تاج و تخت موفق شده تا بینندگان بسیاری را به خود جذب کند تا جایی که مردم آمریکا نام فرزندان خود را از نام کاراکترهای این فیلم الهام گرفته و انتخاب می کنند. این الهام پذیری و تاثیر به حدی است که تا حد زیادی ذهن مخاطب را به خود مشغول کرده و به جزئی از زندگی او تبدیل می‌شوند. سریال بازی تاج و تخت موفق شده تا بینندگان بسیاری را به خود جذب کند تا جایی که مردم آمریکا نام فرزندان خود را از نام کاراکترهای این فیلم الهام گرفته و انتخاب می کنند.اداره امنیّت اجتماعی ایالات متحده آمریکا فهرستی از محبوب‌ترین اسامی در آمریکا را منتشر کرد که تاثیر پخش این سریال پر مخاطب را بر روی ذهن و سلیقه مخاطبان نشان می دهد.

آریا

بر اساس این گزارش ۲۵۴۵ نفر با تأثیر از شخصیت آریا، زن جنگجوی شجاع از خانواده استارک که در فصل آخر بازی تاج و تخت نقش پررنگی داشت، نام آریا را برای نوزادان خود انتخاب کرده‌اند. این اسم رتبه ۱۱۹ را در فهرست اسامی پر طرفدار آمریکایی کسب کرده است.

کالیسی

از جمله شخصیت‌هایی که از ابتدای سریال در جلب نظر مخاطبین موفق بوده دِنِریس و مادر اژدها یا کالیسی بود که در طول هشت فصل القاب مختلفی به خود گرفت. گزارش‌ها نشان می‌دهد از سال ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۸ میلادی نام ۳۶۰ دختر و در سال ۲۰۱۸ میلادی روی ۵۹۰ دختر اسم کالیسی گذاشته شده است. کالیسی نام همسر فرمانده قبیله دوتراکی درسریال بازی تاج و تخت یا(گیم آف ترونز) بوده و روی ۱۶۳ نوزاد دختر هم نام دِنِریس گذاشته شده است.



بقیه شخصیت‌ها البته به اندازه دو اسم قبلی مورد توجه مردم آمریکا قرار نگرفته اند. تیریون ۵۸اسم، ۳۰ نوزاد جوراه و ۲۹ سانسا و ۱۴ ثیون نام گرفته اند.بد نیست بدانیم که موسیقی زیبای این سریال نیز توسط یکی از هموطنان هنرمند مقیم خارج از کشورمان به نام رامین جوادی ساخته شده که جوایز قابل توجهی را نیز از انجمنهای بین‌المللی موسیقی کسب کرده است.

* این سفارتخانه به چه دردی می‌خورد؟

در خبرها داشتیم که تنی چند از بازیکنان تیم ملی تکواندوی کشورمان به دلیل عدم صدور ویزا نتوانستند در مسابقات جهانی منچستر شرکت کنند که بسیار مایه تاسف و سرخوردگی جوانان جویای نام کشورمان شد. حالا چند سوال از مسئولان سیاست و ورزش کشور:



۱ـ چرا به این بچه‌ها ویزا ندادند؟ مگر صدور ویزا برای ورزشکاران الزامی نیست؟

۲ـ اگر شما کارتان را درست و به موقع انجام داده‌اید و آنها طبق معمول خباثت و شیطنت کرده‌اند چرا به مجامع رسمی و بین‌المللی شکایت نبرده‌اید؟

۳ـ چرا برای صدور ویزا، مدارک را به سفارت انگلیس در ترکیه فرستاده‌اید مگر انگلستان در ایران سفارتخانه به این بزرگی ندارد؟

۴ـ اگر قرار است سفارت انگلیس در تهران حتی صدور ویزا آن هم برای ورزشکاران تیم ملی را انجام ندهد چرا دایر است؟ باز بودن این سفارت در تهران به چه دردی می‌خورد؟ اصلاً آنها در ایران پس به چه کاری مشغولند؟

* لطفاً به فکر زمین خورده‌ها باشید

حتماً در خبرها خواندید که فاطمه معتمدآریا رئیس انجمن صنفی بازیگران سینما شد.

۱۶ اردیبهشت بود که مجمع عمومی انجمن صنفی در انتخاباتی که در خانه سینما برگزار شد هفت نفر را به عنوان اعضای هیئت مدیره برگزید. فاطمه معتمدآریا، آتیلا پسیانی، علی دهکردی، فریبا کوثری، حبیب رضایی، افسانه چهره آزاد و حسام نواب صفوی به ترتیب به عنوان اعضای هیئت مدیره انتخاب شدند و خسرو احمدی و



گوهر خیراندیش اعضای علی البدل و عبدالرضا اکبری بازرس اصلی شدند.

هیئت مدیره اما در ۲۵ اردیبهشت تشکیل جلسه داد و فاطمه معتمد آریا را به عنوان رئیس انتخاب کرد. آتیلا پسیانی نایب رئیس، علی دهکردی دبیر و فریبا کوثری خزانه دار، حبیب رضایی سخنگو و افسانه چهره آزاد مسئول امور رفاهی شدند. اما سخن اصلی نه این انتخابات و نه اعضای انتخابی بلکه نقشی است که این انجمن می‌تواند داشته باشد. این نقش چیست؟ رسیدگی به حال و روز هنرپیشه‌های مهجور سینما که بسیاری از آنان مستاجرند و بسیاری گرفتار دارو و درمان و بیمارستان و مخارج بالای آن.

هم فاطمه معتمدآریا و هم افسانه چهره‌آزاد در مورد رسیدگی به حال و اوضاع همکارانشان دغدغه‌مندند که جای خوشبختی دارد. در این دم و دستگاه پر از تبعیض و فاصله طبقاتی می‌توان رسم و رسوم انسانی‌تری را فرهنگ کرد.

مثلاً تصویب اختصاص درصدی از دستمزد برای ایجاد بیمه مناسب و حقوق از کارافتادگی و هزینه‌های درمانی و بازنشستگی و کمک به نیازمندان این حرفه که کمتر رویشان می‌شود از تنگدستی خود سخن کنند. کار چندان شاقی نیست. ۵ درصد دستمزد یک میلیاردی یک بازیگر برای کمک به سایر همکاران گرفتار و یا گرفتاری آینده خود او در هنگام بیکاری و بازنشستگی می‌شود پنجاه میلیون تومان و جمع این ارقام خود رقم خوبی می‌شود که در کنار کمک دولت و ارشاد می‌تواند گرفتاری بسیاری از شاغلین این بخش از هنر را برطرف کند، به فکر زمین خورده‌های این حرفه باشیم.



این دهان بستی دهانی باز شد /تا خورنده لقمه های راز شد
لب فروبند از طعام و از شراب/سوی خوان آسمانی کن شتاب

*** آمریکا، جولانگاه سرمایه داران**

یک موسسه بین‌المللی که کارش رتبه‌بندی کشورهای دنیا از نظر میزان جمعیت ثروتمند در آنهاست در تازه‌ترین گزارش خود اعلام کرده که ۱۵ کشور جهان دارای ۷۵ درصد جمعیت ثروتمند دنیا و ۷۹ درصد کل ثروت جهان هستند. **آمریکا** با داشتن ۷۰۵ ابرثروتمند در رتبه نخست قرار دارد که تنها ثروت این تعداد بیش از ۳ هزار میلیارد دلار است. ۲۸۵ ثروتمند بزرگ **چینی**، با داشتن ۹۹۶ میلیارد دلار دارایی در رتبه دوم قرار دارند. ۱۴۶ **آلمانی** با ثروتی بیش از ۴۴۰ میلیارد دلار در رتبه بعدی قرار دارند. در **روسیه** ۱۰۲ نفر با بیش از ۳۳۵ میلیارد دلار، **انگلیس** ۹۷ نفر با ثروت ۲۰۹ میلیارد دلار ۹۱ **سوئیسی** با ۲۴۰ میلیارد، در رتبه‌های اول تا ششم قرار دارند. شمار ثروتمندان اصلی **هنگ کنگ** ۸۷ نفر است که در مجموع ۲۵۹ میلیارد دلار دارایی دارند. رتبه هشتم متعلق به **هند** است که ۸۲ نفر ثروتی معادل ۲۸۴ میلیارد دلار دارند. **عربستان** با داشتن ۵۷ ثروتمند دانه درشت در رتبه بعدی قرار دارد که جمع ثروت آنان ۱۴۷ میلیارد دلار است. **فرانسه و امارات** هر کدام با داشتن ۵۵ ثروتمند کلان، در رتبه بعدی قرار دارند که آنها در مجموع به ترتیب ۱۹۵ و ۱۶۵ میلیارد دلار دارایی دارند.

رتبه دوازدهم این فهرست به **برزیل** اختصاص دارد با داشتن ۴۹ سرمایه‌دار با مجموع ثروت ۱۵۴ میلیارد دلار . در **ایتالیا** ۴۷ ثروتمند بزرگ ۱۴۱ میلیارد، در **کانادا** ۴۵ نفر با داشتن ۸۷ میلیارد دلارایی و در **سنگاپور** ۳۹ نفر با داشتن ۸۴ میلیارد دلار ثروت در رتبه‌های بعدی قرار می‌گیرند... خلاصه اینکه آمریکا به تنهایی دارای ۲۷ درصد کل جمعیت ثروتمند جهان و ۳۵ درصد کل ثروت جهان است.

۴۰ درصد آسیب‌پذیر

اما آمریکا به همان نسبت که بزرگترین ثروتمندان دنیا را دارد، از فاصله عمیق طبقاتی هم رنج می‌برد و از جمله اینکه دارای یکی از بزرگترین جمعیت فقرا در جهان هم هست.

بنابر گزارش وزارت کشاورزی آمریکا که در سایت USDA هم آمده، بیش از ۱۲ درصد خانواده‌های آمریکایی از گرسنگی رنج می‌برند که این یعنی بیش از ۴۰ میلیون آمریکایی. بر اساس گزارش دیگری که CNN ارائه داده است ۴۳ درصد از خانواده‌های آمریکایی قادر به تامین هزینه‌های ابتدایی زندگی خود از جمله پرداخت اجاره‌خانه و تهیه غذا نیستند.در گزارش دیگری که "ورود فامیلی مپ" بر اساس سنجش متولدین ۱۹۹۸ تا ۲۰۱۴ انجام داده و خبرگزاری مهر نسبت به بازنشر آن اقدام کرده، ۴۰ درصد تولدها در آمریکا خارج از ازدواج اتفاق افتاده و گزارش دیگری از زندانهای آمریکا حاکی است که دو میلیون و دویست هزار نفر در آمریکا زندانی هستند و این کشور دارای بیشترین آمار مصرف کوکائین و بالاترین میزان سوءمصرف مواد مخدر در جهان است که محصول آن مرگ ۷۲ هزار نفر در سال است آن هم تنها به خاطر "اوردوز".

*** چقدر زندانی مهریه داریم؟**



برخلاف آنچه که گفته می‌شود زندانیان مهریه رقم چندان درشتی نیستند و به ۲۶۰۰ نفر هم نمی‌رسند. به گفته رئیس سازمان زندانها ۲۵۷۸ نفر به دلیل عدم پرداخت مهریه در زندان هستنداما آنچه بسیار حایز اهمیت و تقریبا عجیب و مایه تاسف است اینکه از این تعداد ۸۲۲ نفر با مهریه کمتر از ده سکه در زندان به سر می‌برند!

رییس سازمان زندانها همچنین از وجود ۲۶۷ نفر زندانی به علت ناتوانی در پرداخت دیه غیرعمد سخن گفت. به گفته او در مجموع کل این افراد برای آزادی از زندان، زندانیان نیازمند ۲۴۵۰ میلیارد تومان کمک هستند. ۳۰ درصد این افراد با کمتر از بیست میلیون تومان آزاد می‌شوند. ۲۲ درصد بدهی بین ۲۰ تا ۵۰ میلیون دارند و ۱۴ درصد آنان هم بدهی تا صد میلیون تومان. زندانیان مهریه به خاطر سکه هم به این ترتیب هستند.۸۲۲ نفر با مهریه زیر ده سکه، ۴۳۶ نفر با مهریه ۱۰ تا ۲۰ سکه، ۲۶۸ نفر هم به دلیل مهریه ۲۰ تا ۵۰ سکه و بقیه هم آنهایی هستند که مهریه همسرانشان بین ۵۰ تا ۱۱۰ سکه بوده و قادر به پرداخت آن نبوده‌اند.

*** ثواب دادن افطاری در ماه مبارک رمضان**

یکی از اعمال بسیار خوب و توصیه شده و مأجور در ماه مبارک رمضان، دادن افطاری به ویژه اطعام مساکین و نیازمندان است. البته مراسم افطاری هرچه ساده‌تر باشد بهتر است و هرچه مردمی‌تر و شلوغتر بهتر...

تصویر مقابل را در اینترنت از مراسم افطار پنج هزار نفری روزه داران مراغه ای از رمضان سالهای پیش برایتان انتخاب کرده ایم به نشانه تذکر و یادآوری

۲۵ حقوق شهروندی



محمدجعفر جوادی

۹ـ پدیده حاشیه‌نشینی یکی از معضلات شهرها و از جمله کلانشهرهاست، حاشیه‌نشینها به دلیل ناتوانی در تهیه زمین و احداث بنای پروانه‌دار و یا خرید ساختمانهای مجاز، با زد و بندها و جوسازیهای فراوان در حاشیه شهرها و عمدتاً در زمینهای بلاصاحب و یا زمینهای منابع طبیعی مبادرت به احداث بناهای کاملاً غیرفنی و اصولی و با سرعت بالا می کنند. سرعت عمل این پروژه ها گاهی آنقدر زیاد است که در مدت زمان کوتاهی مجموعه‌ای از ساختمانهای غیرمجاز در منطقه‌ای در حاشیه شهر ایجاد می‌شود. از آنجا که این بناها معمولاً در محدوده قانونی یا حریم شهرها احداث نمی‌شوند شهرداری در دو حال تکلیف شهرداری در اجرای مواد ۹۹ درصد شهرداریها برخورد با این معضل است، متاسفانه تفکراتی مانند عدم سخت گیری در برخورد با نیازمندان یا ندارها و ضعفا و یا پیشگیری از جوسازیهای سیاسی که مورد استفاده دشمنان نظام و انقلاب قرار می گیرد و یا عکس‌العملهای اجتماعی که گاهاً به وجود آمده با این پدیده ناهنجار مماشات می‌شود، این آفت بزرگترین دشمن خود مالکان اینگونه ساختمانهاست، چرا که در احداث این منازل حاشیه‌ای و بدون پروانه هیچگونه اصول فنی و ساختمانی رعایت نشده و با کوچکترین حادثه طبیعی فاجعه بار خواهد بود، ضمن آنکه به دلیل عدم کنترل و نظارت، کوچه پس کوچه‌های عهد قدیم، چهره‌های بدمنظر و کریه، نماهای زشت و نازیبا، ناهماهنگی و ناهمگونی در احداث ساختمانها از اولین و بدیهی‌ترین دستاوردهای این ناهنجاری است، علیرغم تاکید موکد قانون بر ندادن امتیازات آب، برق و گاز* متاسفانه بسیاری از آنها این امتیازات را هم می گیرند و تثبیت می‌شوند و می‌شوند معضلی برای شهر که باید برای خرید و آزادسازی آنها و رعایت ضوابط شهرسازی هزینه‌های هنگفتی از عوارض و پرداختی‌های مردم شهر پرداخت کرد.

از دیگر حقوق شهروندان که رعایت آن بر شهرداری تکلیف شده در تبصره ۱ ماده ۶۸ و ماده ۷۳ قانون شهرداری مورد تاکید قرار گرفته است، همانگونه که اشاره شد کلیه درآمدهای هر شهرداری را مردم آن شهر می‌پردازند و طبیعی است که باید برای مردم همان شهر هزینه شود، امروزه رسم شده در برخی شهرداریها خصوصاً کلانشهرها به پیشنهاد شهردار و تصویب شورای شهر بخشی از بودجه شهرداری به شهرهای دیگر غیر از همان شهر برای انجام امور عمرانی یا خدماتی و امثال آن اختصاص می‌یابد، حال آنکه قانونگذار تاکید کرده است "مصرف اعتباراتی که به تصویب انجمن شهر می‌رسد باید منحصراً در حوزه همان شهرداری و با نظارت انجمن شهر باشد.

ادامه دارد

* ـ ماده ۸ قانون منع واگذاری اراضی مانند کاربری مسکونی مصوب ۸۱/۵/۶ ـ مرکز پژوهشهای مجلس

قل هو الذی ذرأکم فی الارض و الیه تحشرون. بگو او خدایی است که شما را از زمین برانگیخت و باز به سوی او محشور می شوید

سوره ملک آیه ۲۴

همه باید بترسیم

وقتی آنتی بیوتیکها تسلیم می‌شوند

آنتی‌بیوتیکها سالها جان هزاران انسان را از مرگ نجات دادند اما این روزها محققان و پزشکان نگران باکتریهایی هستند که نسبت به این داروها مقاوم شده‌اند. حالا کار به جایی رسیده است که این داروها دیگر خلع سلاح شده و دانشمندان را به فکر جایگزینهایی انداخته‌اند. آیا درمانهای جایگزین پیدا می‌شوند؟

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

در ماه ژانویه، توجه محققان دانشگاه کلمبیا به چهار بیماری جلب شد که با نوع خاصی از **اشریشیا کُلای (ای کولی)** برای درمان به یک مرکز درمانی در نیویورک مراجعه کرده بودند. **"ای. کولی"** نوعی باسیل گرم منفی است که به‌طور شایع در روده جانوران خونگرم وجود دارد. انواع بی‌آزار آن از فلور عادی روده هستند، در تولید ویتامین K۲ نقش دارند و از تجمع باکتریهای بیماری‌زا در روده جلوگیری می‌کنند. اما مثلاً وقتی وارد جریان خون می‌شوند، بسیار کُشنده هستند. در چنین حالتی معمولاً آنتی‌بیوتیکها هم بی‌اثر هستند و بیمار تا دو هفته از بین می‌رود. همان‌طور که آمارها نشان می‌دهد، نیمی از بیماران مبتلا تا دو هفته پس از ابتلا جان خود را از دست دادند.

دقیقاً به همین دلیل بود که "ای. کولی" در کلمبیا بسیار نگران‌کننده بود. در طول یکی دو دهه گذشته، "ای. کولی‌ها" کم‌کم نسبت به آنتی‌بیوتیکهای مختلف مقاومت پیدا کردند و کار به جایی رسید که حتی داروهای قوی را هم خلع سلاح کردند. تنها و آخرین امید برای بیماران مبتلا استفاده از دارویی است که اثرات جانبی خطرناکی همچون آسیب به کلیه و مغز را در پی دارد. موضوع وقتی نگران‌کننده‌تر شد که مشخص شد بیماران کلمبیایی به نوعی جهش‌یافته از "ای. کولی" مبتلا شده‌اند که حتی نسبت به این دارو هم مقاوم است.

از سال ۱۹۴۲ که دارویی معجزه‌آسا به نام پنی‌سیلین موفق شد جان ۱۳ بیمار بیمارستان بوستون را که در یک آتش‌سوزی سوخته بودند، نجات دهد تا امروز بیش از ۱۰۰ آنتی‌بیوتیک جدید کشف شد. آنتی‌بیوتیکهایی که به تک‌تکشان نیاز داشتیم و حالا دیگر جوابگوی این نیاز نیستند. مقاومت به آنتی‌بیوتیکها تنها به ای. کولی محدود نمی‌شود. همان‌طور که نتایج تحقیقات نشان می‌دهد از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۵، میزان مرگ‌ومیر ناشی از مقاومت بدن در برابر آنتی‌بیوتیکها چند برابر شده است.

گزارشهای مراکز پیشگیری و درمان آمریکا نشان می‌دهد هر ساله ۲ میلیون نفر در این کشور به دلیل مقاومت باکتری نسبت به آنتی‌بیوتیک بیمار می‌شوند و از این تعداد تقریباً ۲۳ هزار نفر جان خود را از دست می‌دهند. آمارها همچنین از هزینه بسیار بالای درمان این بیماران در آمریکا می‌گویند.

آمارها در سرتاسر دنیا نگران‌کننده است. سازمان جهانی بهداشت (WHO) می‌گوید میزان مرگ‌ومیر ناشی از مقاومت دارویی در برابر عفونتها از ۷۰۰ هزار نفر به ۱۰ میلیون نفر در سال ۲۰۵۰ خواهد رسید و بی‌گمان این رقم نگران‌کننده است و از آمار مرگ بیماریهایی همچون سرطان، بیماریهای قلبی یا دیابت پیشی می‌گیرد. قبل از آنتی‌بیوتیکها، یک عفونت ساده مثل زخم کوچک یا عفونت دندانی و جراحیهای معمولی می‌توانست به یک عفونت باکتریایی خطرناک و تهدیدکننده تبدیل شود. پنی‌سیلین و دیگر آنتی‌بیوتیکها همه اینها را تغییر دادند و در طول سالیان جان انسانهای بیشماری را نجات دادند. اما حالا به نظر می‌رسد که دوره این داروهای معجزه‌آسا به پایان رسیده است. پزشکان کوشش می‌کنند باکتریهای مقاوم به آنتی‌بیوتیکها را شناسایی کنند. همچنین می‌کوشند استفاده از آنتی‌بیوتیکها را تا حد ممکن محدود کنند تا جلو این زنجیره مقاوم را بگیرند. اما پیشرفت خیلی کُند و آهسته است. محققان می‌گویند با این استراتژی فقط به دنبال خرید زمان هستند. مسن‌ترین و ضعیف‌ترین بیماران بخصوص آنهایی که در بیمارستانها بستری هستند، آسیب‌پذیرترین گروه هم هستند اما ریسک صرفاً به این گروه محدود نمی‌شود و حتی جوانانی را که عفونتهای ادراری یا پوستی دارند، درگیر کرده است. گاهی حتی کار به جایی می‌رسد که این بیماران بارها به پزشک خود مراجعه می‌کنند اما هیچ داروی موثری یافت نمی‌شود تا به درمان قطعی آنها کمک کند.

نگرانی محققان و پزشکان به همین جا ختم نمی‌شود. مقاومت به آنتی‌بیوتیکها می‌تواند حتی ریسک جراحیها را بالا ببرد و در این مورد خاص هم بسی نگران‌کننده است. دانشمندان به راهها و استراتژیهای تازه امید بسته‌اند و می‌کوشند روشهای نویی پیدا کنند و با باکتریهای بیماری‌زا مبارزه کنند. آنها برای این کار نه تنها بدن ما، بلکه بیمارستانها و مطب پزشکان را هم زیر نظر دارند. اما می‌گویند باکتریهای مقاوم به نوعی زامبی تبدیل شده‌اند که سیستم دفاعی قوی دارند و پیروزی در برابر آنها سخت و تا حدودی غیرممکن به نظر می‌رسد. دانشمندان می‌گویند تقریباً ۱۵ سال از باکتریها عقب هستند و این یعنی ۱۵ سال پیش باید به چنین روزی فکر می‌کردند.

شکارچیان جدید

بخشی از مشکل مقاومت دارویی به این مربوط می‌شود که باکتریها با سرعتی باورنکردنی در حال پیشرفت هستند و به گونه‌های جدیدتر تغییر شکل می‌دهند. درحالی‌که یک انسان برای بلوغ و فرزندآوری به ۱۵ سال یا بیشتر زمان نیاز دارد، میکروبهایی مانند ای. کولی هر بیست دقیقه تکثیر می‌شوند. اگر بخواهیم آسان بگوییم، در مدت چند سال این میکروبها چنان تکامل می‌یابند و تغییر می‌کنند که انسانها در میلیونها سال چنین تغییری را تجربه می‌کنند. این تغییر به آنها این امکان و قابلیت را می‌دهد که در برابر داروها مقاوم شوند.

فردی که آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کند، بهترین و کاملترین آزمایشگاه برای پیشرفت مقاومت میکروبهاست. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد به محض مصرف یک آنتی‌بیوتیک جدید، مقاومت نسبت به آن از یک سال بعد آغاز می‌شود.

اما برای محققان و دانشمندان کار طاقت‌فرسایی است که مدام آزمایش کنند تا ببینند میکروبها به کدام آنتی‌بیوتیکها مقاوم شده‌اند و آنتی‌بیوتیک جدیدی را به دنیای پزشکی معرفی کنند. جالب است بدانید کشف هر آنتی‌بیوتیک جدید به‌طور متوسط به ۱۰ سال زمان و ۲ میلیارد دلار هزینه

نیاز دارد و این ناامیدی را هم نباید از یاد برد که این همه هزینه و تلاش و صرف وقت، چه بسا نتیجه‌ای در بر نداشته باشد چون زمان ما محدود است.

همه اینها محققان حوزه پزشکی را وادار کرده که به روشهای دیگری فکر کنند. نتیجه آن پرورش بیولوژیستهایی شده که در زمینه تکامل تئوری مبارزه با میکروبها فعالیت کنند.

محققان دانشگاههای یل و هاروارد پیشتازان این حوزه‌اند و از دهه ۱۹۹۰ تحقیقات خود را در این زمینه آغاز کرده‌اند. آنها از آن زمان روشهایی را آزمایش کرده‌اند که در آن ویروسها، باکتریها را از بین می‌برند و باکتریها همدیگر را نابود می‌کنند. از سال ۲۰۰۰ محققان به این فکر افتاده‌اند که آیا می‌توانند از این روش برای درمان بیماریهای انسان هم استفاده کنند.

محققان همچنین درباره این موضوع تحقیق می‌کنند که چطور باکتریها گاهی باکتریهای دیگر را به خاطر غذا از بین می‌برند. هدف محققان صرفاً از بین بردن باکتریهای خطرناک نیست، آنها می‌خواهند با روشهای مختلف باکتریهای مفید را هم حفظ کنند. در بدن هریک از ما میلیونها باکتری زندگی می‌کند که تعداد بسیار زیادی از آنها مفید یا بی‌خطر هستند. تنها یک دهم درصد از این باکتریها به‌طور بالقوه خطرسازند. مشکل این است که آنتی‌بیوتیکهایی مانند پنی‌سیلین یا سیپروفلوکساسین بین باکتریهای خوب و بد تفاوتی قائل نمی‌شوند و همه را از بین می‌برند. این آنتی بیوتیکها نه تنها به مرور مقاومت دارویی ایجاد می‌کنند، برای بیمار مشکلاتی را به دنبال دارند و سلامتی‌اش را به خطر می‌اندازند.

دانشمندان می‌گویند ورود آنتی بیوتیک به بدن مثل این است که یک بمب به آنها بخورد. این بمب ۵۰ درصد یا بیشتر باکتریها را از بین می‌برد و از بین رفتن باکتریهای مفید بدن با چاقی، افسردگی، انواع آلرژیها و مشکلات دیگر ارتباط مستقیم دارد. محققان در تلاشند علاوه بر یافتن روشهایی برای مبارزه با مقاومت دارویی باکتریها مثل یافتن ویروسهای باکتری‌خوار، از بین رفتن باکتریهای مفید بدن را به حداقل برسانند تا سیستم ایمنی بدن آسیب چندانی نبیند و هنگام ابتلا به بیماریهای جدی‌تر مانند سرطان، بتواند دوام بیاورد. به‌عنوان مثال، محققانی که در زمینه سرطان تحقیق می‌کنند، به طور گسترده در حال تحقیق روی داروهایی هستند که سیستم ایمنی را تقویت می‌کنند و این امید وجود دارد که روشهای ایمنی‌درمانی به بیمارانی که مقاومت دارویی دارند، کمک کند. محققان همچنین در حال ساخت آنتی‌بادیهای انسان در بدن گاو و دیگر حیوانات هستند تا آن را به بیماران تزریق کنند. محققان در مراحل اولیه این آزمایش هستند که ترکیب این آنتی‌بادیها و آنتی‌بیوتیکها را به بیمارانی که مقاومت دارویی دارند، تزریق کنند. چنانچه جواب آزمایشها موفقیت‌آمیز باشد، محققان می‌توانند در این زمینه گام بزرگی بردارند.

ساخت و تولید واکسن برای این بیماران هم از دیگر اقدامات محققان است. نکته قابل توجه این است که تحقیقات غیر آنتی‌بیوتیکی هنوز در مراحل اولیه قرار دارند و تا رسیدن به نتیجه قطعی، زمان طولانی در پیش است. با توجه به اینکه موضوع مقاومت به آنتی‌بیوتیکها یکی از مسایل اورژانسی و مهم این روزهای دنیای پزشکی است، این فاصله زمانی می‌تواند عواقب ناخوشایند و جبران‌ناپذیری داشته باشد. از طرفی ساخت این داروها هنوز برای شرکتهای دارویی توجیه اقتصادی ندارد و بسیاری از آنها ترجیح می‌دهند وارد این حوزه نشوند.

مدیریت باکتریها

همان‌طور که گفته شد و همه می‌دانیم، آنتی‌بیوتیکها اگر درست کار کنند، معجزه دنیای پزشکی هستند اما مساله این است که علم پزشکی بیش از حد به آنها تکیه کرده است. پزشکان برای انواع مختلف بیماریها از گلودرد گرفته تا سرماخوردگی ساده آنتی‌بیوتیک تجویز می‌کنند. اما وقتی زمانی می‌رسد که آنتی‌بیوتیک قدرت خود را از دست می‌دهد، فاجعه‌ای رخ می‌دهد که می‌تواند ابعاد گوناگونی داشته باشد.

آزمایشهای پیشرفته جدید به پزشکان این امکان را می‌دهند به‌سرعت و خیلی ساده ژن باکتریها را تشخیص دهند. در بیماران خاص، این موضوع اهمیت دوچندانی دارد و به پزشکان این امکان را می‌دهد که با تشخیص دقیق نوع باکتری فوری دست به کار شوند و داروی درست را تجویز کنند. این بی‌گمان پیشرفت بزرگی است که در طی ۱۵۰ سال گذشته اتفاق افتاده است.

بیمارستانها هم نقش مهمی دارند. در بیمارستانها عده‌ای جمع می‌شوند که بیماری خاصی دارند، سیستم ایمنی ضعیفی دارند و چه بسا با زخمها و جراحتهایی که دارند، در برابر انواع باکتریها آسیب‌پذیرترند. برعکس باوری که داریم، نتایج تحقیقات نشان می‌دهد جمعیتی که امروزه در بیمارستانها بستری هستند از همیشه ضعیف‌تر و آسیب‌پذیرترند. نتایج تحقیقات همچنین به این موضوع تاکید می‌کنند که بیمارستانها اصولاً مسایل و موارد احتیاطی را چندان جدی نمی‌گیرند. در نتیجه محققان توصیه می‌کنند بیمارستانها برای جلوگیری از شیوع عفونتها باید روشهای تازه‌ای را در پیش بگیرند، مثلاً از رباتها برای تمیز کردن در و دیوار استفاده کنند. لباس کارکنان بیمارستانها، ابزار و تجهیزات و سطوح مختلف هم از مسایلی هستند که بهداشت آنها اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. محققان موفق شده‌اند مواد جدیدی را با خاصیت آنتی‌بیوتیکی قوی کشف کنند که آنها را در مسیر تازه‌ای قرار داده است. استفاده از لباسهایی که خاصیت ضد باکتریایی دارند هم از سالها پیش یکی از هدفهای محققان بوده است. استفاده از این لباسها در محیط بیمارستان به جلوگیری از انتشار عفونت کمک زیادی می‌کند. با همه خطرهایی که مقاومت به آنتی‌بیوتیکها ما را تهدید می‌کند، محققان هنوز به یافتن انواع جدید آنتی‌بیوتیک امیدوارند و آن را به‌عنوان یکی از راههای موثر در نظر دارند. از زمان کشف نخستین آنتی‌بیوتیک تا امروز، محققان گوشه و کنار طبیعت را به دنبال نسل بعدی آنتی‌بیوتیکهای موثر جست‌وجو می‌کنند. محققان این امید را در نوعی ماهی و حتی پشه‌ها پیدا کرده‌اند و عقیده دارند پیدا کردن آنتی‌بیوتیکهای مقاوم و موثر از دل طبیعت، پیشرفت بزرگی است.

از طرفی پزشکان می‌کوشند تجویز آنتی‌بیوتیکها را در صورت امکان به حداقل برسانند و به بیماران خود هم توصیه می‌کنند که از مصرف سرخود و غیرضروری آنتی‌بیوتیک خودداری کنند تا به مقاومت دارویی دچار نشوند. فراموش نکنیم که این مشکلی جهانی است و مقاومت دارویی یک باکتری در یک سر دنیا خیلی زود به بقیه نقاط جهان هم سرایت می‌کند و معضلی جهانی را به دنبال دارد. برای همین در بسیاری از کشورها بخصوص کشورهای پیشرفته دریافت آنتی‌بیوتیک بدون نسخه پزشک ممنوع و غیرممکن است. فراموش نکنید که ما هم در این راه نقش مهمی داریم. پس برای هر بیماری به پزشک اصرار نکنیم برایمان آنتی‌بیوتیک تجویز کند. درست است که علم پزشکی این روزها پیشرفت زیادی داشته، از یاد نبریم که همه‌گیری ویروس مقاومی مثل ابولا حتی در کشورهای مجهز به علم و تجهیزات روز پزشکی، از عواقب مقاومت به آنتی‌بیوتیکها در امان نیستند.



پنی‌سیلین و دیگر آنتی بیوتیکها همه اینها را تغییر دادند و در طول سالیان جان انسانهای بیشماری را نجات دادند. اما حالا به نظر می‌رسد که دوره این داروهای معجزه‌آسا به پایان رسیده است.

مشاور

پسرم در خانه ریاست می کند

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵

سوال: با سلام. من پسری ۴ ساله دارم که بسیار در خانه ریاست می کند. ما باید همیشه در خدمت او باشیم و هر چه که می‌خواهد برایش فراهم کنیم او با گریه به همه خواسته‌هایش می‌رسد. و گاهی خواسته‌هایی دارد که فراهم کردن آن برایمان سخت است. لطفاً مرا راهنمایی کنید نمی‌دانم پسرم در خواسته هایش تا کجا پیش خواهد رفت؟

م.م ـ اصفهان

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر فهیم و خواننده گرامی.

اگر بیشتر دقت کنید خواهید دید که هر چیزی که در دنیا زیبا و مفید است قبل از ساخته شدن ابتدا طراحی شده است. هیچ چیز زیبایی در دنیا نمی‌بینید که طراحی نشده باشد. پس ما هم برای داشتن فرزند خوب و مطلوب باید او را طراحی کنیم.

• پس ابتدا قبل از طراحی باید بدانیم که ما می‌خواهیم چگونه فرزندی داشته باشیم. بچه‌ها نیاز دارند که یک ساختار داشته باشند. در زندگی بی‌ساختار بچه احساس امنیت نمی کند.

• تعارض مادر و کودک از همان ابتدای زندگی شروع می‌شود چرا که مادر از زمان تولد فرزند خود اولین وظیفه‌ای که در خود می‌بینند "حفاظت" از کودک است در حالیکه کودک شما می‌خواهد رشد کند. کشف کند. می‌خواهد این دنیای ناشناخته را بشناسد می‌خواهد از محدودیتهای والدین خارج شود. پس وظیفه ما چیست؟ آ یا باید کودک را محدود کنیم و اجازه رشد به کودک ندهیم؟

ما روانشناسان مسیر زندگی مراجعینمان را از آخر به اول می‌بینیم یعنی ما می‌بینیم که چه فرزندانی با چه پدر و مادرهایی و با چه نوع روشهای تربیتی والدین در زندگی دچار مشکل می‌شوند سبکهای فرزندپروری والدین تاثیر بسزایی در خشنودی و ناخشنودی فرزندان دارد.

عوامل مهم در سبک زندگی افراد

خلق و خو و همان ذات و ژنتیک کودک، تجربیاتی که در طول دوران کودکی با آن مواجه می‌شوند و مهمتر از همه سبک فرزندپروری والدین. فرزند پروری درست مثل قطار و ریل آن است. قطار؛ فرزند شماست که ایستگاه به ایستگاه حرکت می کند تا به مقصد، که شما والدین برای او تعیین کرده‌اید برسد و ریل مسیری است که والدین برای او ساخته‌اند. اگر مسیر زندگی فرزند شما توسط شما خوب ریل گذاری نشود آنوقت جامعه و همسالان، مسیر زندگی او را تعیین خواهند کرد.

اما هر ریل قطاری ۲ خط دارد یعنی کودک باید در ۲ زمینه رشد کند.

۱- رشد روانی ۲- رشد اجتماعی(اجتماع پذیری) که وظیفه ما والدین این است که در هر دو زمینه به او کمک کنیم. رشد روانی کودک یعنی هویت او یعنی "من کی هستم" و هویت کودک هم در دو زمینه است:

⌑ هویت فردی یعنی ویژگیهای شخصیتی فرزندتان مثل جراتمندی، کارآمدی و...

⌑ هویت اجتماعی که انعکاس و بروز ارزشهای خانواده و ارزشهای جامعه در فرزندتان است.

اما رشد روانی کودک شامل چه مواردی می‌شود؟

شما مادر مهربان نگران اعتماد به نفس بچه هستید همچنین نگران عزت نفس او، جراتمندی، انگیزه‌مندی، خود کارآمدی، محبوبیت، سخت کوشی و دستاوردهای زندگیش و... خلاصه دوست دارید فرزندی داشته باشید که بتواند از پس زندگی خودش برآید و فرد موفقی شده و شما به او افتخار کنید اما این اتفاق نخواهد افتاد مگر اینکه فرزند شما به یک رشد اجتماعی رسیده و بتواند به خوبی با جامعه خودش کنار بیاید چرا که شخصیت انسان از طریق کنش متقابل با دیگران شکل می گیرد.

اجتماعی شدن یعنی چه؟

یعنی کنار آمدن و شریک شدن با جامعه و یا حتی به تعارض رسیدن و چگونگی حل آن تعارض در جامعه

اما شما مادر عزیز باید بدانید جامعه‌پذیری در ژنهای فرزند شما نیست و فرزند شما خود بخود جامعه‌پذیر نمی‌شود بلکه برای اجتماعی شدن باید یک سری عناصر کمکش کنند:

۴ عنصر در جامعه‌پذیری کودک

خانواده، همسالان، مدرسه، جامعه. جالب است بدانید طبق مطالعه بزرگی که صورت گرفته است بهترین مدارس فقط ۱۶٪ در اجتماعی شدن کودک تاثیر داشته‌اند و مهمترین نکته این است که قدرت خانواده در انتقال ارزشها به کودک بسیار بیشتر از همسالان و اجتماع است و اگر خانواده در جامعه‌پذیری فرزند نقش فعالی نداشته باشد، در این صورت قدرت همسالان و جامعه بیشتر خواهد شد. در یک مثال ساده در خصوص انتقال ارزشهای مذهبی می‌بینید با وجود اجبارهایی که جامعه و مدرسه در خصوص حجاب روی دختران دارند اما دختر شما شکل حجاب خود را از خانواده خودش چه بطور مستقیم و چه غیر مستقیم می گیرد. یعنی اگر در یک خانواده مذهبی دختری با حجاب نیست به دلیل این است که خانواده نتوانسته است به خوبی ارزشهای مذهبی خود را به فرزندش منتقل کند. پس اگر والدین می گویند رسانه‌ها خیلی تاثیر می گذارند

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی



برای این است که والدین کمترین درگیری را در شناخت وارهای کودک دارند و بسیار کم برای انتقال ارزشهای خودشان به فرزندشان وقت می‌گذارند. اما...

خانواده بر رشد اجتماعی فرزند چه تاثیری می‌گذارد؟

خانواده یک نمادی کوچک از جامعه است. کودک درست زندگی کردن درجامعه را از خانواده یاد می‌گیرد.

شما والدین عزیز با معرفی ارزشهای خود به فرزندتان، مثل معرفی باورهای سیاسی، اجتماعی و دینی، گرایشات مذهبی و گرایشات معنوی، موضع گیری به قومیتها (آذری، لر، کرد..) و.. روی فرزندتان بسیار تاثیر گذار خواهید بود.

⌑ **کودک در خانواده تقسیم قدرت را یاد می‌گیرد**: یکبار در اتاق مشاوره از کودکی پرسیدم توی خانواده شما کی رییسه؟ و او گفت: من! و وقتی پرسیدم چرا؟ می‌دانید چه گفت؟ گفت چون هر چیزی که می‌خوام برام می‌خرند. به نظر شما آیا این کودک می‌تواند در جامعه سطوح قدرت را یاد بگیرد؟ اگر در اداره‌ای مشغول به کار شود آیا به رییس خود ریاست نخواهد کرد؟ کودک در خانواده یاد می‌گیرد که چه چیزی می‌تواند بخواهد و چه چیزی نمی‌تواند.

در یک خانواده سالم هر کسی در جایگاه درست خودش قرار دارد. والدین در جایگاه والد و بالاتر از سطح فرزندان قرار دارد و نه در جایگاه یک دوست... در سن ۱۸ سالگی می‌توانند در سطحی تقریبا برابر با فرزند خود قرار بگیرد. پس بدانید که کودک دوست دارد پدر و مادرش برای او قدرت اول باشند تا در خانه احساس امنیت کند. وقتی در یک خانواده ۴ نفری ۳ تا سیب باشد معمولاً خانواده‌های امروزی به هریک از فرزندان خود یک سیب داده و سیب سوم را بین والدین تقسیم می‌کنند. به این ترتیب دو فرزند زیاده خواه و خودخواه تحویل جامعه خواهند داد. اما با تقسیم مساوی بین افراد خانواده کودک می‌آموزد که منابع باید بطور مساوی بین افراد جامعه تقسیم شوند و این وظیفه والدین است که آن را به فرزند خود آموزش دهند.

⌑ فرزند در خانواده هنجارها و ناهنجارها را یاد می‌گیرد. چه چیزی بد و چه چیزی خوب است.

⌑ **فرزند در خانواده موقعیت اجتماعی خود و خانواده خود را می‌فهمد**: اینکه ما کجای این جامعه هستیم آیا ما پایین هستیم یا فقط متفاوتیم و می‌توانیم به مراتب بالا برسیم.

⌑ **کودک در خانه نوعدوستی را فرا می‌گیرد.** اولین ثمره نوعدوستی به خود والدین برمی‌گردد. رابطه والدین و فرزندان باید یک رابطه دوسویه باشد و نه یکسویه. یعنی همانطور که مادر برای کودک خود دلسوزی کرده و به فکر رفع نیازهای اوست کودک نیز باید به نیازهای مادر توجه کند.

⌑ **کودک در خانواده حد و مرزها را یاد می‌گیرد**: گاهی والدین آنقدر نگران اعتماد به نفس فرزند خود هستند که متوجه حدومرز بین خود و کودک نیستند. به طوریکه گاهی کودک برای والدین تعیین کننده است. مثلاً وقتی از کودک می‌پرسیم کی می‌خوابی؟ مادرسریع می‌گوید اول ما رو می‌خوابونه بعد خودش می‌خوابه در حالیکه این مادر یا پدر است که باید تعیین کند کودک کی بخوابد. کی و چه مدت و چه برنامه تلویزیونی را تماشا کند. بچه‌ها در خانه یاد می‌گیرند که در دنیا حد و مرز وجود دارد. وقتی بچه با گریه به خواسته‌اش می‌رسد یعنی من می‌توانم با گریه از حد و مرزهایم بگذرم.

⌑ **زمانی که والدین با کودک بازی می‌کنند کودک بازی گروهی را یاد می‌گیرد.** کودک در بازی تفکر را یاد می‌گیرد. بازی کردن جزء اساسی رشد روانی کودک است.

⌑ کودک هر چقدر در خانواده احساس درک شدن کند و خانواده حمایتگر باشد بهتر رشد می‌کند چرا که اولین قدم برای رشد کودک، بودن در یک خانه امن و آرام است

⌑ و نهایتا اینکه تربیت فرزند از کودکی تا بزرگسالی از قانون V تبعیت می‌کند. یعنی باید از کودکی به آرامی و کم‌کم از محدودیتهایش کم کنیم تا اینکه در ۱۸ سالگی تبدیل به یک فرد مستقل شود در حالیکه روش تربیتی بسیاری از والدین برعکس است. یعنی از کودکی او را بسیار آزاد می‌گذارند و به مرور زمان با بزرگتر شدن او را محدود می‌کنند تا جاییکه وقتی به سن ۱۸ سالگی می‌رسد آنقدر محدود شده است که نمی‌تواند مستقل زندگی کند.

توصیه‌های روانشناسی

چگونه وارد لحظه حال شویم؟

برای ورود به لحظه حال کافیست که توجه‌مان را کاملا به کاری که در حال انجام دادنش هستیم متمرکز کنیم.
مهم نیست که چه کاری انجام می‌دهیم، بلکه توجه کامل از اهمیت فراوان برخوردار است.
مثلا اگر مشغول ظرف شستن هستید توجه‌تان را کاملا روی حس گرمی یا سردی آب، بوی مایع ظرفشویی، یا تمیز شستن ظرفها و صدای آب و... متمرکز کنید.
اگر در حال رانندگی هستید، کاملا به نحوه رانندگی و علائم هشدار توجه کرده و آگاه باشید.
اگر در طبیعت هستید، کاملا به اطرافتان توجه کنید، پرواز پرنده ها، وزش نسیم، تکان خوردن برگ ها، حرکت ابرها، احساس گرمای خورشید بر روی پوست‌تان و گوش کردن به صداهای اطراف، همه اینها می‌توانند شما را وارد لحظه حال کنند.
آنوقت شما از موقعیتی که در آن قرار دارید کاملا استفاده خواهید کرد و لذت خواهید برد.
البته در ابتدا ممکن است متمرکز کردن آگاهی کمی دشوار به نظر بیاید، ولی با تمرین و تکرار مطمئنا از عهده آن بر خواهید آمد.
گسستن افکار زنجیروار ذهن از طریق تمرکز آگاهی و ورود به لحظه حال، جنگ میان نور و ظلمت نیست، چرا که نور متضاد ظلمت است و جایی که نور باشد ظلمت از میان می‌رود.
اتاق بسیار تاریکی را در نظر بگیرید که با روشن کردن شعله کوچکی، تاریکی آن در هم می‌شکند.
شما با تمرکز آگاهی‌تان به موقعیتی که در آن قرار دارید بین افکار زنجیروار ذهن نور می‌تابانید و فاصله ایجاد می‌کنید.
در ابتدای تمرین، تمرکز آگاهی تنها به صورت جرقه‌ای است و فاصله ایجاد شده بین افکار بسیار کم است، ولی مطمئن باشید در اثر تمرین و تکرار روزانه این فاصله بیشتر و بیشتر خواهد شد...

خودستایی بزرگ‌ترین دام برای نقد دیگران است ● آلومیرات

رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

اتفاقی که زندگی ام را عوض کرد

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



از هواخوری که برگشــتم بچه‌های بند دوره‌ام کردند که **کامی** شام با تو! دلیل اصرار آنها این بود که من متخصص درست کردن غذاهای حاضری بــودم. انواع املت، انواع خوراک با ســیب زمینی و تخم مــرغ و خلاصه انواع خوراکیهای ســاده و کم خرج را به طرز ماهرانه‌ای خوشــمزه درســت می‌کردم. دلیل این مهارتم هم به خاطر این بود که وقتی بیرون بودم، بیشتر اوقات بیکاری‌ام را تنهایی و یا با جمع دوســتانم به خارج شــهر می‌رفتیم. ما یک گروه آفرود بودیم و تنها تفریحمان این بود که روزها و شبها نقاط مختلف و بکر کشور را بگردیم و از بودن در دل طبیعــت لذت ببریم. مقصدمان گاهی کویر بود و گاهی جنگل. گاهی کوهســتان و گاهی دشــت و فرقی نداشت به کجا می‌رویم، مهم این بود که برویم. آن شب وقتی بچه‌ها با اصرار از من خواســتند تا برایشــان خوراک سیب زمینی و قارچ و پنیر درست کنم نتوانستم نه بگویم.

با اینکه چند روزی بود داشــتم روی سفرنامه‌ام کار می‌کــردم و آن شــب هم قصد داشــتم چند صفحه‌ای بنویســم، اما وقتی قــارچ و پنیر پیتزا را دیدم، نظرم عوض شــد. می‌دانستم این بچه‌ها که هر کدام به یک دلیلی سالهاست در زندان هستند به راحتی این مواد را تهیه نکرده‌اند. درست کردن یک خوراک ســیب زمینی و قارچ و پنیر برای من وقــت زیادی نمی‌گرفت اما مطمئــن بودم آنها را خیلی خوشــحال می‌کند. کار نوشــتنم را گذاشتم برای آخر شــب و آســتینهایم را بالا زدم تا شــام بچه‌ها را آماده کنم.

***

زندگی خوب و راحتی داشتیم. پدرم مدیر یک مجموعه تحقیقاتی بود. مادرم هم یک مهد کودک را اداره می‌کــرد. خانواده کــم جمعیتی بودیم. من فرزند ارشد بودم و یک خواهر کوچکتر با اختلاف سنی زیاد داشتم. بیشتر وقت پدر و مادرم در محل کارشــان می‌گذشت، اما به من و خواهرم بی‌توجه نبودند. تا قبل از مدرسه هم من و هم خواهرم تمام روز همــراه مادرمان در مهــد کودک بودیم. آخر هفته‌هــا را هم حتماً یــا مهمانی می‌رفتیم و یا پیک نیک بودیم. پدرم محیطهای خارج شهر را دوست داشت. شاید یکی از دلایل علاقه من به آفرود باز شدن، همین تفریحات آخر هفته‌مان بود.

من هیچ وقت نمی‌توانم خانواده‌ام را در مشکلی کــه برایم پیش آمد مقصر بدانم، چرا که هم پدرم و هم مادرم تمام تلاششــان را می‌کردند تا کار کردنشــان مانع از رســیدگی به مــن و بعدها خواهــرم نشــود، در واقع مشــکلی کــه برای من پیــش آمد فقط و فقط به خاطــر بی‌توجهی خودم به توصیه‌ها و هشدارهای پدرم و بقیه بزرگترهایم بود. تصور اینکه مرگ برای همســایه است، تصور اینکه من آنقدر زرنگ و باهوش و هشیار هستم که هرگز در گیر این مشکلات نخواهم شد. اما روزگار درس بزرگی به من داد.

من یاد گرفتم وقتی یک کاری درست و اصولی از راه خودش انجام نشود، فرق ندارد چه کسی آن را انجــام می‌دهد، چرا که به هر حال مشکل‌ســاز خواهد شد و به دردسر خواهد افتاد.

ماجــرای من دقیقاً بــه خاطر این اتفــاق افتاد که خــودم را برتر از بقیه می‌دیــدم و عاقبت این خودبرتربینی به اینجا کشــید. جایی که نه پول، نه پارتی، نه سفارش این و آن نتوانست مرا از نیامدن بــه آن نجات دهــد. قانون خیلی ســفت و محکم مقابلم ایســتاد و گفتند خطا کردی باید تاوان پس بدهی و حالا من بــه تاوان خطایی غیرقابل جبران اینجا دوران محکومیتی که حتی آخر و عاقبت آن برای خودم مشخص نیست اینجا هستم.

دوران تحصیلــی‌ام تا قبل از دبیرســتان، دوران عــادی و معمولــی بود. مثــل همه بچه‌هــا به فکر درس و مدرسه بودم و اینکه امتحانات را با نمرات خوب پشت سر بگذارم. اما از وقتی پا به دبیرستان گذاشــتم، شــرایط کمی تغییر کرد. آغــاز دوران نوجوانی و حس مستقل شدن و بزرگ شدن باعث شــد تا کمی از خانواده‌ام فاصله بگیرم. خواهرم آن زمــان هنوز محصل نشــده بود و همــراه مادرم به مهد کودک می‌رفت. پدرم هم مثل همیشه درگیر پروژه‌های تحقیقاتی موســســه بود و اغلب حواسش به کارهای موســســه بــود. از آنجا کــه در خانواده دوســت یا فامیلی که نزدیک به من باشد، نداشتم کم کم با همکلاسیهایم ارتباط صمیمی‌تری برقرار کردم. یعنی دیگر فقط همکلاســی یا هم مدرسه‌ای نبودیم. با دو ــ سه نفر از بچه‌های مدرســه رابطه صمیمانه‌تــری پیدا کــردم و علاوه بر ســاعتهای مدرسه، ســاعتهای بیرون از مدرســه را هم با هم می‌گذراندیــم. کم کم رفاقتهایمان به خانه همدیگر کشــیده شــد و رفت و آمدهــای خانوادگیمان هم شــروع شــد. در واقع ما چهار نفر باعث شــدیم تا دوســتی خانوادگی بین هر چهــار خانواده به وجود بیایــد. خوشــبختانه پدر و مادرهای هر ســه نفر از دوســتان من، آدمهای خوب و موجّهی بودند و پدر و مادرم از آشنایی و دوستی با آنها خوشحال بودند. دوستی من فقط به دوره دبیرستان و هم مدرسه‌ای بودن خلاصه نشــد و بعدها هم ادامه پیدا کرد. من بعد از پایان دبیرســتان بلافاصله کنکور شــرکت کردم و از آنجا که نمی‌خواستم دوران تحصیلم را در تهران بگذرانم، شهر انتخابی‌ام یکی از شهرستانهای اســتان مازندران بود. امید و امین و رامین هم مثل من، شهرستانهای مختلفی را انتخاب کردند.

آن ســال هر چهار نفــر ما، در چهار دانشــگاه مختلف و در چهار رشــته متفاوت پذیرفته شدیم. اگرچــه این انتخابها ما را از هم جدا کرد، اما باعث دوری ما از هم نشد، چرا که دورهای ما همچنان برقرار بود و در هر تعطیلات یکی از ما، پذیرای سه نفــر دیگر بود و هر از چندی هم تهران همدیگر را می‌دیدیم. آفرود بازی ما از همان زمان دانشجویی شــروع شد. پدر امید نمایشــگاه اتومبیل داشت و یکی از عموهایش متخصص کار روی ماشــینهای مسابقه و اتومبیلهای آفرود بود. شاید شانس امید بــود که یک روز فــردی تصمیم گرفت یک جیپ ســر حال آفرود خودش را در نمایشگاه پدر امید بفروشد و از آنجا که امید دل بسته آن ماشین شده بود، پدر امیــد بلافاصله خودش اتومبیل را خرید و عموی امیــد هم هرچه را بلد بود روی آن جیپ پیاده کرد و خلاصه یک ماشین فوق‌العاده تحویل برادرزاده‌اش داد. امید هم بلافاصله برای گرفتن گواهینامه اقــدام کرد و به ایــن ترتیب همه چیز برای آفرود رفتن ما چهار نفر جور شد.

من از وقتی خودم را شناخته بودم، پدر و مادرم هر دو ماشین داشتند.

مــن رانندگی را فقط با نگاه کردن به دســت و پای مادرم یاد گرفتم. بعد هم کتاب آیین رانندگی را کــه در کتابخانه خانه‌مان بود خواندم و با خیلی از قوانین راهنمایی و رانندگی آشــنا شــدم. همان ســالهای دبیرســتان گاه گاهی پدرم به من اجازه میــداد که در حضــور خودش، خارج شــهر و در جاهای خلوت با حفــظ نکات ایمنی رانندگی کنم. استعداد من آنقدر در یادگیری رانندگی خوب بود کــه بعد از مدتی به همان مهــارت پدرم رانندگی می‌کردم. البتــه او مدام نصیحتم می‌کرد که مبادا

بدون خبر و اجازه او پشت فرمان بنشینم و همیشه مرا از خطرات و اتفاقاتی که ممکن بود این کار برایم به وجود بیاورد برحذر می‌داشت. درک می کردم که پدرم خیلی بابت این موضوع نگران است، اما با اعتماد و اطمینانی که به خودم داشتم و همان حس خودبرتربینی، حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم ممکن است یکی از اتفاقات ناخوشایندی که او از آنجا واهمه دارد، برایم اتفاق بیفتد.

هنوز دوران دانشجویی‌مان تمام نشده بود که امید تصمیم گرفت ماشین آفرود خودش را بفروشد. پدرش برای او یک پاترول تهیه کرده بود و امید به پاترول بیشتر از جیپ علاقه داشت، من که از روز اول به شدت به جیپ علاقه‌مند شده بودم، بلافاصله پیشنهاد خرید دادم و همان شب بدون رد و بدل شدن ریالی، امید سند ماشین را به من منتقل کرد و چند روز بعد پدرم پول اتومبیل را پرداخت کرد، اما برایم شرط گذاشت که تا وقتی گواهینامه‌ام را نگرفته‌ام از اتومبیل استفاده نکنم. البته با کمی چک و چانه قرار شد تا گرفتن گواهینامه، در خارج شهر و مناطق کم رفت و آمد خودم رانندگی کنم. پدرم جوری ما را تربیت کرده بود که می‌دانست به او دروغ نمی گوییم و مطمئن بود حرف او چه در حضورش چه در غیابش مورد توجه ماست و به آن عمل می کنیم.

آن سالها، با اینکه ماشین دست من بود، اما به توصیه پدرم جز در جاده‌های خارج شهر، هیچ وقت پشت فرمان آن ننشستم و معمولاً وقتی امید و بقیه بچه‌ها به خوابگاه من می آمدند، همراه امید از شهر بیرون می‌رفتیم.

سه ـ چهار سال دوران دانشجویی من به سرعت برق و باد گذشت. درسم که تمام شد، بلافاصله در همان رشته تخصصی خودم یعنی پژوهشگاه شیمی مشغول کار شدم.از آنجا که خانه‌مان تا پژوهشگاه فاصله زیادی نداشت، معمولاً این مسیر را با دوچرخه می‌رفتم تا هم ورزش کرده باشم و هم از دردسرهای ماشین بردن راحت باشم. البته هنوز گواهینامه نداشتم و با اینکه مشکل سربازی‌ام به لطف پدرم و خرید خدمتم حل شده بود اما نمی‌دانم چرا مدام گرفتن گواهینامه را عقب می‌انداختم و هر بار بهانه‌ای می‌تراشیدم و می گفتم در یک فرصت مناسب حتماً این کار را انجام خواهم داد، اما نمی‌دانستم منظورم از فرصت مناسب دقیقاً چیست؟!

با وجود این پشت گوش انداختنها، در مورد گواهینامه، تورهای آفرود چهار نفره ما همچنان پابرجا بود. البته رامین ازدواج کرده بود و امین هم در شرف ازدواج بود و مجرد گروه همچنان من و امید بودیم که قسم خورده بودیم تا سی و پنج سالگی ازدواج نکنیم. آفرودهایمان را هم با پاترول امید می‌رفتیم چرا که نسبت به جیپ من، راحتتر بود و جاده‌های ناهموار خارج شهر را بهتر تحمل می کرد. ما چهار نفر سفرهای زیادی با هم داشتیم. شبهای کویر مصر، جنگل ابر، دریاچه‌های لرستان، کوهستانهای کردستان و قشم و وچابهار حتی جزایر خلیج فارس، من از تمام سفرهایمان یادداشت برمی‌داشتم و قصدم این بود تا در یک فرصت مناسب، سفرنامه‌هایمان را به شکل کتاب چاپ کنم. تجربه‌های ما از سفرها و اقامت در بیابان و کوه و جنگل به درد خیلی از کسانی می‌خورد که دوست داشتند سفرهای آفرود را تجربه کنند.

اما حیف که یک اشتباه تمام برنامه‌های مرا دود کرد و به هوا فرستاد.

ماجرا یا بهتر بگویم اتفاق از یک سفر ساده ما به شمال شروع شد. تابستان بود هوا در تهران گرم و خفه شده بود پدر و مادر امین و رامین به شدت خسته بودند. مسایل پیش از ازدواج این دو و بعد هم برگزاری مراسم عروسی شدیداً آنها را خسته کرده بود.پدر و مادر من هم از کار خسته بودند، خواهرم هم بهانه سفر می‌گرفت، خانواده امید هم بدشان نمی‌آمد دسته جمعی به سفر برویم. اینطور شد که همه چیز دست به دست هم داد تا همه افراد برنامه‌های کاریشان را هماهنگ کنند تا یک هفته‌ای از تهران دور شوند. مقصد یکی از روستاهای نوشهر بود. جایی در دل طبیعت. ما قبلاً آنجا رفته بودیم و کلبه‌ای در دل جنگل اجاره کرده بودیم.جایی که حتی موبایل آنتن نمی‌داد. از برق هم خبری نبود. قصدمان این بود دقیقاً برای یک هفته از همه آنچه دغدغه زندگی شهری و شهرنشینی می‌شود، دور باشیم. یک هفته زندگی را تجربه کنیم که سالها قبل پدربزرگها و مادربزرگهایمان داشتند و هرچهار خانواده به اضافه دو عضو جدید یعنی همسر امین و همسر رامین، آماده شدیم و در یک روز تابستانی گرم، قبل از طلوع آفتاب از تهران خارج شدیم. پدرم به سختی موافقت کرد تا من با جیپ خودم بیایم.

هنوز گواهینامه نداشتم و اگر کوچکترین مشکلی پیش می آمد، همه به دردسر می‌افتادند. به پدرم قول دادم که جلوتر از او حرکت کنم و خودش مرا زیر نظر داشته باشد و ببیند که همه چیز را رعایت می کنم. می‌دانم استرس زیادی به پدر و مادرم وارد کردم، اما همین که با سرعت مطمئنه و به شکل بسیار درست و اصولی رانندگی می کردم این اطمینان خاطر را به آنها دادم که اجازه نمی‌دهم مشکلی پیش بیاید.

چند ساعت بعد، در حالی که هنوز در خنکای صبح بودیم به نوشهر رسیدیم و کمی بعد هم به کلبه‌ای که در دل جنگل بود رسیدیم.

هیچ صدایی جز صدای به هم خوردن برگها و آواز پرندگان به گوش نمی‌رسید. هوا آنقدر خنک و مطبوع بود که همه ترجیح دادند بیرون کلبه بمانند. ما که آفرود باز بودیم چادرهایمان را برپا کردیم و به زودی دور تا دور کلبه پر شد از چادر و اجاقهای سنگی و صدای خنده و شادی سکوت جنگل را شکست. تا روز پنجم سفرمان همه چیز عالی بود. حتی بهتر از حد تصور، اما دقیقاً روز ششم یعنی یک روز قبل از برگشت، پدرم لیستی از خرید به من و امید داد و گفت به شهر برویم و مایحتاج روزانه را تهیه کنیم. قرار شد با جیپ من برویم و امید رانندگی کند، اما همین که از کلبه دور شدیم امید گفت می‌خواهد در طول مسیر بخوابد و گفت من رانندگی کنم.

مسیر خارج شهر بود و به نظر من و امید مانعی برای رانندگی کردن من وجود نداشت. در سکوت و آرامش رانندگی می کردم و از طبیعت بکر و زیبا لذت می‌بردم و در عین حال به خیلی چیزها فکر می کردم. غافل از اینکه چند کیلومتر جلوتر چه بلایی بر سرم خواهد آمد.

بقیه در صفحه ۶۵

آن روی سکه

مشکلی که برای کامبیز (کامی) پیش آمد، مشکلی نبود که نتوان از رخ دادنش جلوگیری کرد. تنها اشتباه او این بود که نسبت به این مسأله جدی، بسیار ساده انگارانه برخورد کرد. قطعاً قانونگذار وقتی اعتبار بیمه شخص ثالث اتومبیل را منوط به داشتن گواهینامه کرده دلیلی فراتر از پرداخت خسارت مالی و جانی مدنظرش بوده. داشتن گواهینامه رانندگی، یعنی تایید صلاحیت فرد برای نشستن پشت فرمان اتومبیلی که علاوه بر جان خود راننده جان سرنشینها و حتی افراد عبوری در مسیر به دست اوست.

شاید یکی از آیتمهای صلاحیت رانندگی در این باشد که راننده هر وسیله نقلیه بداند که وقتی پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت می‌بایست تمامی افکاری که حواس او را از رانندگی پرت می کند و یا به عبارت دیگر همه آنچه باعث عدم تمرکز او در هنگام رانندگی می‌شود را از خود دور کند. اینکه سفارش می‌شود هنگام رانندگی از خوردن و آشامیدن و صحبت با بقیه و صحبت با تلفن همراه خودداری شود صرفاً برای این است که تمرکز صددرصد راننده در رانندگی کم نشود. حادثه هر روز اتفاق نمی‌افتد، حادثه درمدت زمان طولانی رخ نمی‌دهد، حادثه یک بار و در صدم ثانیه‌ای به قدر چشم بر هم زدنی رخ می‌دهد اما اثرات آن و عواقب آن شاید حتی تا پایان عمر با فرد باشد. اثری که نه می‌توان آن را جبران کرد و نه از عذاب آن خلاصی یافت.

و لاتنسوا الفضل بینکم

هیچگاه یادتان نرود که به یکدیگر لطف و احسان کنید

بقره ● ۲۳۷

سوژه

این حق من نبود...



کیانا نصرت زاده

خشم همه وجودم را گرفته بود. تازه انگار تنم و روحم از همه زخمهای زندگی دادش در آمده بود. از شش سالگی در یک سکوت ندانستن و نپرسیدن بزرگ شده بودم. حقم بود که بدانم زندگی با من چه کرده

چند سالی بود
که جدا از مادرم زندگی می کردم.
این را خودش خواسته بود. وقتی ارثیه پدربزرگم به من رسید مادر اصرار داشت با آن پول آپارتمان خیلی کوچکی بخرم. من هم این کار را کردم ولی نمی‌دانستم بعد از آن مجبورم می کند که در آن آپارتمان زندگی کنم.

۲۷ سالم بود. در یکی از محله‌های قدیمی جنوب شهر تنها زندگی می کردم. آخر هفته‌ها هم به مادرم سر می‌زدم. او همیشه زن عجیبی بود ولی هرچه پیرتر می‌شد به نظر عجیب‌تر هم می‌شد. شاید به خاطر غیر متعارف بودنش بود که پدرم از او جدا شد. فقط شش سال داشتم که آنها بی‌سر و صدا از هم طلاق گرفتند. من با مادر زندگی می‌کردم و در تمام آن سالها حتی یکبار به من نگفت چرا از پدرم جدا شده... آخرهفته‌ها می‌رفتم دیدن پدرم. هرچند من بچه طلاق بودم ولی ضربه زیادی نخورده بودم. هر دوی آنها سعی می کردند خیلی طبیعی با من رفتار کنند. چند سال بعد پدرم ازدواج مجدد کرد و بعد هم مادرم ناگهان به من خبر داد که شش ماهی است با مردی ازدواج کرده ولی قصد ندارند در یک خانه با هم زندگی کنند. گفت مهدی باید سه دخترش را بزرگ کند و من هم مسئولیت تو را دارم فقط روزهایی که فارغ از مسئولیتهایمان می‌شویم همدیگر را می‌بینیم.

آقا مهدی حضورش آنقدر کمرنگ بود که من هرگز حس نمی‌کردم مادرم همسر دارد. اما بر عکس پدرم زندگی پرشوری داشت. یک زن جوان خنده‌رویی که همان سال اول ازدواج یک دوقلو به دنیا آورد. هر وقت می‌رفتم خانه‌شان سر و صدای بچه‌ها و صدای بلند تلویزیون و خانه ریخته پاشیده به من می‌گفت زندگی، آن هم از جنس داغش در این خانه در جریان است...

در هر دو خانه حرمت داشتم و می‌دانستم همه مرا دوست دارند. وقتی دانشگاه قبول شدم همسر پدرم آنقدر خوشحال شده بود که انگار بچه خودش داشت دانشگاه می‌رفت و آقامهدی هم همان روز برایم یک کامپیوتر خرید و گفت آقای مهندس که نمی‌تواند بدون کامپیوتر باشد...

در این میان مادر
اما روز به روز افسرده‌تر می‌شد. یک وقتهایی آقا مهدی از من می‌خواست مراقب مادرم باشم. می‌دانستم قرص می‌خورد. کم حوصله است و سردردهای بدی دارد... بالاخره هم آقا مهدی به همان آرامی که وارد زندگی ما شده بود از زندگی ما بیرون رفت... مادر باز برای این جدایی دومش هیچ توضیحی به من نداد. افسردگیهایش او را حسابی زمینگیر کرده بود. خانه همیشه تاریک بود یک وقتهایی هفته به هفته غذا نمی‌پخت. اما من کنارش آرامش داشتم تا روزی که به اصرار او مجبور شدم خانه را ترک کنم...

اجازه نمی‌داد بیشتر از هفته‌ای یکبار او را ببینم. به کلاس نقاشی می‌رفت. بعد کم کم رو آورد به خواندن زبان انگلیسی... اندک حقوق بازنشستگی کفاف زندگی‌اش را میداد. اما روز به روز لاغرتر و بی‌رنگ و رخ‌تر می‌شد. تا این که یک روز پدرم بهم تلفن کرد و گفت مادرت بیمارستان است بهتر است همین الان بیایی بیمارستان...وقتی آنجا رسیدم دیدم پدرم همراه همسر و دو قلوهایش آنجا هستند. همه دلواپس و ناراحت بودند. نمی‌توانستم بفهمم موضوع از چه قرار است. تا بالاخره پدر گفت که مادرم مدتی است بیماری سرطان گرفته و تصمیم به درمان ندارد و دکترها هم جز مسکّن و مرفین و هر آنچه که روزهای پایانی عمرش را آسان‌تر کنند تجویز نمی‌کنند.

انگار تازه مرا هل داده بودند به طرف یک درّه عمیق و در آستانه افتاده بودم. این حق من نبود که همه عمر از همه چیز بی‌خبر باشم حتی از ریز ریز آب شدن مادرم و حالا چند قدم مانده به مرگ خبرم می‌کنند. رو به پدرم کردم و گفتم: "شما می‌دانستید؟" پدر گفت: "بله همه این سالها من خیلی چیزها می‌دانستم که اجازه نداشتم بگویم. "

خشم همه وجودم را گرفته بود. تازه انگار تنم و روحم از همه زخمهای زندگی دادش در آمده بود. از شش سالگی در یک سکوت ندانستن و نپرسیدن بزرگ شده بودم. حقم بود که بدانم زندگی با من چه کرده که حالا در آستانه ایستادم که نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

برای اولین بار صدایم را بلند کردم و به مادرم شکایت کردم. او نای پاسخ دادن نداشت.

پدر قول داد همه چیز را برایم خواهد گفت فقط اجازه بدهم مادرم در آرامش روزها را بگذراند.

قصه من پشت در اتاق بیمارستان آغاز شد. داستان زندگی که من داشتم و خودم خبری از آن نداشتم. پدر گفت مادرم همه عمر از یک نوع بیماری روانی رنج می‌برد که آدمها و موجوداتی را می‌دید که واقعیت نداشت. خودش خوب می‌دانست که این بیماری چیست و راه درمانی ندارد جز این که با توهّمات بجنگد. از پدرم طلاق گرفته بود چون پدر مجبورش می‌کرد از خلوت خودش بیرون بیاید و در دنیای واقعی زندگی کند. مادرم از این اجبارها و اصرارها خسته شد و از پدرم طلاق خواست. پدر برای این که او از دنیای واقعی دور نشود مرا پیش او گذاشت و قسمش داد که کاری نکند که من متوجه این بیماری شوم. همسر دومش را هم به همین علت از خودش دور کرد و حتی وقتی از من خواست تا تنها زندگی کنم فقط به این خاطر بود که من لطمه‌ای از توهّمات او نبینم.

دیگر خسته شده بود. از این همه وهم و تنهایی و کشمکش.... برای همین حاضر نشده بود برای بیماری سرطانش مبارزه‌ای کند.دو هفته بعد از این که راهی بیمارستان شد مادر به همان آرامی و سکوت و کم رنگی که زندگی کرد از دنیا رفت.

حالا من مانده‌ام با انبوهی از یادداشتهای مادرم، نقاشیهای معنادارش، شعرهایی که می‌گفت و تا موقعی که زنده بود کسی آنها را نشنیده بود.

زخمها سر باز کرده‌اند و انگار سیلابی از اشک برای همیشه در من جاری خواهد ماند. ■

قلب ماه رمضان

ا.ح. دری

در جهان آفرینش، حقایق و اسرار فراوانی وجود دارد که انسان به آنها توجهی ندارد و شاید بسیاری از آنها را با عقل و ادراکات خود نمی‌تواند بررسی و ارزیابی کند. یکی از این اسرار شگفت‌انگیز لیلةالقدر است که در احادیث ما به عنوان قلب ماه رمضان نام برده شده است که در گفتار پیش رو به برخی از ویژگیهای ارزشمند شب و روز قدر اشاره می‌کنیم.

قلب ماه مبارک رمضان

در احادیث آمده است که قلب ماهها، ماه مبارک رمضان است و قلب ماه رمضان، شب قدر است. یکی از اعمال مهم و ویژه این روز مبارک قرآن بر سر گرفتن است که همین امر نشان از اهمیت بالای این روز دارد.

امام صادق(ع) در ضمن حدیثی می‌فرمایند: "از کتاب خداوند استفاده می‌شود که عدد ماههای سال نزد خداوند، دوازده ماه است و سر آمد ماهها ماه رمضان و قلب ماه رمضان، شب قدر است."

در صحیفه سجادیه به نقل از امام سجاد(ع) نقل است که فرمودند: "فضیلت یک شب از شبهای قدر برابر هزار ماه است، به همین دلیل نام آن را قدر نامیدند."

بنابراین باید توجه کرد که شب قدر، شب توجه به مقامات معنوی و امامت و رهبری ائمه معصومین(ع) است وشبی است که به فرموده بسیاری از روایات شیطان تا آخر شب در بند و اسارت خواهد بود.

پیامبر اکرم(ص) در این باره می‌فرمایند: "شیطان در این شب، بیرون نیاید تا آنکه صبح طلوع کند و در این مدت به کسی آسیب نمی‌رساند."

مهمترین ویژگیهای شب قدر

از امام صادق(ع) نقل است که از پیامبر اکرم(ص) درباره شب قدر سوال شد. ایشان برای پاسخ دادن، به حالت ایراد خطابه ایستادند و پس از حمد و ثنای الهی فرمودند: "اما بعد، به راستی شما که از شب قدر از من پرسیدید، من آن را نپوشاندم و مخفی نکردم."

ای مردم! بدانید هر کس ماه رمضان بر او وارد شد و او صحیح وسالم و آماده باشد، پس روزهای آن را روزه و شبهای آن را به نماز و مناجات و تلاوت قرآن مشغول باشد و نمازهای واجب و نمازهای وارده در آن را مواظبت کند و در نماز جمعه حضور یابد و به مراسم صبح عید فطر توفیق یابد، به تحقیق که شب قدر و فضیلت بزرگش را دریافته است و به پاداش و جوایز خداوند دست یافته است."

امام صادق(ع) پس از نقل فرمایش پیامبر اکرم(ص) افزودند: "سوگند به خدای قادر متعال چنین فردی رستگار شد و دست یافت به جوایزی غیر از جوایز بندگان. در واقع منظور امام علی(ع) آن بود که جوایزی که خداوند به بنده‌اش می‌دهد، با جوایزی که بندگان به یکدیگر می‌دهند، فرق دارد.

پیامبر اکرم(ص) می‌فرمایند:

"حضرت موسی(ع) به خداوند عرض کرد، خدایا! تقرب به تو را می‌خواهم." خداوند فرمود: "قرب من برای کسی است که شب قدر بیدار باشد و از آن به بهترین شکل استفاده کند."

موسی (ع) عرض کرد "خدایا! رحمت تو را می‌خواهم." "خطاب آمد" رحمت من برای کسی است که به نیازمندان، در شب قدر رحم کند." موسی (ع) گفت: "خدایا! جواز عبور از صراط را می‌خواهم،" خداوند فرمود: "این جواز برای کسی صادر می‌شود که در شب قدر، در راه خداوند صدقه و انفاق دهد." موسی (ع) عرض کرد: "خدایا! رضای تو را می‌خواهم،" خداوند فرمود: "رضای من برای کسی است که در شب قدر، دو رکعت نماز خالصانه اقامه کند." همچنین از امام باقر(ع) نقل است که فرمودند: "هنگامی که شب قدر فرا می‌رسد خداوند به مقداری که در همه ماه رجب و رمضان، از گناهان بخشیده است در این شب می‌بخشد."

یکی دیگر از ویژگیهای مهم شب قدر، نزول قرآن است که جملگی آن بر قلب نورانی پیامبر اکرم(ص) در این شب نازل شده است.

ویژگی دیگر شب قدر، این است که همه امور یک ساله هر فرد، در این شب رقم زده می‌شود و برای این امر، همه ملائکه به زمین نازل می‌شوند و زمین از نظر معنویت، با توجه به حضور آنان در پیشگاه امام زمان(ع) آن هم با تشریفات خاصی، در سطح بسیار بالایی قرار می‌گیرد که اولیای الهی در طول سال، همواره انتظار دیدار این شب را داشته‌اند تا بتوانند از این همه معنویت و فضای روحانی، کسب فیض کنند.

برای درک هرچه بیشتر این شب، باید در حال عبادت و بندگی و توبه به سر برد و از خدای مهربان درخواست کرد که مقدّرات را به گونه‌ای که سعادت ما را تضمین کند رقم بزنند.

تعیین شب قدر

در برخی از روایات ائمه بزرگوار (ع) از تعیین شب قدر خودداری و بر احیای هر سه شب (نوزدهم، بیست و یکم، بیست و سوم) تاکید کرده‌اند. از امام صادق(ع) درباره زمان شب قدر سوال شد، حضرت فرمودند: "شب قدر را در شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم طلب کن." و درباره چگونگی تقدیر امور در روایتی از امام صادق(ع) چنین آمده است که: "تقدیر و اندازه‌گیری یک ساله، در شب نوزدهم و استحکام آن در شب بیست و یکم و امضا و قطعی شدن آن در شب بیست و سوم است."



احکام روزه

سؤال:

بعضی از پزشکان که به مسائل شرعی ملتزم نیستند، بیماران را از روزه گرفتن به دلیل ضرر داشتن منع می‌کنند، آیا گفته این پزشکان حجت است یا خیر؟

پاسخ:

اگر پزشک امین نباشد و گفته او هم اطمینان آور نباشد و باعث خوف ضرر هم نباشد گفته او اعتباری ندارد و در غیر اینصورت نباید روزه بگیرد.

همانا خدا جویندگان علم را دوست دارد

• رسول خدا(ص)

ماه رمضان، ماه خداست و آن ماهی است که خداوند در آن حسنات را می‌افزاید و گناهان را پاک می‌کند و آن ماه برکت است.

پیامبر اکرم (ص)

معلمی که حالا مادرزن است

کورش کاشانی

اما گویا اینبار همه چیز فرق داشت. مادر با شاگردی رو به رو شده بود که زندگی عجیب و غریبی داشت. مجید در همان سالی که شاگرد مادرم بود خانواده‌اش را در یک حادثه رانندگی از دست داد...

آن روز را خوب به خاطر دارم. مادر با خوشحالی به خانه آمد و گفت یکی از شاگردهای قدیمی‌اش را دیده... این ماجرا همیشه مادر را هیجان زده می‌کرد و برای ما عادی شده بود. من و پدر بدون این که اهمیتی به حرفهای او بدهیم فقط سعی می‌کردیم ادب را رعایت کنیم و سر تکان بدهیم و لبخند بزنیم. سی سال تدریس کرده بود و در طول دوران خدمتش هم معلم بود و هم معاون مدرسه و چند سالی هم مدیر مدرسه شده بود. رفتارهای عجیب و غریب مادرم باعث شده بود هیچ شاگردی او را از یاد نبرد. معلمی که در روزهای گرم آخر سال با شاگردانش آب بازی می‌کرد. یا وقتی می‌دید بچه‌ها کسل و بی‌حوصله هستند جوک تعریف می‌کرد و یک وقتهایی هم می‌گفت کتاب و دفترها را کنار بگذارند و با هم گپ دوستانه بزنند. معلمی که همه شاگردهایش را به اسم کوچک صدا میزد. مشکلات تک تک آنها را می‌دانست و تنبل‌ترین شاگرد بیشترین توجه را از او می‌گرفت. هر سال مادر و پدرها توی سر و کول هم می‌زدند که بچه‌هایشان در کلاس او باشند. همیشه در مدارس پسرانه درس میداد و بعد از بازنشستگی عادت کرده بودیم توی بانک یا دفتر آژانس هواپیمایی و حتی مطب دکتر و یک وقتهایی هم لوله کش و برقکاری را ببینیم که با دیدن مادرم هیجان زده شود و خودش را شاگرد او معرفی کند.برای همین وقتی آن روز گفت باز با یکی از شاگردانش رو به رو شده برای من و پدرم موضوع جدیدی نبود.

اما گویا این بار همه چیز فرق داشت.مادر با شاگردی روب رو شده بود که زندگی عجیب و غریبی داشت. مجید در همان سالی که شاگرد مادرم بود خانواده‌اش را در یک حادثه رانندگی از دست داد... بعد خانواده یکی از همکلاسیهایش قبول کردند تا پایان سال تحصیلی از او مراقبت کنند و بعد از تمام شدن مدرسه‌ها به شهرستان برود و با پدربزرگ و مادربزرگش زندگی کند...

حالا او برای خودش یک انسان شریف و محترمی شده بود. محضردار بود و مادر می‌گفت



زندگی بدون عشق

راشین مختاری

با همین معیارهای پیش پا افتاده مرا پسندیده بود. حتی وقتی قرار شد با هم صحبت‌هایمان را بکنیم و بعد جواب قطعی را به خانواده‌ها بدهیم حرفی برای گفتن نداشتیم

خودم هم نمی‌دانم چرا الان اینجا هستم... هر کس از من می‌پرسد چرا داری طلاق می‌گیری فقط یک جواب کوتاه دارم، شوهرم را دوست ندارم... چرا و چطورش را نمی‌توانم توضیح بدهم... به خاطر همین جواب کوتاه کلی تهمت شنیدم. مادر شوهرم می‌گوید حتماً پای یک مرد دیگر در میان است!! پدرم می‌گوید چیزخورم کرده‌اند تا نتوانم زندگی کنم... مادرم اصلاً با من حرف نمی‌زند... طعنه‌های زن برادرها و شوهرخواهر هایم را هم باید بشنوم. تنها کسی که بی‌هیچ توضیح اضافه قبول کرد که این حس کاملاً طبیعی است و حق من است که کنار یک مرد احساس آرامش کنم و همسرم را دوست داشته باشم و اگر این طور نباشد نمی‌توان به زندگی ادامه داد، بهنام شوهرم بود... نزدیک به هشت ماه از ازدواجمان می‌گذرد. خیلی سعی کردم دلبسته این زندگی شوم ولی نشد. دست آخر خود بهنام گفت بهتر است تا دیر نشده از هم جدا شویم. من هم قبول کردم. داشتم عذاب می‌کشیدم. قطعاً خود بهنام هم همین حس را داشت. برای همین می‌توانست مرا درک کند... وقتی به خواستگاری‌ام آمد از او خوشم نیامد. گفتم نه... مادرم گفت توی این اوضاع بد اقتصادی کدام پسر می‌تواند زن بگیرد و زندگی سالم و راحت برای همسرش مهیا کند... می‌گفت از این شانس بهتر پیدا نمی‌کنی...

خاله‌هایم مدام توی گوشم خواندند که بهنام پسر خوبی است اگر با او ازدواج کنی کم کم مهرش به دلت می‌نشیند...

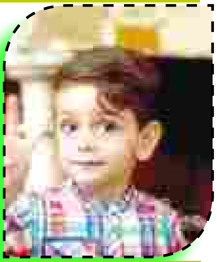


شاید حق با مادرم بود. من تا سن ۲۵ سالگی حتی یک خواستگار هم نداشتم اما بهنام هم همسر ایده‌آل من نبود. شغل خوبی داشت. پدرش یک آپارتمان کوچک برای او خریده بود و از روز اول صاحبخانه خودمان بودیم. خانواده سرشناسی داشت. بهنام به مادرش گفته بود دلش می‌خواهد همسرش چشم رنگی باشد و ظریف و لاغر... من هم این مشخصات را داشتم. برای همین به خواستگاری

شکوفه های زندگی



رز رحیمی



کیان مروستی



آوینا کیان نژاد



آراد فریدونی



نازنین ثقفی



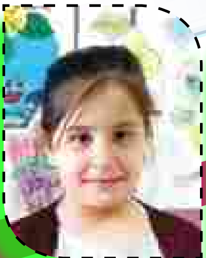
رضا مفیدی



سو آیدا عزیزی



طاهر وحیدی



پریسا ابارشی



محمد و حسن و یاسمن حاجی وند

انّی احبّ الصلوة — من به نماز عشق می‌ورزم — امام حسین(ع)

کلی کارمند زیر دستش کار می‌کنند.
لا به لای انبوهی از ماجراهایی که تعریف می‌کرد گفت فردا شب برای شام دعوتش کردم... اینجا بود که من و پدر تازه حواسمان به حرفهای مادر جمع شده بود. از وقتی پدرم پارکینسون گرفته بود کمتر کسی را برای صرف غذا به خانه‌مان دعوت می‌کردیم. پدرم نمی‌توانست به آسانی غذا بخورد. پیشبند می‌بست و یک وقتهایی ما کمکش می‌کردیم. به همین خاطر دلش نمی‌خواست غریبه‌ها او را با این وضعیت ببینند. همین شد که من و پدر سریع به این موضوع اعتراض کردیم. گفت کار از کار گذشته. آنقدر هیجان زده شده بودم که از دهانم پرید و او هم قبول کرد...
شب بعد مجید با یک جعبه شیرینی به خانه ما آمد. پسر بسیار موقر و محترمی بود. مادر کلی سوال از او داشت و او هم با حوصله برای مادر تعریف کرد که بعد از فوت خانواده‌اش چه روزگاری داشته... تا بالاخره به اینجا رسیده بود. مردی سی و پنج ساله که محضردار بود و معتبر و محترم. از مادر کلی تشکر کرد و می‌گفت تک تک حرفهای او و نصایح آخر سالش زندگی او را خیلی تغییر داده و همیشه به مادرم فکر می‌کرده.
بعد نوبت به ما رسید. مادر از مریضی پدر گفت و از این که تنها دخترش دبیر ریاضی است ولی اصلاً مثل او مهربان و با گذشت نیست... کلی به توصیفهای مادرم خندیدیم این که من با شاگردانم آب بازی نمی‌کنم. یا اجازه نمی‌دهم بچه‌ها روی دست و صورتم با خودکار نقاشی کنند.
مجید خیره به من بود و جوری به حرفهای من گوش میداد که انگار در من چیز غریبی دیده.
همان شب موقع رفتن دم در به مادرم گفت دلش می‌خواهد داماد این خانواده باشد. خواستگاری عجیبی بود. وقتی رفت مادرم گفت فکرهایت را بکن ولی مجید می‌تواند جای خالی یک پسر را برای من پر کند.
شش ماه گذشت تا باور کردم مجید از خود من خوشش آمده نه این که به خاطر علاقه ویژه‌اش به مادرم به من پیشنهاد ازدواج داده.
بالاخره ما با کلی بالا و پایین شدنها با هم ازدواج کردیم. حالا صاحب دو دختر هستیم اسم دختر بزرگم نسرین است. مجید اصرار داشت اسم مادرم را روی اولین بچه‌مان بگذاریم. دختر کوچکترم گلرخ نام دارد آن هم اسم مادر مرحوم مجید است. زندگی کنار او بسیار دلچسب و آرام است و هر وقت از او می‌پرسم این همه صبوری را از کی یاد گرفته‌ای می‌گوید از معلمی که حالا مادرزن من است...مادر همیشه می‌گوید با شاگردانش جوری رفتار می‌کرده که انگار بچه‌های خودش هستند ولی هرگز فکر نمی‌کرده یکی از آنها روزی روزگاری دامادش می‌شود..... ■

من آمدند. من اما از مرد چاق و پر حرف که توی خواب خروپف می‌کرد هیچ خوشم نمی‌آمد. بهنام با همین معیارهای پیش پا افتاده مرا پسندیده بود. حتی وقتی قرار شد با هم صحبت‌هایمان را بکنیم و بعد جواب قطعی را به خانواده‌ها بدهیم حرفی برای گفتن نداشتیم. بهنام نه اهل سینما بود نه اهل فوتبال، مثل بقیه مردها دنبال خبرهای سیاسی و اقتصادی هم نبود. در مغازه پدرش کار می‌کرد و عاشق سریالهای تلویزیون بود. رفیق باز هم نبود. وقتی همه خانواده دور هم جمع می‌شدند حرفهای متفرقه می‌زدند و چیز زیادی برای گفتن نداشت. روی تمیز بودن خانه و غذای سالم خوردن اصرار داشت و توی زندگی‌اش خیلی هم به سفر نرفته بود. بر خلاف او من دختر پر شر و شوری بودم. از دوستان دوران دبستان گرفته تا دبیرستان و همسایه‌ها و دختر خاله‌ها و دختر عمه‌ها و خلاصه کلی آدم دور و برم بود. هر فیلمی می‌آمد روی پرده می‌رفتم می‌دیدم و یکی از علاقه‌های من سینما بود. هر سال تابستان یک ماه به سفر می‌رفتیم و تقریباً همه ایران را دیده بودم. حالا با مردی ازدواج کرده بودم که نمی‌دانستم راجع به چه چیزی باید با او حرف بزنم.
در همان دوران نامزدی بهنام حس کرده بود که من علاقه زیادی به او ندارم. به او گفتم حرف زیادی برای گفتن نداریم. گفت چه بهتر کمتر دعوایمان می‌شود... فکر می‌کرد بچه‌دار که شویم آن وقت همش در مورد بچه‌مان حرف می‌زنیم. به نظر او زندگی یعنی دو نفر کنار هم در کمال صداقت و آرامش زندگی کنند. اینها را ما داشتیم ولی در عمل متوجه شدیم که اینها به تنهایی زندگی را پیش نمی‌برد.
رابطه سرد و بی‌روح ما خیلی زود بهنام را هم خسته کرد. ساعتها کنار هم می‌نشستیم و یک کلمه حرف برای گفتن با او نداشتم. نمی‌توانم بگویم از او بدم می‌آمد یا حتی ادعا کنم که با من بدرفتاری می‌کرد... هیچ کدام از این حرفها نبود فقط نمی‌توانستم دوستش داشته باشم. از هیچ دری نمی‌شد خط مشترکی بین هم پیدا کنیم.
بعد از چند ماه بهنام دیگر کلافه شده بود. یک روز صادقانه به او گفتم که هرچه تلاش می‌کنم که به او علاقه مند شوم نمی‌توانم و او موضوع طلاق را پیش کشید. گفت برای او هم راحت نیست با زنی زندگی کند که نگاه یخ‌زده‌اش را از روی او بر نمی‌دارد... تصمیم به جدایی گرفتیم هر دو خانواده خیلی عصبانی هستند ولی ما دیگر نمی‌توانیم ادامه بدهیم... ■

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

از: مصطفی گلیاری



ما مشکلاتو داریم یا مشکلات ما رو

دیگه این ما نیستیم که مشکلات رو داریم این مشکلاتن که ما رو دارن.

یک هفته در یک قطره

آمریکا خجالت نمی‌کشه ناوهاشو آورده خلیج فارس پارک کرده؟ خوبه ما هم نیسان آبیامونو ببریم جلو کاخ سفید پارک کنیم؟

آمریکا اومده آرایش جنگی کرده. ما هم مثل شیر روبه‌روش واستادیم و آرایش جنگی کردیم. یه مدت می‌گذره و هر دو در حالت آرایش کرده به هم خیره می‌شیم بعد میریم خونه‌هامون چون اساساً قرار نیست جنگ بشه.

پخش آهنگ غیرمجاز در مهد کودکها ممنوع شد. افزایش هرگونه شهریه هم تخلف است... احتمالاً قسمت اول این فرمان اجرا میشه و قسمت دومش فراموش میشه. / رئیس زباله‌های تهرون گفته چون ارز گرون شده، تهرونیا هزار تن کمتر زباله تولید کردن. و این یعنی حتی بازار نمکی نون خشکی‌ها هم اومده پایین.

ناصر عباسی بازیکن قدیمی فوتبال در برنامه زنده شبکه پنج می‌گفت "با بهترین بازیکن آن روزها قرار بود بریم تو زمین. شب تا ساعت دو تریاک کشیدیم و دیدیم نیم متر برف اومده. فکر کردیم مسابقه برگزار نمیشه و تا شیش صبح نشستیم به تریاک. بعد معلوم شد مسابقه برگزار میشه. آقا رفتیم و ترکوندیم."

به نظر شما تلویزیون یه جوری نشده؟

نکته فلسفی: ملخ که اومد کل کشورو سم‌پاچی کردن ولی پروانه‌ها که اومدن، کسی چیزی نگفت. باز بگو:

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست

ای برادر سیرت زیبا بیار

معاون شهردار تهران اعلام کرد:

"تا سه سال آینده مشکل قبر نداریم."

بچه تهرون: به شرطی که مردم قول بدن بیش از حد مجاز نمیرن.

از کاغذ یه روزنامه‌ای که تعطیل شده بود، شنیدم که می‌گفت: ایکاش من یک کاغذ سیگار بودم. "کاغذ و فرهنگ چون دارند با هم ارتباط

بعد از این کاغذ ببارد جای باران آی زکی!"

این روزا که اوضاع کشور خیلی بحرانیه، مردم بیشتر از همیشه به خبر درست نیاز دارن. به اخبار صدا سیما اعتماد ندارن. چراشو خودتون از این قطره بیشتر در جریانن که بماند. وقتی روزنامه و مجله به دلیل کاغذ منتشر نشه، مردم میرن سراغ من و تو و بی‌بی‌سی و شبکه‌های زیادی که بیست و چهارساعته خبر به خورد مردم میدن. آیا دولت همینو می‌خواد که اجازه نمیده کاغذهایی که ماههاس تو گمرک گیر کردن، ترخیص بشه؟ شاید واقعاً دستی پشت پرده‌س که خنجر دستش گرفته بزنه به مطبوعات و خلاص.

رباعی:

"اسرار سیاست نه تو دانی و نه من / پرونده کاغذ نه تو خوانی و نه من // چون نشریه‌ها یکی یکی محو شدند / بینی به عیان که نه تو مانی و نه من"

هفته پیش وزیر ارشاد اعلام کرد شیوع افسردگی در کشور بالاست. از اون روز تا حالا اقدامات زیادی شده تا افسردگی کمتر بشه از جمله امام جمعه یکی از شهرها دستور داده مجلس عروسی باید کمتر از سه ساعت طول بکشه، شام ندن، هیچ کارت دعوتی چاپ نشه که زمانش از سه ساعت بیشتر باشه و اگه یه عروسی از سه ساعت بیشتر شد، نیروی انتظامی دخالت کنه و اونجا رو پلمپ کنه. حتی فرموده عروسی طولانی عملاً مایه فساد است. اینا همه‌ش واسه اینه که ملت شادتر بشن.

یادش به خیر قبلنا هفت شب و هفت روز عروسی می‌گرفتن و به همه شام و ناهار میدادن. اینا دارن میگن شما از جیب خودتم حق نداری واسه شادی در عروسی خرج کنی.

وصف الحال: مثل سگ کار می‌کنیم. به آهستگی حلزون پول درمیاریم و به سرعت میگ‌میگ خرج میشه.

وزیر آموزش و پرورش: "چهارده میلیون دانش‌آموز داریم که اگر لازم باشد، همانند دوران دفاع مقدس در صحنه خواهند بود"

بچه تهرون: و فرزندان مسؤولان از سوئد و فنلاند و هامبورگ و آمستردام و نیویورک و لس‌آنجلس و تورنتو و... برای آنها دعا خواهند کرد.

تو خیابون دیدم یه خانم ترک یه موتور مسافرکش شد. قانون هم منعی اعلام نکرده. یاد این قانون افتادم که میگه "زنان حق ندارند موتور برانند." و از بچه تهرون پرسیدم خب چه فرقی می‌کنه که ترک یه موتور سوار شه یا خودش برونه؟ گفت: "خانه از پای بست ویران است / خواجه در بند زلف نسوان است"

هر سایت خبری رو که باز می‌کنی نوشته محققان ایرانی برای درمان سرطان گام مهمی برداشتند... عوضش هر وقت میری داروخونه قرص اسهال و سرماخوردگی بخوای، یا به دلیل افزایش نرخ دلار وارد نشده یا قیمتش سه برابر شده. داداشیا شما اول یه فکری واسه اسهالمون بکنین سرطان پیشکش.

کم حافظه‌ترین موجود دنیا ماهی نیست اون مسؤولیه که امروز به ملت یه قولی میده و فردا یادش میره... ماهی کی بودی تا حالا؟

رئیس اورژانس: از سی و چهار و نیم نفر کشته در صد نفر به بیست کشته در صد نفر رسیدیم...

اون نیم نفر چی شد این وسط؟

استاندار خوزستان: صلیب سرخ جهانی به رسیدگی زیاد ما به مردم سیل‌زده اعتراض کرد... اینجاس که باید مثل سیامک انصاری زل بزنیم به دوربین. / بعد از صلیب سرخ، بی.ام.دابیلو هم به خودروسازان ایران اعتراض کرد که زیادی دارین به مشتریهاتون بها میدین. بانک جهانی هم به بانکهای ما اعتراض کرده که چرا علاوه بر سود و جریمه تأخیر به مشتریهاتون شلاق نمیزنین. مردم اروپا هم به پرداخت یارانه به ایرانیا با این شدت رفاه اعتراض کردن.

ترامپ منتظره زنگه و غرور اجازه نمیده زنگ بزنیم. بهتره از سیستم اسمس استفاده بشه

slm joni? Dshab khabeto Ddam

خیابون خیلی عجیب شده. پر از یه عده آدم اخمو و گرمازده و اعصاب خورده که پروانه دور سرشون می‌چرخه. آدم یاد رمان صد سال تنهایی مارکز میفته با اون شاپرکهای زردش.

دیگه این ما نیستیم که مشکلات رو داریم این مشکلاتن که ما رو دارن.

بنده خدا شهردار دارخوین خوزستان چه وضعی داره! این دومین باره که با سلاح جنگی به طرفش شلیک کردن. هربارم شکر خدا قسر در رفته. حالا یا تیراندازها هدف‌گیری‌شون بد بوده یا خوش شانس بوده. اگه احیاناً بادیگارد خواست، پیشنهاد می‌کنم یه زنگی به پرویز پرستویی بزنه.



راهکار رفع نفخ شکم

زمانی که می‌خواهید شکم خود را در زمان کمتری صاف کنید، باید بر روی مکانیسم چربی سوزی داخلی بدن اعتماد کنید. این مکانیسم را می‌توان در کمتر از ۲۴ ساعت فعال کرد. در این شماره قصد داریم ترفندهای ساده‌ای را برای اینکار بیان کنیم. اگر بتوانید سیستم گوارش خود را به یک تعادل مناسب برسانید، متابولیسم بدن را افزایش دهید و نفخ معده را کمتر کنید، در کمتر از یک روز نتیجه مورد نظر خود را خواهید دید.



چای زنجبیل

کار نکردن درست سیستم گوارش به معنای نرخ متابولیسم پایین است. روز خود را با یک فنجان چای زنجبیل آغاز کنید. این نوشیدنی می‌تواند سیستم گوارشی شما را بهبود ببخشد و هوس شما برای مواد غذایی پر نمک و شیرین را کمتر کند. به همین خاطر چای زنجبیل بخش اصلی و کلیدی رژیم غذایی بیشتر افرادی است که به دنبال صاف کردن شکم خود هستند. برای تهیه این چای خوشمزه کافیست یک پیمانه آب را بجوشانید و یک دوم قاشق چایخوری زنجبیل تازه به آن بیفزایید.

با نمک اپسوم دوش بگیرید

دوش گرفتن همیشه آرامش بخش بوده است. اضافه کردن دو پیمانه نمک اپسوم می‌تواند با خارج کردن آب اضافی از بدن، تورم شکم را کمتر کند. برای اینکه جلوی از دست رفتن آب بدن گرفته شود، بهتر است اینکار را تنها هفته‌ای یکبار انجام دهید.

موز بخورید

همانطور که می‌دانید موز سرشار از پتاسیم است. پتاسیم ماده مغذی است که به تنظیم تعادل مایعات در بدن کمک می کند و همین امر از بروز نفخ جلوگیری خواهد کرد.

برخی سبزیجات را نخورید

برخی از سبزیجات اگرچه سرشار از مواد مغذی سالم هستند، اما می‌توانند نفخ شکم را بیشتر کنند. سبزیجاتی همچون پیاز سفید، کنگر فرنگی، کلم بروکلی، گل کلم، کلم پیچ، اسفناج خام، قارچ دکمه‌ای باعث نفخ شکم می‌شوند. پس تا جایی که می‌توانید خوردن این سبزیجات را کمتر کنید.

آدامس نجوید

جویدن آدامس نه تنها باعث می‌شود، هوای بیرون به داخل سیستم گوارش انتقال یابد و نفخ ایجاد کند، بلکه بیشتر آدامس‌ها حاوی الکل قند و شیرین کننده‌های مصنوعی همچون سوربیتول و زایلیتول هستند که باعث ایجاد نفخ می گردد. اگر دوست دارید چیزی را بجوید بهتر است از آدامس‌های طبیعی که از درختان گرفته می‌شود استفاده کنید. این گونه آدامس‌ها کالری اندکی دارند و باعث ایجاد نفخ در شکم نمی‌شوند.

پروتئین‌ها را کنترل کنید

بیشتر بارهای پروتئینی می‌توانند نفخ شکم را بیشتر کنند. سویا نیز همانند سایر حبوبات حاوی الیگوساکاریدهاست که مولکول‌های قند هستند که بدن نمی‌تواند آن را به طور کامل بشکند. به همین خاطر چنین موادی باعث ایجاد نفخ و گاز در شکم می‌شوند. اگر می‌خواهید از شر نفخ شکم خلاص شوید بهتر است خوردن این مواد را کمتر کنید.

گشنیز را دریابید

تحقیقات و مطالعات انجام شده نشان می‌دهد که ترکیب منحصر به فرد روغن‌ها در گشنیز همانند داروهای بدون نسخه عمل می کند و باعث تسکین عضلات سیستم گوارش و روده می‌شود.

شکلات تلخ را فراموش نکنید

برای اینکه بتوانید از تمامی مزایای موجود در شکلات استفاده کنید باید از شکلات‌هایی که درصد کاکائوی ۷۰ به بالا دارند استفاده کنید. باکتری‌هایی که دوستدار شکلات هستند و در روده زندگی می کنند می‌توانند آن را به یک ترکیب ضد التهابی تبدیل کنند. زمانی که کاکائو به سیستم گوارش شما می‌رسد و با آنزیم‌های موجود برخورد می کند؛ به ترکیبات ضدالتهابی تبدیل می‌شود. همین امر موجب از بین رفتن سریع نفخ شکم خواهد شد.

وعده‌های غذایی را تقسیم کنید

برای اینکه بتوانید سطح متابولیسم بدن را در طول روز کنترل کنید، بر روی میان وعده‌های سرشار از فیبر و پروتئین تمرکز کنید یا وعده‌های غذایی خود را هر سه الی چهار ساعت میل نمایید. در این شرایط باید حجم وعده‌های غذایی کاهش پیدا کند. با خوردن وعده‌های غذایی کوچک‌تر نه تنها کالری بیشتری می‌سوزانید، بلکه قادر خواهید بود از خوردن مواد زیاد پرهیز کنید. شما می‌توانید از گوشی هوشمند یا رایانه خود برای یادآوری فواصل زمانی مورد نیاز استفاده کنید. یک سیب به همراه کره بادام زمینی، آجیل و توت، حمص یا ماست می‌تواند میان وعده خوبی برای شما باشد.

به آرامی غذا بخورید

زمانی که بعد از یک روز کار طولانی به منزل می‌رسید، گرسنه خواهید بود. در چنین شرایطی سعی می کنید، غذا را تندتر بخورید تا سریع‌تر سیر شوید. سریع غذا خوردن باعث می‌شود هوای بیشتری ببلعید. همین موضوع هم منجر به ایجاد گاز و نفخ در شکم می‌شود. سعی کنید به هنگام غذا خوردن دهان خود را بسته نگه دارید و به آرامی آن را بجوید. زمانی که گرسنه هستید می‌توانید از میان وعده‌هایی همچون میوه یا آجیل استفاده کنید. در این صورت عجله‌ای برای خوردن غذا نخواهید داشت و می‌توانید به آرامی ان را بجوید.

از ترکیب آب و لیمو استفاده کنید

زمانی که تشنه هستید، می‌توانید اب و لیموی تازه را با هم ترکیب کنید. همانطور که می‌دانید لیمو یک ادرارآور طبیعی است و اضافه کردن آن به آب می‌تواند به شما کمک کند سموم و مواد اضافی را دفع کنید.

از نی استفاده نکنید

همانطور که قبلاً گفتیم مکیدن هوا می‌تواند نفخ شکم را بدتر کند. استفاده از نی نیز این شرایط را تشدید خواهد کرد. زمانی که تلاش می کنید نوشیدنی‌های خود را با نی بنوشید، هوای بیشتری وارد معده شما می‌شود و دچار نفخ می‌شوید.

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهاردهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

روباه

مصطفی بیان ـ نیشابور

"مصطفی بیان" نویسنده نام آشنا که دیدگاه و شیوه‌ای متفاوت و خاص خود در داستان نویسی دارد با نوشتن "روباه" اسلوب ویژه درونی شده‌اش بر عرصه نویسندگی خلاق را، آشکارتر از گذشته به کار برده است. "مصطفی بیان" که ارزش اقتصاد و اختصار کلام را دریافته است، توانسته نویسنده را غیب کند و به شیوه رئالیستهای آمریکایی با لحنی بی تفاوت و با به کار بستن هوشمندانه و سنجیده سفیدنویسی، خواننده را در خلق مفهوم محوری داستان با خود شریک سازد. از "مصطفی بیان" مجموعه داستان "بزقاب" منتشر شده است.



قرص ضد سرفه گرفت و از داروخانه بیرون زد. وقتی به خانه رسید سراغ یخچال رفت. دکتر داروخانه به او گفته بود علت سر گیجه می‌تواند کمبود آهن باشد. بطری آب گریپ فوروت را برداشت. گریپ فوروت حال به هم زن بود. بچه نداشت اما زنی داشت که عاشقش بود، شغلی داشت که تحملش می‌کرد. توی یکی از کشتارگاه‌های طیور کار می‌کرد که بد ک نبود. حقوقش بخور و نمیر بود و آن قدر بود که او و همسرش زیبا تا پایان ماه از پس مخارج زندگی و اجاره خانه بر بیایند. او یک آدم عادی و مهربان بود. یک مرد چهل و سه ساله که در پایتخت زندگی می‌کرد و از دورهم نشینی‌های آخر هفته با رفقایش و یا میهمانیهای خانوادگی لذت می‌برد. هفته ای یک بار، بعدازظهرهای چهارشنبه در سالن والیبال که متعلق به شهرداری منطقه بود، با دوستان و همسایه‌ها بازی می‌کرد...درِ فریزر را باز کرد. یک فیله استیک مرغ توی یک بشقاب بود. درون ماهی تابه را با کمی روغن چرب کرد و سینه مرغ را داخل آن انداخت. جلیز و ولیز روغن بلند شد.

صدای باز شدنِ در خانه را شنید. زیبا، همسرش بود. سرش را داخلِ آشپزخانه کرد و گفت: "سلام آقا..." سرِ بینی‌اش را تکان داد: "استیک مرغ!". مرد با لبخَند جواب داد. صدای زیبا از پذیرایی می‌آمد که می‌گفت: "دارم میرم دوش بگیرم." مرد شیر آب گرم را باز کرد و جعفری و گوجه و خیار را سُر داد داخل سینک آشپزخانه. بیست دقیقه بعد، زیبا از حمام بیرون آمد. حوله را دور سرش بسته بود و پشت میز نشست. گفت: "روز شلوغی بود."زیبا توی بانک کار می‌کرد. از بازار و رکود اقتصادی و از اخبار روزانه تحصن مالبخاتگان جلوی شعبه های بانکها برای او گزارش میداد. از آدمهای ناهنجاری می‌گفت که هر روز به بانک سر می‌زدند.زیبا با حرص و ولع به گوشت سرخ شده مرغ حمله کرد. چشمهایش را بست و طعم گوشت را مز مزه کرد. مرد منتظر بود تا در چنین لحظه‌ای مچ‌اش را بگیرد و فاتحه‌اش را بخواند. چشمهای زیبا گرد شد و لبخند بر لبانش نشست. با تعجب پرسید: "آرمین، خودت درست کردی!؟" مرد لبخند زد. زیبا ادامه داد: "داشتم می گفتم؛ امروز خیلی شلوغ بود!"

زیبا از یارانه دولت گفت. می گفت: "هر وقت دولت یارانه چندر غازش را به حساب مردم واریز می‌کند، بازار رونق می‌گیرد. راستی، انگار آنفولانزای مرغی وارد شهر شده است ترافیک و ازدحام جمعیت کلافه می‌کند آدم رو. کسی باورش نمی‌شود که آنفولانزای مرغی آمده اما واقعیت دارد." مرد جمله "آنفولانزای مرغی" را در ذهنش، چند بار تکرار کرد. "آنفولانزای مرغی"، "آبله مرغان"... وقتی بچه بود آبله مرغان گرفته بود. شک کرد. حتما گرفته بود. فکر می‌کرد. زیبا با تعجب نگاهش کرد: "حواست به من هست؟ به چی فکر می‌کردی؟" زنش به نظر نگران می‌آمد. خودش را جمع و جور کرد. فکر، خاطره آبله مرغان،

دست شیطان

نسیبه توفیقی ـ کرج

"نسیبه توفیقی" نویسنده جوان و بسیار بااستعداد در گستره داستان‌نویسی امروز، با نوشتن "دست شیطان" باری دیگر توانمندی ذهن خلّاق خود را برای بیان مفهومی دوگانه و به هم پیوسته بر محور محتوایی یگانه به اثبات رسانده است. برجستگی داستان "دست شیطان" بازمی گردد به کاربرد سنجیده مثلث "نظرگاه (زاویه دید) ـ انگیزه روایت ـ ایجاد و القای لحن". از "نسیبه توفیقی" در یکی دو سال گذشته چندین داستان ارزشمند و متفاوت در این مسابقه به چاپ رسیده است.

آرایشگر هیکل درشت و چاقش را دور صندلی می‌چرخاند. نفس زدنهای تند تندش را احساس می‌کنم. آنقدر موهایم را کوتاه می‌کند که به راحتی می‌توانند من را با پسرها اشتباه بگیرند. هیچ وقت آنها را دوست نداشتم. صدای قیچی‌اش آزارم می‌دهد. گاهی که به پشت سرم می‌رود در آینه خیره می‌شود به من. خال گوشتی بزرگی چسبیده روی بینی‌اش. من را یاد عفت خانم می‌اندازد. همیشه به زندگی همسایه‌ها سرک می‌کشید. از تمام زیر و بم زندگیشان خبر داشت. بعد می‌گفت:" فضول نیستم‌ها! فقط کمی کنجکاوم. از بچگی اینطور بودم." احساس می‌کنم او هم من را شیطان می‌داند. چنگ می‌اندازم روی صورتم و خون از زیر چشم چپم شرّه می‌کند. دستم را محکم نگه می‌دارد. پرستار را صدا می‌زند. پرستار آمپول‌اش را دقیقاً فرو می‌برد به همان نقطه‌ای که روز قبل آرام بخش به آن تزریق کرده بود.

نمی دانم چه مدت می گذرد. حالم بهتر می‌شود. به همه دستور می‌دهند بروند داخل باغ قدم بزنند. من حس خوبی دارم. می‌توانم بروم روی صندلی انتهای باغ بنشینم و زل بزنم به آشیانه کلاغها روی درخت خرمالو. درختی که هیچ خرمالویی برای آنها نمی‌آورد. خورشید، گرمای کم رمق آذر ماه را یکسان پخش می‌کند و می‌تاباند در محوطه. هر کدامِمان آرام و بی‌صدا در باغ قدم می‌زنیم. می‌نشینم روی صندلی کنار درخت تنومند انتهای باغ. گربه خاکستری از روی دیوارهای آجری نوک پا نوک پا رد می‌شود. با احتیاط قدم برمی‌دارد تا مبادا شیشه خرده‌ها، پنجولهایش را زخمی کنند. لحظه‌ای می‌ایستد و نگاه می‌کند به آشیانه روی درخت. چشمهایش سه رنگ دارد؛ سفید و آبی و زرد. زرد برّاق. شبیه تیله است. پاییز مه آلودی بود. نبش قبر می‌کردم. با دستهایم خاک سفت زیر درخت را چنگ می‌زدم. همان جا بود. یادم هست. خودم دفنش کرده بودم. مامان گفته بود:" آیدا، ذلیل مرده. تیله رو کجا گور به گورش کردی؟ "

اما بابا شستش خبردار نشد که چه بلایی سر تیله‌اش آمده بود. چشم هایش شبیه تیله‌های نوید بود. سفید و آبی و زرد. زرد براق. نوید چهار سال از من بزرگتر بود. یک قوطی حلبی، پر از تیله‌های رنگارنگ داشت. بابا گربه را خیلی

کشتارگاه طیور، استیک مرغ و کمبود آهن و گریپ فوروت – تمام روز روی مخاش بود. نمی گذاشت در برود. زیبا گفت: "دیروز دکتر به من گفت باید آهن رو شروع کنم. آهن بدنم کم شده." آهن. فلز. این چیزی بود که دنبالش بود. توی گوگل خوانده بود که آهنِ ران مرغ نسبت به آهنِ سینه مرغ بیشتر است و به همین دلیل مرغها از این آهن برای دویدن و جهیدن استفاده می کنند. زیبا، شیشه آب گریپ فوروت را روی میز گذاشت.

"برات بریزم؟" نگاهی به زیبا انداخت. زیبا تکان نمی‌خورد. چشمک زد و ادامه داد: "آهن برای هر دوی‌ما خوبه." و دو لیوان آب گریپ فوروت را برای خودش و آرمین پُر کرد. زیبا، یک نفس آب گریپ فوروت را سر کشید. چهره‌اش را جمع کرد و گفت: "لعنتی، چه مزه مزخرفی داره." گریپ فوروت حال به هم زن بود اما سرشار از آهن بود. آرمین مثل پیرمردها جلوی تلویزیون افتاد. شبکه‌ها را پشت سر هم عوض می کرد. صدای زیبا را از آشپزخانه شنید: "خبر داری امروز جلوی فرمانداری شلوغ شده بود؟ قیمت مرغ بالا رفته. باورت میشه؟"

رکود اقتصادی هم دامنِ مرغ را گرفت. صدای زیبا را شنید که از قول فرماندار شنیده از فردا مردم اشکنه پیاز به جای مرغ بخورند. بعد صدای خنده‌اش آمد. نمی‌فهمید به اشکنه پیاز می‌خندید یا به حرفِ فرماندار! ساعت یازده شب بود. کنار پنجره اتاق ایستاد. پنجره را باز کرد و سیگار آتش زد و دودش را بیرون داد. زیبا روی تخت نشست و موهایش را شانه می کرد. هر دو سکوت کرده بودند. زیبا نگاهی به آرمین انداخت: "یادش بخیر، قدیما خونه‌ها باغچه داشتند. اگه باغچه داشتیم می‌تونستیم سیب زمینی و هویج بکاریم." به جمله خودش خندید. سیب زمینی و هویج را دوباره تکرار کرد. بُرُس را روی میز آینه گذاشت. نگاهی به آرمین انداخت که تند تند دود سیگار را بیرون میداد. تمام شب را سعی داشت حرفِ دلش را به آرمین بگوید. اما نتوانست. لعنت به این اقتصاد. لعنت به این کمبود آهن!

آرمین، ته سیگارش را به بیرون پرت کرد. آرام و سرد گفت: "بعدازظهر رفتم داروخانه قرص ضد سرفه گرفتم. در حین پول دادن، شنیدم که امروز بانک شما تعطیل بوده!"

حرفی را که زیبا می‌خواست به آرمین بگوید دکتر داروخانه زودتر گفته بود. زیبا نفس آرامی کشید. خیالش راحت شد. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود. منتظر عکس العمل آرمین شد. اما آرمین سکوت کرده بود. روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست. وقتی بیدار شد ساعت سه شب بود. از خانه بیرون زد. از دیوار کشتارگاه بالا رفت. می‌دانست می‌خواهد چه غلطی بکند. نگاهی به اطراف انداخت. قلبش تاپ تاپ می‌زد و از سینه‌اش می‌خواست بیرون بزند. چراغی روشن نشد. وارد سردخانه شد. مرغها خواب بودند. مرغ های دوره اقتصادی. مرغهایی که نمی‌توان بهشان گفت مرغ یا جوجه. چند تا از مرغهای یخ زده را داخل کیسه انداخت. خیلی راحت. انگار امشب، شکار برای روباه سخت نبود. مرغها هم اعتراض نکردند و نوکی نزدند. مرغها مثل بچه گربه توی بغلش آمده بودند. روباه، حیوان پلیدی نبود. مثل خفاش یا گرگ نبود. چراغ سردخانه روشن شد. مرغها را رها کرد و دوید. سعی کرد پشت قفسه مرغها پنهان شود. پشت مرغهای مُرده پنهان شد. روباه فکر کرد در امان است. نگهبان، روباه را ندید. روباه از سردخانه بیرون دوید و به طرف دیوار رفت و پرید آن طرف، ساعت شش صبح بود. کنار زیبا دراز کشید. حالا دیگر دلهره نداشت و ضربان قلبش آرام میزد. دندانهایش را مسواک زده بود و دهانش بوی استیک مرغ نمی‌داد. چشمهایش گرم نشده بود که از روی تخت بلند شد و لباسهایش را پوشید. توی کشتارگاه از نگهبان شنید که دیشب روباه به سردخانه آمده بود. هیچ کس باورش نمی‌شد. مگر روباه می‌تواند درِ به آن بزرگی سردخانه را باز کند!؟ اما ردپای روباه جلوی در سردخانه دیده شده بود. باورش برای همه سخت بود.

"دیشب. حتی صدای خفه خرخر روباه را شنیده بودم." این را نگهبان به بچه های کشتارگاه می‌گفت. هیچ کس باور نکرد. مدیر کشتارگاه سفارش کرد که از امشب چراغهای محوطه روشن باشد و یک اسلحه شکاری به دست نگهبان داد. آرمین پرسید: "حق تیر داره؟"

کسی جواب نداد. زیرا کسی جواب را نمی‌دانست.

دوست داشت. اسمش را گذاشته بود "تیله". حقش بود. داشت نگاهم می کرد. ایستاده بود روی پلّه ها. وقتی بابا ترکه را میزد کف دستم. زل زده بود به من. در دلش به من می‌خندید. مامان نیامده بود جلو. جرأت نداشت بیاید. چون حتماً یک ضربه از ترکه‌ها به او هم می‌خورد. دستهایم یخ کرده بودند؛ بعد از دو ساعت زندانی شدن در زیرزمین تاریک و نمور. می‌بایست برای محکم کاری هم شده به او قول می‌دادم که این عادت بد را ترک کنم یا برای همیشه قید درس و کتاب را بزنم. بابا گفته بود: "دیگه تکرار نشه. فهمیدی؟ این دست شیطانه! فهمیدی؟ " هفت بار زده بود کف دست چپم. هفت بار. دستم سرخ شده بود به سرخی خون تیله. گربه خاکستری رنگ روی دیوار مثل تیله بابا هفت تا جان داشت. چند بار



سعی کرد، بپرد روی درخت. امّا می‌افتاد روی زمین. دوباره خیز برمی‌داشت. با دو حرکت سریع روی دیوار می‌ایستاد. همان لحظه که روی شیشه قدم برمی‌داشت فقط می گفت: "میو. میو." و من خوشم می‌آمد. خوشم می‌آمد که روی شیشه خرده‌ها راه می‌رفت و دستش به جوجه کلاغها نمی‌رسید. شیشه‌ها تیز بودند. مثل تیزی مدادی که خانم معلم گذاشته بود لای انگشتان دستم و گفته بود: "با اون دست بنویس. فهمیدی؟ با دست راست بنویس!" نوشتم. عادت کردم.

نشسته بودم روی پلّه‌ها. عفت خانم چادر گل گلی‌اش را به دندان گرفته بود و درحیاط ما، آش داخل دیگ مسی را هم میزد و صلوات می‌فرستاد. به مامان گفته بود: "دیدی نگفتم عادت می کنه؟ برو خدا رو شکر کن که حالا کلاس اوله" بعد بلندتر جوری که من بشنوم گفته بود: "نامه اعمال رو به دست چپ آدم میدن." ناخنم را جویدم. مامان شمعهای زیر دیگ مسی را روشن کرد. چشمانش را بست و چیزی زیر لب زمزمه کرد. بعد صدایم زده بود. "بیا تو هم شمع روشن کن..."

گفته بودم: "ب. ب. ب. با. باشه." عفت خانم گفته بود: "لعنت خدا بر شیطان. "

آدمهای داخل باغ جیغ می کشند و به طرف پشت ساختمان می‌دوند. بلند می‌شوم و آهسته به همان سمتی می‌روم که همهمه به پا شده است. مرد جوانی با لباسهای آبی و کلاه پشمی روی پشت بام می‌ایستد. همان جوانی‌ست که هر روز با خودش شعرهای نیما می‌خواند. گاهی می گفت برای من می‌خواند. می گفت: " نگاهت را دوست دارم. " و من دوست داشتن را نمی‌فهمیدم. حالا نگاهش رو به آسمان است. دستهایش را باز می کند و می گوید: "می‌خوام پرواز کنم. " من هم گاهی دلم پرواز می‌خواهد. اما هیچ وقت نتوانسته بودم آن طرف در قفل شده را ببینم. حالا او توانسته بود. با من که حرف میزد می گفت: "می‌خوام برم پشت این دیوارهای آجری رو ببینم. برم به میدون با کارگرها تکیه بدم توی آفتاب زمستونی، تخمه بخورم. وقتی یکی از ماشینهای اربابها اومد. زودتر از همه بدوم توی ماشین خوشگلش." می گفت: "آیدا. می‌خوای با هم پرواز کنیم؟"

برای زندگی سالم باید به حقیقت عشق بورزیم

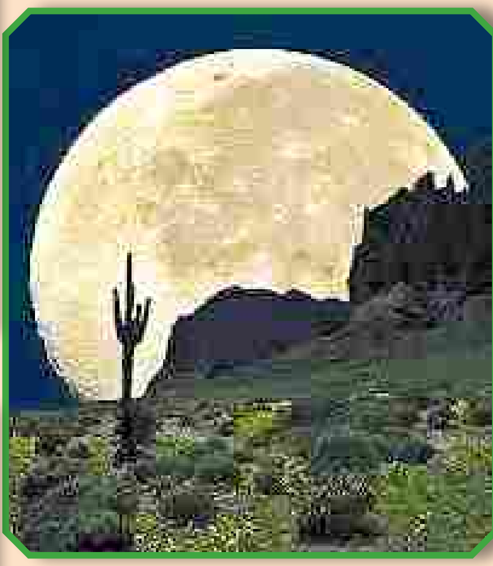
● اسکات پک

خورشید شبهای زمین

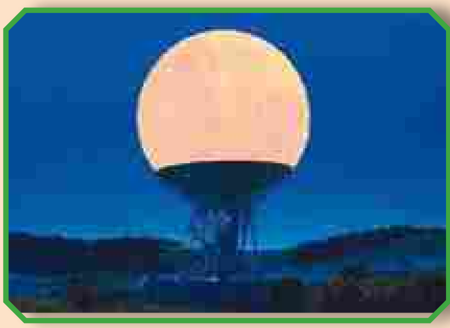


دیدن کره ماه همیشه برای ساکنان زمین با زیبایی‌ها، آرامش و هیجان خاصی همراه بوده است، اما اینکه تصویر این کره زیبای روشن کننده شبهای تارمان را به یک سوژه زیباتر تبدیل کنیم کاری است که چندی پیش ۲۰ عکاس حرفه‌ای در موقعیتها و نقاط مختلف زمین ثبت کردند و نتیجه‌های متفاوت و زیبایی از آنها ماندگار شد. در این صفحه بخشی از متفاوت‌ترین تصاویر گرفته شده از کره ماه را تقدیم شما می‌کنیم به این امید که شما هم آرامش خاص این کره زیبا را دریافت کنید.



















بهاره پورعالی

غذای محبوب ایرانی ها

پیراشکی گوشت؛

قبل از هر توضیحی می‌خواهم واژه پیراشکی و تاریخچه آن را برای شما خوانندگان محترم مجله بگویم.
پیراشکی یکی از نامهایی است که از لغت اسلاوی (pirog) به معنی پای و خمیر پر شده، مشتق شده است. پیراشکی که نام آن در واقع (piroshki) یا (pirogi) است از غذاهای پرسابقه روسیه و کشورهای اروپای شرقی است که در جهان طرفداران بسیاری دارد. جالب است بدانید که در واقع پیراشکی یا پیروگی، نام جمع است و مفرد آن پیروشک یا پیروگ است.
علت استقبال از این غذا علاوه بر خوشمزه بودن، ساده بودن روش تهیه و دیگری تنوع فراوان آن است که با هر سلیقه‌ای جور است. خمیر پیراشکی در ابتدا از آرد ساده و آب تهیه می‌شده است به این صورت که گلوله‌های کوچک که با گوشت ریز خرد شده و سبزیجات معطر پر شده بود را داخل سوپ می‌ریختند.
البته در بعضی مناطق روسیه، برای پخت این غذا از خمیر بیشتری استفاده می کردند و آن را در روغن فراوان سرخ کرده با برش (brocht) ـ نوعی سوپ پرمایه که از سبزیجات و قلم گوساله تهیه می‌شود ـ سرو می کردند.
برای پیراشکیهایی که به این شیوه تهیه می‌شود از انواع مواد مانند: گوشت قرمز، گوشت مرغ و بوقلمون، پنیر وسبزیجات، قارچ، تخم‌مرغ پخته، سیب زمینی و برای انواع شیرین آن از میوه و کرم استفاده می‌شود.
در لهستان هم پیراشکی را بعد از پیچیدن در آب جوش می‌پزند و سپس در کره سرخ کرده با خرده‌های نان تزئین می کنند.
البته در مواقع خاص بیکن خرد شده و پیاز به جای خرده نان استفاده می‌شود. در ایران اما تولید انواع پیراشکی سابقه نسبتاً طولانی دارد و انواع خمیر ساده و خمیر هزارلای آن را می‌توانید از فروشگاه‌های نان فانتزی و شیرینی‌فروشیها تهیه کنید.در این شماره می‌خواهیم طرز تهیه پیراشکی گوشت را به شما خوانندگان گرامی آموزش دهیم.



مواد لازم برای خمیر

آرد	۳لیوان(کم کم آرد را اضافه کنید تا جایی که خمیر به دست نچسبد)
ماست	۱/۲ لیوان
شیر	۱/۲ لیوان
روغن مایع	۱/۴ لیوان
مایه خمیر	۱ قاشق غذاخوری
بیکینگ پودر	۱ قاشق مرباخوری
نمک	نصف قاشق چایخوری
شکر	۲ قاشق غذاخوری
کره	۲۰ گرم (کمتر هم می‌شود حدوداً ۱۰ گرم)

طرز تهیه:

اول شیر را ولرم می کنیم. مایه خمیر و یک قاشق از شکر و شیر را در ظرفی می‌ریزیم و درش را می‌گذاریم حدود ۱۰ دقیقه تا عمل بیاید (حسابی پف کند)
آرد و بیکینگ پودر و نمک را با هم الک می کنیم.
مایه خمیر عمل آمده را در کاسه‌ای می‌ریزیم، ماست، روغن و یک قاشق شکر باقی مانده را اضافه و مخلوط می کنیم. سپس آرد را کم کم اضافه کرده و ورز می‌دهیم تا وقتی که خمیر به دست نچسبد و یک خمیر لطیف به دست بیاید.
مقدار اضافه کردن آرد بستگی به کیفیت آردی که استفاده می کنید دارد.
حالا کمی کره روی خمیر بمالید و دوباره ورز دهید سپس داخل ظرفی ریخته و روی ظرف را کاملاً می‌پوشانیم و حدود یک تا یک و نیم ساعت خمیر را استراحت می‌دهیم. بعد از استراحت پف خمیر را بگیرید و روی سطحی صاف کمی آرد بپاشید و خمیر را با وردنه باز کنید و دایره دایره روی خمیر را برش دهید. (پف خمیر خیلی عالی و خوب است پس نازک بگیرید) بعد مواد گوشتی یا هر چی که دوست دارید بزارید داخل خمیر و سپس خمیر را بپیچید. هم می‌توانید داخل فر بگذارید با درجه صد و نود به مدت یک ربع یا تا زمانی که رنگش تغییر کند، یا اینکه داخل روغن سرخ کنید. (هر دو روش عالی می‌شود)



مواد داخل پیراشکی

گوشت چرخ کرده(به دلخواه و بر اساس مقداری که می‌خواهید)	
پیاز	۱ عدد
فلفل دلمه	۱ عدد بزرگ
نمک، فلفل، زردچوبه، آویشن	به مقدار کافی
رب گوجه فرنگی	۱ قاشق غذاخوری
سس گوجه(کچاپ)	۱ الی ۲ قاشق غذاخوری
پنیر پیتزا یا هر پنیری که دوست داشتین (در صورت تمایل)	

طرز تهیه:

اول پیاز را خرد کنید و در روغن تفت بدهید سپس گوشت را اضافه کنید و با پیاز تفت دهید. بعد ادویه‌ها و رب و سس را اضافه کنید. قارچ را در تابه دیگری تفت دهید و بعد به مواد اصلی اضافه کنید. سپس فلفل دلمه، آویشن بریزید (دیگر نیازی نیست خیلی تفت داده شود) یک الی دو دقیقه کافی می‌باشد) روغن اضافه مواد را کامل بگیرید.
(اصلاً چرب نباشد) و داخل خمیر بزارید (کمی هم پنیرپیتزا به مواد داخل خمیر اضافه کنید و بپیچید. مواد داخل خمیر کاملاً سلیقه‌ای می‌باشد مثل انواع سبزیجات (مثل اسفناج)، مرغ، قارچ و پنیر و...



روان ما بسیار بزرگتر از جهان پیرامون ماست ● چاردین

پلیسهای همه کاره



اداره پلیس "سان آنتونیو" در تگزاس که نام مخفف آن SAPD است، مجبور شد در طی یک ویدیوی پخش شده از شبکه ملی، توضیح دهد که SAPD مخفف "اداره پیتزای سان آنتونیو" نیست! ماموران پلیس در این شهر هر روز با این مشکل روبرو هستند، چرا که عده زیادی تصور می کنند این شماره مربوط به یک پیتزا فروشی است و خیلی‌های دیگر هم برای دلایل غیرضروری با شماره پلیس تماس می گیرند. این کلمه مخفف تصادفاً با مخفف اسم تعدادی از رستورانها و مراکز خدماتی یکسان است. به همین دلیل رئیس پلیس این اداره "ویلیام مکمانوس" مجبور شد در طی یک ویدیو بطور رسمی از مردم بخواهد فقط برای امور ضروری و مربوط به پلیس با این شماره تماس بگیرند. او برای شفاف‌سازی اینکه چرا به ضبط یک ویدیو اقدام کرده است، نمونه‌هایی از تماسهای مردم را مرور کرد. در یک مورد گفته شده بود: "سلام، خیلی گرسنه هستم. لطفاً یک پیتزای پیرونی بزرگ از نزدیکترین شعبه برایم ارسال کنید". فردی دیگر پرسیده بود: "چطور می‌توانم سیستم صوتی جدیدم را با تلویزیون قبلی خود هماهنگ کنم؟". در انتها نیز فردی تصور کرده بود که SAPD مخفف اداره لوله کشی "سان آنتونیو" است و گفت: "یکی از لوله‌های داخل خانه‌ام نشتی دارد و نمی‌دانم چه کنم، لطفاً سریعتر یک نفر را برای تعمیر آن بفرستید!".

تولید برق از هوا





آب، جریان باد، گرما، انرژی هسته‌ای و بسیاری عوامل دیگر برای تولید برق استفاده می‌شوند و هر کدام مشکلات و محدودیتهای خود را دارند. اما گروهی از دانشمندان MIT دستگاهی ساخته‌اند که بدون استفاده از هیچ انرژی یا سوخت دیگر، برق تولید می کند. آنها اسم این دستگاه را "**مبدّل دمایی**" نامیده‌اند و اظهار می کنند با استفاده از این دستگاه می‌توان بسیاری از دستگاهها و سیستمهای کوچک مانند سنسورها یا باتریها را برق رسانی کرد. این گروه که متشکل از ۹ دانشمند است، از تغییرات دمایی برای تولید برق استفاده می کنند. یعنی این دستگاه می‌تواند تغییر دمای محیط اطرافش را به برق تبدیل کند. البته توان تولید برق دستگاه فعلی بسیار پایین است اما مزیّت آن استفاده نکردن از انرژی، تولید هیچ نوع آلودگی و همچنین مستقل بودن آن از شرایط آب و هوایی و کار کردن در تمامی شرایط دمایی است. برای مثال مانند پنلهای خورشیدی به تابش مستقیم آفتاب احتیاجی ندارد. حتی در محیطهای بسیار مرطوب هم قابل استفاده است. آزمایشات اولیه این گروه نشان داد که اختلاف دمای ۱۰ درجه‌ای بین شب و روز می‌تواند برق کافی برای سیستمهایی همچون سنسورها و دستگاههای ارتباطی را فراهم کند. هر قدر تغییر دما بیشتر باشد، برق بیشتری توسط دستگاه تولید می‌شود. اما باز هم می‌توان در تمام محیطها اعم از ادارات و خانه‌ها از آن استفاده کرد.



خودروهای کلاسیک برقی



خودروهای الکتریک یکی از فناوریهای نوین امروزی هستند و بنظر می‌رسد که کم کم همه کشورهای جهان در حال روی آوردن به استفاده هر چه بیشتر از این خودروها و جایگزین کردن خودروهای بنزینی هستند. اما شاید بد نباشد بدانید که ۱۱۸ سال قبل، شرایط بسیار متفاوت و از نظر آماری از امروز بهتر بود. در آن زمان ۳۸ درصد از تمام خودروهای جهان، الکتریک بودند! اولین خودروی تولید شده توسط شرکت پورشه، الکتریک بود. سریع ترین خودروی جهان هم الکتریک بود. "هنری فورد" و "توماس ادیسون" با همکاری هم برای تولید یک خودروی الکتریک کار می کردند. خودروهای الکتریک در یک قرن قبل نیز وجود داشتند و آینده را تامین کرده بودند. در سال ۱۹۰۰ میلادی، ۴۰ درصد خودروها از بخار استفاده می کردند و ۳۸ درصد الکتریک بودند و ۲۲ درصد با بنزین حرکت می کردند. حتی تا سال ۱۹۱۲ نیز نزدیک ۴۰ هزار خودروی الکتریک در خیابانها حرکت می کردند. این خودروها بدلیل اینکه سر و صدایی نداشتند، هندل زدن لازم نداشتند و هیچ دود یا بخاری تولید نمی کردند بسیار محبوب بودند. رکورد سرعت خودروهای الکتریک در آن سالها مربوط به سال ۱۸۹۸ بود که خودرویی توانسته بود با سرعت ۱۰۶ کیلومتر در ساعت حرکت کند و با یک بار شارژ کامل ۱۶۱ کیلومتر راه را طی کند. بدلیل عدم وجود جاده‌های بیرون شهری و یا سنگلاخی بودنشان، از خودروهای الکتریک در داخل شهر استفاده می‌شد. در سال ۱۹۱۴ بود که "هنری فورد" اعلام کرد که همکاری‌اش با "ادیسون" به نتایج خوبی رسیده است و سعی دارند خودروی الکتریکی تولید کنند که قیمت بسیار پایینی داشته و همگان بتوانند آن را خریداری کنند. اما خودروی الکتریک "فورد" هیچ وقت به تولید نرسید. اگر می‌رسید، بازار خودروی امروز کاملاً با چیزی که می‌بینید متفاوت بود. در واقع مدل T از همان شرکت فورد بود که با تولید بسیار انبوه، خودروهای الکتریک آن زمان را از رده خارج کرد.

پاریس سبز



شهرهای بزرگ دنیا در حال اجرای پروژه‌های مختلف برای مبارزه با مشکل آلودگی هوا هستند و پاریس هم در این بین استثنا نیست. این شهر در جدیدترین برنامه خود قصد دارد یک پارک یا بهتر بگوییم جنگل شهری به مساحت ۱۳۵۰ هکتار بسازد. این پروژه شامل ساخت پارک بزرگی در فاصله ۲۸ کیلومتری از مرکز شهر قرار خواهد داشت و وسعت پارک، حدود ۵ برابر "سنترال پارک" معروف شهر نیویورک خواهد بود. در حال حاضر زمینی که برای اجرای پروژه انتخاب شده است یک زمین بایر است که پس از اجرای پروژه به منطقه‌ای دارای مسیرهای پیاده روی و کوهپیمایی، محیط‌های حفاظت شده و میزبان حدوداً ۱ میلیون درخت خواهد بود. پاریس از سال ۱۸۹۶ تا ۱۹۹۰ پسماندهای فاضلاب را به منطقه بسانکورت منتقل می کرد تا خاک آن را حاصلخیر کند. اما تحقیقات سال ۱۹۹۰ نشان داد که این روش باعث آلوده شدن خاک شده است. دلیل آن نیز، انباشه شدن انواع دیگر زباله‌ها مانند مبلمان، کیسه‌های پلاستیکی و خودروهای فرسوده در این منطقه بوده است. اکنون پاریس تصمیم گرفته تمام این منطقه را به یک پارک بزرگ تبدیل کند. طرحی که ایده آن از ۱۵ سال قبل نیز مطرح شده بود. حدود ۳۰ تا ۵۰ سال زمان خواهد برد تا درختان کاملاً به بلوغ برسند، اما در طول همین زمان نیز پیشرفتهای شگرفی در منطقه رخ خواهد داد. از ۱۳۵۰ هکتار این پارک، ۶۰۰ هکتار یک پارک جدید خواهد بود، ۳۷۰ هکتار یک محدوده برای احیای برخی گونه‌های گیاهی و عاری از گیاهان هرز خواهد بود و ۲۵۰ هکتار نیز فضای باز برای استفاده عمومی و دیگر فعالیتهای محیط زیست اختصاص داده می‌شود.

جدال با کوسه

یک ماهیگیر استرالیایی که مشغول ماهیگیری بود، با یک کوسه درگیر شد که به سفری طولانی انجامید. این کوسه سفید که جذب طعمه قلاب شده بود، بعد از اینکه قلاب به دهانش گرفت با تمام تلاش سعی کرد هر آنچه به قلاب متصل است را با خود به دریا ببرد. اینگونه شد که سفر طولانی ماهیگیر ۳۴ ساله "**برت پالمر**" آغاز شد. کوسه قلاب را می کشید و پالمر هم سوار بر قایق بسیار کوچک بدنبالش کشیده می‌شد. نه هیچ کدام قصد تسلیم شدن داشتند و نه نخ قلاب پاره می‌شد. اما ماهیگیران دیگری که در اطراف مشغول بودند، متوجه شدند که چند ساعتی است که پالمر را ندیده‌اند. آنها جستجو را شروع کردند و تیمهای دو و سه نفره تشکیل دادند و بعد از چند ساعت، موفق شدند قایق پالمر را پیدا کنند، اما خبری از خود پالمر نبود! آنها به گمان اینکه اتفاقی برای پالمر رخ داده است، اندوهگین به ساحل برگشتند و گارد ساحلی را آگاه کردند و عملیات جستجو آغاز شد. تا این که دقایقی بعد با چهره متعجب پالمر در ساحل روبرو شدند. پالمر برایشان توضیح داد که چگونه توسط کوسه کشیده شده است و در یک نقطه، کوسه با یک حرکت ناگهانی او را از قایق به بیرون پرتاب کرده و سپس قایق را همراه خود کشیده است. پالمر نیز از ترس شکار شدن توسط کوسه، به سرعت در جهت مخالف شنا کرد و دقایقی بعد به یک قایق ماهیگیری رسیده بود و از آنها کمک گرفته بود. در واقع شانس با پالمر یار بود و کوسه فقط با قلاب درگیر بوده است. او بعد از برگشتن به ساحل، خود را همانند شخصیت کتاب معروف پیرمرد و دریا می‌دانست!





درختهای پا در هوا

وقتی وارد منطقه موسوم به باغ یخی **آلاسکا** می‌شوید با مناظر عجیبی روبرو می‌شوید. در این باغها که حدود ۲۰۰ هزار متر مربع مساحت دارند، بر خلاف نامشان یک زمین لم یزرع که سراسر از برف و یخ پوشیده باشد نیستند. بلکه شاهد یک باغ پر از درخت خواهید بود. اما ویژگی جالب این باغ این است که درختهای این باغ، واژگون بوده و سر درخت در زمین فرو رفته و ریشه هایشان به سمت آسمان است. البته باید بدانید که این درختها، مانند درختهای بائوباب نیستند که شاخه هایشان شبیه ریشه درخت باشد. بلکه واقعاً بصورت وارونه در زمین کاشته شده‌اند. این ایده از طرف "**استیو بوهی**" و "**سیندی بوهی**"، مالکان این باغها بوده است. این درختهای وارونه که به "درخت گل" معروف شده‌اند از درختهایی هستند که در رانش زمین چند سال گذشته، از ریشه در آمدند. استیو تعدادی از درختهای کنده شده را جمع آوری کرد، آن را وارونه کرده و دوباره در زمین کاشت و آنها را به گلدانهای طبیعی تبدیل کرده است. چندین متر از تنه درختان درون زمین کاشته شده است و فضای بین ریشه‌ها که در بالا قرار گرفته، محل رشد و پرورش انواع گلهای رنگارنگ مانند بگونیا شده است. در حال حاضر حدود ۱۰۰ درخت وارونه در نقاط مختلف باغ قرار دارد که هر کدام میزبان ۷۵ تا ۱۰۰ گل مختلف هستند. اما ایده کاشت درختان بصورت وارونه، خیلی اتفاقی رخ داد زمانی که استیو و سیندی در ابتدا راه اندازی باغ بودند، استیو از پیش نرفتن کارها و برخی مشکلات عدیده که خسارت زیادی برایشان داشت خسته و عصبانی شده بود. از روی عصبانیت سعی کرد با یکی از تراکتورها، یکی از درختهای مرده را واژگون کرده و روی زمین گلی بکوبد، و موفق هم شد! اما تنها چند لحظه طول کشید که این خشم به یک ایده تبدیل شود





وما توفیقی الا بالله... تنها با کمک خداست که می توانم موفق شوم ● هوده

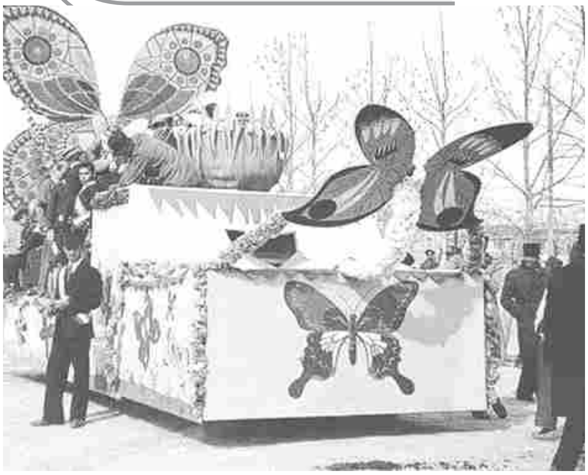
گاهی بازگشت به گذشته شیرین است، بخصوص اگر تکرار مواردی باشد که انسان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد. ،این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم به همین امید تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



تصویری دیده نشده از علی پروین



کلاه قرمزی و پسرخاله در سالهای دور تر



کارناوال شادی» که برای اولین بار در سال ۱۳۱۱ در زمان حکومت رضا شاه پهلوی برگزار شد.



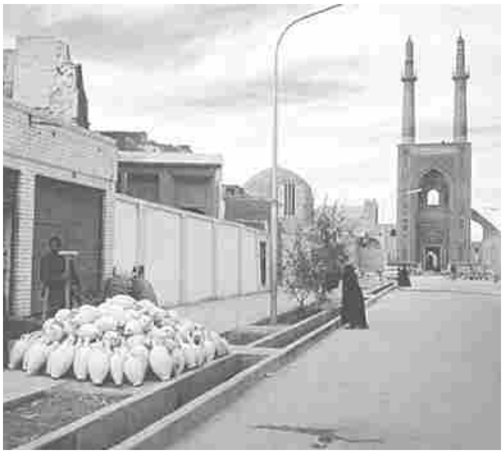
تهران، خیابان فردوسی، سال ۱۳۴۴



تبلیغ جالب دوغ آبعلی



صادق هدایت، پاریس سال ۱۳۰۷



مسجد جامع یزد -۱۳۴۳



ابراز محبت از نوع صدامی!



ناصر ملک مطیعی



زمستان ۵۷-خیابانهای تهران

علی ملکی

پزشک ناباروری پدر ۵۰ بچه





نتیجه آزمایشهای "دی ان ای" نشان داد که رئیس سابق یک بانک اسپرم در هلند پدر ۵۰ کودک است.

بر اساس این گزارش، یک سازمان غیردولتی دفاع از حقوق کودکان اعلام کرد که مردی به نام "یان کاربات" پزشک متخصص ناباروری از اسپرم خود برای بارور کردن زنانی که به درمانگاه او مراجعه می کردند استفاده می کرده است. این درمانگاه در شهر روتردام قرار دارد و این پزشک دو سال پیش فوت کرد و بعد مشخص شد او به جای استفاده از اسپرم اهداکنندگان از اسپرم خود برای لقاح مصنوعی درمان‌جویان استفاده می کرده است.

این درمانگاه که یان کاربات ریاست آن را بر عهده داشت سال گذشته تعطیل شد، اما بیمارانی که به این درمانگاه مراجعه کرده بودند خواستار پرونده‌شان شدند و پس از آزمایش "دی ان ای" فرزندانشان مشخص شد که "یان کاربارت" از اسپرم خود برای بارور شدن زنان استفاده می کرده و بعضی از کودکان شباهت زیادی به او دارند.

این عده از خانواده‌ها خواستار رسیدگی به جرایم این درمانگاه شدند.

بازداشت سه پزشک متقلب



پزشک متخصص ارتوپدی که با فروش پروتزهای تقلبی میلیاردها تومان به جیب زده بود، به دام افتاد.

اواخر سال بود که یک کانتینر از پروتزهای قاچاق کشف شد که حدود ۲۰ میلیارد تومان ارزش داشت و متهم بازداشت شد.

در ادامه بررسیها مشخص شد که پروتزها تقلبی هستند و در پی آنها هم پروتزهایی به ارزش ۱۰۰ میلیارد تومان در انبارهای دیگر کشف شد. بعد هم مشخص شد عده‌ای از پزشکان نیز با متهمان این پرونده همکاری می کرده‌اند و تاکنون سه نفر در این رابطه بازداشت شده‌اند.

بعد هم مشخص شد که این پروتزهای تقلبی با بسته‌بندی یک کشور اروپایی به بیمارستانهای کشور عرضه می‌شده و افرادی که از آنها استفاده می کردند، دچار آسیب دیدگی شده‌اند.

در حال حاضر هم متهم اصلی پرونده که یک متخصص ارتوپد است به همراه دو همدستش در بازداشت به سر می‌برند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

نجات عجیب دو کودک

مادر شجاع استرالیایی در یک حادثه عجیب موفق شد هر دو فرزندش را قبل از انفجار خودرویشان نجات دهد.

این مادر جوان که "کاترین" نام دارد، در این باره گفت: خودروام را پارک کرده و برای خرید رفتم، اما بچه‌های کوچکم داخل خودرو ماندند و در فاصله کوتاهی ناگهان باتری خودرو آتش گرفت و من با دیدن دود و آتش با سرعت به سمت خودرو دویدم و با عکس‌العمل به موقع و لطف خدا موفق شدم هر دو فرزندم را نجات دهم.

وی ادامه داد: من در مدتی کوتاه، اصلاً شعله‌های آتش را نمی‌دیدم و فقط چهره گریان فرزندانم را از پشت شیشه دیدم و یک لحظه در عقب اتومبیل را با التماس باز کردم و هر دوی آنها را در آغوش کشیدم و از خودرو دور شدم و در همان لحظه خودرو منفجر شد و شعله‌های آتش زبانه کشید و من و فرزندانم خیلی مورد لطف خدا بودیم که از این حادثه مرگبار نجات یافتیم.



سرقت فیزیوتراپ از بیمار

فیزیوتراپ قلابی وقتی برای درمان بیماران به خانه آنها می‌رفت در فرصتی مناسب سوئیچ و کلید پارکینگ و خودروهای آنها را سرقت می کرد.

به دنبال شکایت مردی که خودرواش در پارکینگ سرقت شده بود کارآگاهان پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند.

مالباخته در اظهاراتش به ماموران گفت: به شخصی که با عنوان ماساژور و فیزیوتراپ به خانه آنها رفت و آمد داشته مشکوک است او ادامه داد: من با او از طریق یک برگه آگهی تبلیغاتی آشنا شدم که خود را پزشک فیزیوتراپ معرفی کرده بود، او سه بار به خانه‌ام آمد و پس از چند روز ماشینم در پارکینگ سرقت شد. کارآگاهان پلیس مشخصات پزشکی که روی آگهی تبلیغاتی درج شده بود را بررسی کردند و مشاهده کردند که متعلق به فردی در غرب تهران است که چندی پیش اسناد و مدارکش گم شده و موضوع را به پلیس اطلاع داده بود. در ادامه یکی از بستگان نزدیک این مرد به نام "مرتضی" که از مجرمان سابقه‌دار بود، شناسایی شد و با انجام اقدامات ویژه پلیسی مشخص شد که مدارک شناسایی شاکی در واقع توسط مرتضی سرقت شده است و او این مدارک را در ازای دریافت مبلغ ناچیزی پول در اختیار یکی از دوستانش به نام مسعود ۳۲ ساله قرار داده است.

بنابراین مسعود دستگیر کردند و در بازرسی از مخفیگاه وی علاوه بر کشف کارت تبلیغاتی با موضوع ماساژور درمانی در پوشش دکتر فیزیوتراپ مقادیر قابل توجهی اسناد و مدارک جعلی وزارت بهداشت، بیمارستانهای سطح شهر و مهرهای جعل شده ارگانهای مختلف نظامی، انتظامی، دولتی و دادسراهای مختلف به همراه یک دستگاه پژو سرقت شده کشف شد.



رئیس پلیس آگاهی تهران از کسانی که بدین شیوه خانه و خودرویشان سرقت شده خواست نسبت به طرح شکایت خود به پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران واقع در خیابان خرمشهر، میدان نیلوفر مراجعه کنند.

وقتی آنچه داریم می‌بخشیم، آنچه نیازمند آنیم دریافت خواهیم کرد • ژوبر

مرد مشکوک و دختر ترسو

مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

روزی که **شقایق** دانشجوی ترم دوم ارشد دانشگاه تهران بود، **باربد** به او زنگ زد: "خیلی وقته شماره شما رو دارم هی می‌خواستم تماس بگیرم اما نمی‌شد." شقایق پرسید: "شما؟ شماره منو از کجا آوردین؟" باربد گفت: "من باربدم. دوست برادرتون. شماره رو از گوشی ایشون برداشتم. قسم می‌خورم که قصد مزاحمت ندارم. مدتها درباره شما فکر کردم. قصدم ازدواجه. این حرف دل منه نه حرف زبونم." باربد روز بعد و روزهای دیگر تلفن کرد و آنقدر حرف زد تا پایه‌های قلب شقایق لرزید. از آن پس شقایق هی به گوشی نگاه می‌کرد تا ببیند باربد کی زنگ یا اسمس می‌زند. این از نشانه‌های وابستگی و آغاز عشق است. اگر ولش کنیم، ترمز بریده می‌شود و هیچ عقل و آبرویی جلودارش نیست. شقایق و باربد که همسن بودند، زود عاشق هم شدند،همیشه با هم حرف می‌زدند. باربد تمام کارهایش را به شقایق خبر می‌داد.

باربد ساکن مشهد بود که زادگاه شقایق هم هست و خدا خیر بدهد مخترع گوشی را که می‌تواند فاصله‌ها و هجران را کم کند. برای این دو دلداده گوشی و اینترنت حکم آب را داشت برای ماهی. اگر ساعتی از هم بی‌خبر می‌ماندند، بال‌بال می‌زدند. باربد به شقایق گفته بود به گذشته‌ات کار ندارم. گذشته من هم مهم نیست. از روزی که با هم کانکت شده‌ایم، هیچ دروغی نگوییم، چیزی را پنهان نکنیم، و زبانم لال خیانت پیشه هم نشویم. شقایق با او بیعت کرد و گفت حرف درست همین است.

آپارتمان باربد درحال ساخت بود. گاهی پول کم می‌آورد و کار تعطیل می‌شد. قرار بود دو سال پس از آشنایی، خانه را تحویل بگیرد ولی مشکلات اقتصادی گریبان او را هم گرفت و کار ساختمان به نیمه هم نرسید. و این شد اولین بحث آنها: "تو قول داده بودی سر دو سال بیای خواستگاری اما هنوز خونه رو هم نساختی." باربد دلیل می‌آورد که من مقصر نیستم. در این اوضاع همه به مشکل مالی افتاده‌اند. من هم یکی از آنها ولی چهار موتوره کار می‌کنم و ساختمان را می‌سازم.

در این دوسال باربد ماهی یک بار به تهران می‌آمد و دو سه روز مهمان شقایق می‌شد. دو سه ماهی یک بار هم شقایق به مشهد می‌رفت و چشمشان به جمال هم روشن می‌شد. و کم کم آن مغازله‌های قدیمی به مجادله‌های جدید تغییر شکل داد. شقایق گیر می‌داد که پس چی شد این خونه، باربد هم گیر می‌داد چرا پیام دادم، دیر جواب دادی. چرا زنگ نزدی؟ چرا دیشب تو حرف زدن سرد بودی؟ چرا..؟ تعداد بحثها و قهرها رو به افزایش بود اما تعداد آشتی‌ها هم زیاد بود. طاقت نمی‌آوردند بیشتر از دو روز با هم اخمو باشند.



در سال سوم بحثهای جدیدی وارد دیالوگ آنها شد: باربد دخترعمویی داشت که مبتلای پسرعمو بود. گاهی اینجا و آنجا به دوست و فامیل می‌گفت خاطر باربد را می‌خواهد. این حرفها به گوش باربد می‌رسید. او هم همه را یکراست کف دست شقایق می‌گذاشت. روزی شقایق حسود شد و گفت: "نمی‌خوای تکلیف این دختره رو روشن کنی؟" باربد پرسید: "چطوری؟" شقایق گفت: "بهش پیام بده بگو دیگه مزاحمت نشه." و باربد پیام داد. او قبلاً درباره دخترعمویش به شقایق گفته بود. می‌گفت: "من هر موردی داشتم یا هر کار بدی که در گذشته کردم، همه رو برات تعریف می‌کنم تا در جریان باشی و از کسی نشنوی. تو هم اگه موردی و اشتباهی برات پیش اومده بگو. این برام خیلی مهمه. پیمان من و تو اینه که فقط با هم باشیم.

جور دیگر:

شروع این عشق حالتی تکراری و همه‌گیر دارد. یک نفر شماره دختری را گیر می‌آورد، به او زنگ می‌زند، از این می‌گوید که مدتهاست تو را می‌خواهم و قصد بدی ندارم. مرحله بعدی هم تکراری است و زیاد اتفاق می‌افتد: دختر به پسر وابسته می‌شود و عشق شکل می‌گیرد. در جور دیگر از چیزهای تکراری و کلیشه‌ای دوری می‌کنیم. در جور دیگر اگر از خواهر دوستمان خوشمان آمده و مایلیم ارتباط بگیریم، شماره‌اش را از گوشی برادرش نمی‌دزدیم بلکه شفاف و صادقانه می‌گوییم دوست عزیزم من می‌خواهم از خواهر شما خواستگاری کنم. در ناجور دیگر این کار عملی نیست چون هنوز است، تلویزیون و مجله‌ها قصه‌های داش‌مشتی و غیرتی منتشر می‌کنند و مردم را به فرهنگ زمان جاهلها هل می‌دهند. و باربد هم طبق همان فرهنگ شماره می‌دزدد و به شقایق اظهار علاقه می‌کند. در جور دیگر شقایق به برادرش می‌گوید دوستت چنین پیامی داده. نظرت چیست؟ اما در ناجورها نمی‌تواند با برادرش صمیمی‌تر از پسری باشد که تازه از راه رسیده. یکی از کارهای ناجور شقایق که کار برخی دیگر از دخترها هم هست، تسلیم خودش بود به او. در جور دیگر می‌دانیم که معمولا در وصال التهاب آقایان سرد می‌شود و راحت‌تر می‌توانند به محبوب خود ایراد بگیرند و دعوایش کنند. بحثهای آنها تکراری بود. خیلی از کسانی که به قصد ازدواج با هم رفت و آمد می‌کنند، به همین بحثها دچار می‌شوند. دختر می‌گوید پس کی میای خواستگاری، پسر می‌گوید صبر کن تا شرایطم جور شود. در جور دیگر اگر ببینیم بهانه نمی‌آورد و راست می‌گوید، صبر می‌کنیم و غر نمی‌زنیم اما تا قبل از ازدواج روابطمان را صمیمی و خارج از عرف و شرع نمی‌کنیم. حالا ببینیم بعدش چه شد.

بحثها بیشتر شده بود. هر دو عصبی شده بودند. سر هر چیز کوچکی به هم گیر می‌دادند. آن دلدادگی افسانه‌ای تغییر شکل داده بود. خودشان شک نداشتند که عاشق و شیدای همدیگرند ولی رفتارشان چیز دیگری می‌گفت. روزی باربد به شقایق زنگ زد. کمی که حرف زدند، پرسید "اطرافت چقدر ساکته؟" شقایق: "دانشگاه نیستم. خونه هستم. داشتم بهت پیام می‌دادم که بگم امروز کلاس تشکیل نشد." باربد: "چرا همونجا تو دانشگاه پیام ندادی" شقایق: "خونه بودم. صبح که پاشدم برم دانشگاه، دیدم سحر پیام داده که امروز کلاس تشکیل نمیشه. خوشحال شدم و خوابیدم. تازه بیدار شدم. داشتم بهت پیام می‌دادم که زنگ زدی." باربد مقادیری مکث کرد و گفت: "بزن روی تماس تصویری ببینم خونه هستی و خیالم راحت شه." شقایق زود روی تماس تصویری و اتاقش را در دید او گذاشت و گفت "خیالت راحت شد؟" باربد کمی درنگ کرد و پرسید: "تنهایی؟" شقایق گفت: "مامان بابا خونه هستن." باربد گفت: "ببخش

که میگم... از کجا بدونم بابات اینا هم هستن. واسه اینکه خیالم راحت بشه، برو اتاقای دیگه رو هم نشونم بده." شقایق کمی مقاومت کرد ولی بالاخره بقیه اتاقها و پدر و مادرش را به او نشان داد. اخم کرد که چرا بهم شک کردی. باربد گفت "چون خیلی دوستت دارم." شقایق: "عشقی که توش اعتماد نباشه، ارزش نداره." باربد عصبی شد و داد و قالهایی کرد و حرفهایی زد: "حق دارم بهت شک کنم. من مشهدم تو تهرونی. از کجا بدونم با همکارها و همکلاسهات چطور رفتار می کنی؟" شقایق گریه کرد و قسم خورد همیشه متین و موقر است اما چون از این رفتار دلشکسته شده است، قهر می کند.

قهر آنها دو روز طول کشید. هر دو بی تاب شدند و با پیامی عاشقانه و عذرخواهانه دوباره با هم کانکت شدند. شبی که آشتی کردند، دو شب بود که شقایق از غصه نخوابیده بود. فراد هم امتحان داشت ولی به عشق آشتی تا سه صبح با تماس تصویری با هم حرف زدند. پلک شقایق خسته بود و روی هم می‌افتاد. باربد گفت "مرسی که وقتی با من حرف میزنی خوابت می‌بره." شقایق گفت "خسته‌مه ولی کاملاً دارم به حرفات گوش می کنم." باربد گیر داد که من دیگر برایت هیجان ندارم و دعوایشان شد و دو روز دیگر هم به قهر خود اضافه کردند. و باز هم مراسم آشتی کنان پیش آمد. شیوه زندگی آنها همینطور بود تا اینکه روزی باربد برای یک هفته به تهران آمد. خبرهای خوشی داشت. دو ماه دیگر کلید خانه را تحویل می گرفت. پس‌اندازش برای مراسم عقد و عروسی تکمیل شده بود. گاهی شقایق به او می گفت تو که پدرت از سرمایه‌دارهای معروف مشهد است، چرا از او کمک نمی گیری؟ باربد می گفت: "دوست دارم با زور بازوی خودم پول دربیارم و زیر دین کسی حتی پدرم نرم." شقایق این خصلت را می پسندید حالا دیگر این بحثها تمام شده بود چون باربد پس از چهار سال توانسته بود خانه‌ای بسازد و برای مراسمی که در پیش داشتند، پول جمع کند. او حتی یخچال و ماشین ظرفشویی و اجاق گاز هم خریده بود. کادوی ارزنده‌ای هم با خودش آورده بود. وقتی که به تهران رسید، به شقایق گزارش کرد که فلان جا هستم و دارم می آیم سمت دانشگاه. شقایق بسی خوشحال شد و گفت من از همین حالا می آیم بیرون و منتظرت می‌مانم.

لحظه دل‌انگیزی بود. دو دلداده پس از چند ماه که از دیدار حضوری محروم بودند، چشمشان به جمال هم روشن شد. باربد فرمان را سمت پل طبیعت چرخاند و ترانه‌ای شاد گذاشت و خدا را شکر کرد که به‌زودی با عشقش دارای سقف مشترک خواهد شد. او در حال شکر گزاری بود. تلفن شقایق زنگ خورد. شقایق به گوشی نگاهی

گوشی شقایق زنگ خورد. جواب نداد. باربد مشکوک شد و گفت جواب بده. شقایق گفت حوصله ندارم. باربد گفت بهش زنگ بزن و گوشی رو بذار روی بلندگو...

کرد و آن را توی کیفش انداخت. باربد پرسید: "سایلنتش کردی؟" شقایق گوشی را نشان داد که سایلنت نبود. باربد پرسید: چرا جواب ندادی؟ شقایق گفت: حوصله ندارم.

فرشاد یعنی کسی که زنگ زده بود، یکی از دانشجویان دوره ارشد بود که شقایق را برای پروژه‌ای دعوت به کار کرده بود. کار خوبی بود که برای شقایق سابقه می‌شد. فرشاد آدم خونگرمی بود که افراد را به اسم کوچک و با پسوند عزیزم و جانم صدا می کرد اما با کسی صنمی نداشت. او باز هم زنگ زد. شقایق جواب نداد. باربد به فاز شک رفت و گیر داد که این کیه و چرا جواب نمیدی. شقایق گفت همکار است و حالا دوست ندارد جوابش را بدهد. باربد از پل طبیعت گذشت و روی فرمان کوفت و گفت باید جواب بدی. شقایق اخم کرد و گفت دلم نمی‌خواد جواب بدم. فرشاد هم پشت سر هم زنگ میزد. باربد ترمز کرد و گفت "یا بهش زنگ میزنی و میذاری رو اسپیکر و باهاش حرف می‌زنی یا اگه از این ماشین پیاده شدی، دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم." شقایق ترسیده بود و استرس زیادی داشت. بغض کرده بود و زور میزد گریه نکند. فرشاد هم دیگر زنگ نمی‌زد. باربد اصرار می کرد که اگر ریگی به دندان نداری، چرا می‌ترسی جلو من با او حرف بزنی؟ شقایق با خشم و بدحالی شماره فرشاد را گرفت و زد روی بلندگو. قبل از اینکه فرشاد بگوید الو جانم؟ شقایق گفت: "سلام. گوشی روی اسپیکره. کاری داشتین زنگ زدین؟" باربد گوشی را چنگ زد و پرت کرد بیرون و گفت: "فکر کردی من مغز خر توی سرم دارم؟ وقتی به طرف میگی گوشی روی اسپیکره یعنی حواست باشه یکی پیش منه و داره حرفا رو می‌شنوه." ماشین را راه انداخت و شقایق را جلو خانه او پیاده کرد و گفت: "همه چی بین ما تموم شد. یادته پارسال به من شک کردی و گفتی مگه با فلانی صنمی داری؟ یادته گذاشتم رو اسپیکر و جلو خودت بهش زنگ زدم؟ چرا این کارو کردم؟ چون تو برام از اون مهمتر بودی. حالا بهت میگم تو هم بزن رو اسپیکر ولی سیگنال می‌فرستی تا طرف حواسش باشه چیزی نگه." شقایق با گریه گفت "به خدا اشتباه می کنی." باربد گفت "الان اشتباه نمی کنم. اون چهار سالی رو که با هم بودیم اشتباه کردم. برو دیگه هم برنگرد."

رابطه کات شد. شقایق بدحال شد. قهرشان دو روزه نبود. دو ماه گذشت و باربد به پیامهای شقایق جواب نداد. سر دو ماه در اینستایش عکس دختری را گذاشت و گفت با او دوست شده و قصد ازدواج دارد. ده روز بعد به شقایق پیام داد: "با این دختره دوست شدم تا تو رو فراموش کنم ولی نشد. غیر از تو کسی رو دوست ندارم اما چه کنم که دیگه نمی‌تونم باهات باشم. توی این دو ماه و چند روز سه بار اومدم تهرون و از دور نگات کردم. خیلی دوست دارم ولی نمی‌تونم برگردم. ما با هم قسم خورده بودیم که اگه یکی‌مون چیزی رو قایم کرد، رابطه رو تموم کنیم. هیچ دلیلی برام نیار تا ثابت کنی اشتباه می کنم."

دو روز بعد برای شقایق از شماره‌ای ناشناس پیامی آمد: "من شما رو دوست دارم. ممکنه با هم دوست بشیم؟" او خودش را یکی از همکاران معرفی کرده بود. بارها پیام داد اما جوابی نگرفت. مدتی بعد پیام ناشناس دیگری آمد. او خود را یکی از دوستان باربد معرفی کرد و گفت "از قبل شما رو دوست داشتم. حالا که فهمیدم با باربد نیستی، پیشنهاد دوستی میدم." سه ماه از شماره‌های ناشناس برایش پیام می آمد. شقایق به هیچ یک جواب نداد. آخرش باربد در پیامی اعتراف کرد که "اون پیامها را خودم برات می‌فرستادم و خوشبختانه خطایی ازت ندیدم." و با گریه ادامه می‌داد "اما چه کنم که نمی‌تونم ببخشمت و برگردم پیشت."

جور دیگر:

در جور دیگر قهر و آشتی و شک و تماس تصویری و جاسوسی را پسندیده نمی‌دانند. رابطه‌ای که شک تویش باشد، باید درمان شود اگر نشود یا میلی برای درمانش نیست، کات ابدی بهترین درمان است چون قرار نیست دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند اما به هم مشکوک باشند و لحظه‌ها را زهر کنند.

زن و مرد در جور دیگر این‌طور نیستند که از هم بترسند و مجبور شوند روابط عادی خود را پنهان کنند. شقایق باید به فرشاد جواب می‌داد و می گفت نامزدم تازه از راه رسیده و دوست ندارم درباره کار حرف بزنم. اما شقایق بدترین کار را کرد و باربدی را که خود به‌خود مشکوک است، مشکوک تر کرد. رفتار او پس از قهر بدترین نوع رفتارهاست چون کوشش کرد برای فراموش کردن شقایق به دختری دیگر نزدیک شود. در جور دیگر عواطف کسی را به بازی نمی گیرند. باربد خودش دارد می‌بیند عاشق شقایق است اما بلد نیست روی غرورش پا بگذارد و ماجرای تلفن فرشاد را منطقی بررسی کند.

شاید بار دیگر شقایق و باربد به هم نزدیک شوند. آیا به صلاح شقایق است که با باربد ازدواج کند؟ اگر صلاح است، چه کند تا باربد از فاز سوءتفاهم پایین بیاید؟ ■

ربنا اغفر وارحم و انت خیر الراحمین

خدایا مرا بیامرز و بر من رحم آر که بهترین رحم کنندگانی ● مومنون-آخر

عشقی که ریشه در هوس داشت

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

هر کس **مهگل** ۲۲ ساله را می‌بیند، می‌گوید فتبارک ا... زیباست و نگاهش درخشان و شاد، و رفتارش خندان و بی کینه و عقده. اما اگر قیافه‌شناسی بلد باشید، تشخیص می‌دهید همانی نیست که نشان می‌دهد. خودخور است و دلش از آشوب موج می‌زند. پیشانی بلندش که نشان از ریختن موی دو سوی پیشانی دارد، می‌گوید عصبی هم هست اما آن را قایم می‌کند. بیشتر خوش دارد با ظاهرش جلب توجه کند. دانشجوی ترم پنج است. وقتی که دو و نیم ساله بوده، قلب پدر عزیزش می‌ایستد. مادرش که زنی محترم است، آستین همت بالا زد و بی‌وقفه کار کرد و نگذاشت بحران اقتصادی حالشان را بگیرد.

ترم پیش استاد جدیدی برای گروه مهگل اینها آمد. ۳۲ساله، لاغر و بی‌شکم، با موهایی کوتاه و پوستی که سبزه تیره می‌زند. دانشجوهایی که دو ـ سه سال سابقه داشتند، یادشان بود که دکتر فربد سلیمانی را از این دانشکده به دانشکده‌ای دوردست تبعید کرده بودند. دخترها دِرِ گوشی به هم می‌گفتند آن روزها دختری شیطَنت کرد و کار به حراست کشید. مهگل به دوستانش گفت: "حلقه داره. پس متأهله." یکی از آنها گفت: "حلقه‌ش فیکه. اینو انگشتش کرده تا دخترا مزاحمش نشن و اوضاع دو سال پیش، پیش نیاد." قدیمی‌ها می‌گفتند خیلی خوش‌اخلاق و مهربان است اما مهگل در اولین جلسه به آنها گفت "کجاش مهربونه؟ خیلی سختگیره. میگه حتما باید کنفرانس بدین." در همان جلسه اول استاد سلیمانی به دانشجوهایش گفت دو نماینده خانم و آقا انتخاب کنند. یکی از پسرها نماینده پسرها شد ولی از بین دخترها کسی کاندید نشد. دکتر سلیمانی بین آنها چشم گرداند و تفحّص کرد و نگاهش روی مهگل ایستاد: "شما دوست ندارین نامزد بشین؟" مهگل کُپ کرد. استاد ادامه داد: "منظورم کاندید بود." دخترها مهگل را تأیید کردند و نماینده شد. استاد بعد از کلاس مهگل را نگه داشت و پرسید به عنوان نماینده چه پیشنهادی داری. مهگل گفت کنفرانس اجباری نباشه. استاد کمی با او حرف زد و گفت: "این اضطرابی که برای کنفرانس داری باید آسیب‌شناسی بشه. بهتره حضوری حرف بزنیم." مهگل گفت: "کی بیام دفترتون؟" استاد گفت: "من تازه اومدم و هنوز دفتر ندارم. اگه بخوایم صبر کنیم به من دفتر بدن، طول می‌کشه درحالی که مشکل شما باید خیلی زود بررسی و برطرف بشه. اگه براتون سخت نیست، بریم کافی‌شاپ."

آنها دو جلسه به کافه رفتند. مهگل در جلسه سوم متوجه شد که استاد حلقه‌اش را در آورده. این را به دوستانش گفت. آنها باز هم گفتند حلقه‌اش فیک است و می‌خواهد دخترها عاشقش نشوند. ضمناً از ما پنهان نیست که به تو توجه مخصوص دارد. این حرف در دل مهگل مثل قند آب شد.

استاد در جلسات آسیب‌شناسی برای کنفرانس، با مهگل درددل کرد: "پدرو مادرم تو یکی از شهرهای کرمان زندگی می کنن. منم اینجا تنهای تنها هستم." مهگل پرسید: "خورد و خوراکتون چی میشه؟" استاد آهی کشید: "مرا کیفیت چشم تو کافی است / ریاضت کش به بادامی بسازد". قنداغی دیگر در دل مهگل آب شد و گفت "شما چه قشنگ حرف می‌زنین." دکتر آهی که با لبخندی آمیخته بود، کشید و گفت: "بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش." دل مهگل لرزید.

مهگل در نوجوانی عاشق کسی بود و ضرباتی خورده بود. بعدش به عشق و به مرد بی‌اعتماد شد. حالا می‌دید عشق آمده و خیمه زده به صحرای دلش. دلی که چنان بی‌حاصل شده بود که گیاه ناامیدی هم در آن نمی‌رویید، حالا پر از شکوفه سیب بود. این را به فال نیک گرفت و رفت و آمدش با دکتر سلیمانی بیشتر شد. روزی در دانشگاه جشنی بود برای استادها. مهگل که نماینده دانشجوها بود، با یک دسته گل رز سمت استادها رفت و به هر کس یک شاخه تقدیم کرد. هفت شاخه بقیه را به دکتر سلیمانی داد. دکتر که کبکش خروس لاری می‌خواند، با گلها به کلاس رفت. یکی از دانشجوها پرسید: "استاد از شما خواستگاری شده؟" استاد گفت: "هنوز کسی منو نخواسته. همیشه تنها بودم." بعد از کلاس به مهگل پیام داد "می‌خواین برسونمتون خونه؟" مهگل گفت نه! استاد گفت: "اوکی."

آخر زمستان دانشگاه تعطیل شد. استاد هم به مهگل گفت به شهر پدرومادرش می‌رود. مهگل پیام تبریک عید فرستاد و گفت: "زنگ بزنم؟" استاد گفت: "نه! من حالا به شما تبریک نمیگم. وقتی برگشتم، عید رو حضوری تبریک میگم." مهگل شک کرد که چرا استاد نخواست تلفنی حرف بزند. آیا زن دارد؟ آن حلقه دو روزه دلش را بدبین کرده بود. در تعطیلات دانشگاه که به دلیل سیل طولانی‌تر شده بود، اشتها و خوابش مختل شد. شبی ز شدت غصه به او پیام داد و یکدستی زد: "شما مرد شریفی هستی اما اگه جای خانم شما بودم، حس بدی پیدا می کردم برای همین مایلم این ارتباط رو تموم کنم... منظورم رو بد گفتم؟" استاد گفت: "آره ولی چون مفهوم خوبی داره، حاضرم شما رو از کنفرانس معاف کنم." مهگل حرف حلقه را پیش کشید. استاد گفت: "زود قضاوت نکن. حلقه مال دو سال پیشه که دو نفر از من خواستگاری کردن. برای اینکه کسی عاشقم نشه و عذاب نکشه، حلقه دستم کردم." بعد عکس آن هفت شاخه گل را برایش واتساپ کرد که به دیوار اتاقش چسبانده بود. باز هم قندی دیگر در دل مهگل آب شد و باور کرد او مجرد است. از روز بعد لحن استاد کمی تغییر کرد. مهگل را خواهر خطاب می کرد. مهگل خوشش نمی‌آمد. دوست نداشت او بگوید خواهر عزیزم. کاش فقط می گفت عزیزم. چهار روز بعد به استاد پیام داد: "اگه دانشجو به استادش بگه دلم برات تنگ شده، پاشو از گلیمش درازتر کرده؟" استاد گفت: "تا شاگرد کی و استاد کی باشه." مهگل گفت: "من و شما." استاد گفت: "من دلم بیشتر تنگ شده. ؟"

مهگل به خودش و به استاد قول داده بود عاشق نشود ولی شده بود. چند روز بعد استاد به مهگل گفت می‌خواهم به اصفهان بروم. بیا حضوری همدیگر را ببینیم. مهگل حس کرد او یواشکی حرف می‌زند. خواست چیزی بگوید. استاد آهسته گفت: "بعداً به شما زنگ می‌زنم. باید برم." مهگل گفت: "متوجه شدم که خانمتون باهاتون کار داره." و قطع کرد و رفت توی فکرهای سیاه: "نکند زن داشته باشد؟" نیم ساعت بعد استاد زنگ زد و گفت: "به



خانم و بچه‌ها سلام رسوندم." مهگل گفت: "چرا نگفته بودی زن و بچه داری؟" استاد گفت: "همه می‌دونن. گفتن نداره. مگه فرقی هم می کنه؟" مهگل پرسید: "خانمتون ناراحت میشه. کار ما درست نیست." استاد گفت: "پس خداحافظ شما."

از آن روز رابطه سرد شد. استاد کمتر پیام میداد. پیامهایش بی‌روح و درسی بود. مهگل عادت کرده بود سخنان مهرآمیز بشنود. دلش برای آن روزهای شیرین چت و دیدارهای دزدکی تنگ شده بود. روزی استاد یک استوری گذاشت: عکس خودش بود که از کمر به پایین بود. بچه‌ای هم بغلش بود که سرش در عکس نبود. همین که مهگل آن را دید، استاد عکس را پاک کرد. مهگل تاب نیاورد. پیام داد: "مثل غریبه‌ها شدی." استاد گفت: "غریبه نیستم ولی برای همه غریبه‌ام." مهگل گفت: "از چشمام غم می‌ریزه." استاد: "دوستت دارم. الهی بمیرم خواهر." مهگل: "شما برای من مثل لنگری." استاد: "بپّا لنگر باعث غرقت نشه و به گل نشینی خواهر." مهگل: "نکنه می‌خوای غرقم کنی؟" استاد: "اگه باعث غرقت بشم خودکشی می کنم. از حلقه من هیچ قضاوتی نکن." مهگل بار دیگر مطمئن شد استاد مجرد است. و رابطه دوباره گرم شد.

دانشگاه تا اردیبهشت تعطیل بود. مهگل سوم اردیبهشت به دانشگاه آمد. اولین کسی را که دید، یکی از استادهای سن بالا بود. او ترم پیش از مهگل خواسته بود با هم مهربان‌تر باشند. یکی از دوستان مهگل گفت: "به حراست شکایت کن." مهگل گفته بود: "این یارو از استادای مهم دانشگاهه. کی حرف منو باور می کنه. این ترم دو واحد، ترم بعد پنج واحد باهاش دارم. اگه باهام چپ بیفته بدبختم می کنه. باهاش کجدارمریز رفتار می کنم تا خودش خسته بشه." کمی بعد دکتر سلیمانی به مهگل پیام داد: "چطوری؟" مهگل گفت: "ناراحتم ولی نپرس چرا." استاد گفت: "پس لازم شد بریم کافه و آسیب‌شناسی کنیم." مهگل در کافه گریه کرد و از مشکلش حرف زد. دکتر سلیمانی فهمید کدام استاد مزاحم مهگل شده. او را دلداری داد اما مهگل به حرفهایش گوش نمی کرد چون چشمش به انگشت حلقه او خیره شده بود. دکتر سلیمانی حلقه را در آورد و نشانش داد. یک حلقه گشاد و کمتر از نقره بود که آن را با نخ تنگ کرده بود. مهگل با دیدن آن حلقه مطمئن شد که الکی است. استاد حلقه را به انگشت کرد و گفت: "من خودم با خودم تکلیفم روشن نیست." مهگل دل سوزاند و گفت "بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر." استاد گفت: "می‌خوام برم چابهار. میای؟" مهگل گفت: "نه ولی سینما میام." آن روز متری شش و نیم را دیدند بعد خواستند فیلم دیگری هم ببینند اما نشد چون یکی از دانشجوها را دیدند که در سینما بود. تصمیم گرفتند به تپه‌ای تفریحی بروند. وقتی آنجا از ماشین پیاده شدند، استاد بند کیف او را گرفت مهگل هم گوشه کت او را گرفت. دو قدم بعد دست همدیگر را گرفتند و اشعه عشق از رگ و پی آنها گذشت. شب رومانتیکی داشتند. شام را با عشق خوردند. استاد گفت: "ایکاش تمام بودنت سهم من بود و مجبور نمی‌شدم تو را با کسی قسمت کنم." مهگل راست به چشمهای او خیره شد و گفت: "از این حرفا نزن. عاشقت میشم." استاد گفت: "قرار نبود این رابطه پاک با عشق خراب شه. باید خودمونو کنترل کنیم." مهگل قطره اشکش را پشت کاسه چشمش پنهان کرد و گفت: "من نمی‌تونم خودمو کنترل کنم که عاشق نشم. بهتره ده روز همدیگه رو نبینیم و چت نکنیم." نگاه استاد بیرون زد و گفت: "ده روز؟" مهگل: "آره ده روز اما چون سخته، اشکال نداره که با هم چت کنیم ولی دیدار نداشته باشیم."

حرفهای دکتر سلیمانی بار دیگر مهگل را مشکوک کرد که شاید او متأهل باشد وگرنه چرا می گوید نمی‌توانم با تو ازدواج کنم یا آینده‌ای برایت بسازم. چرا گاهی دوپهلو می گوید زن دارد و گاهی می گوید سوءتفاهم است. آیا دو سال پیش هم با دختری دوست شده و چون زن داشت، مجبور شده رهایش کند؟ شاید هم حراست به او گیر داده بوده که چرا با دانشجویت خصوصی شده‌ای؟ شاید حالا می‌ترسد بار دیگر قصه‌اش رو شود.

دکتر سلیمانی روز سوم به مهگل پیام داد دلتنگم. مهگل گفت: "جان من اگر زن یا نامزد داری، راستش را بگو." استاد گفت: "قول بده برخورد بدی نکنی تا جواب بدم." مهگل قول داد. استاد گفت: "تعهد اجباری دارم. تاوانش رو هم دارم پس میدم. در آستانه طلاقیم." و تعریف کرد که پنج سال پیش با فهمیه ازدواج کرده. ازدواجش با عشق بوده و تا توانسته به او محبت کرده ولی قدر محبت را نمی‌داند. ضمناً سردمزاج و بی‌احساس است. خودش هم از سال دوم ازدواج به او سرد شده و هیچ رابطه‌ای نداشته‌اند. دیگر دوستش ندارد. دختر ناخواسته دو و نیم ساله‌ای هم دارند. حالا هم هشت ماه است که از زن و بچه‌اش دور است. اگر کار طلاق طول کشیده مال این است که فهمیه به طلاق راضی نیست.

مهگل وارد برزخ شد. قول داده بود رفتار تند و بدی نداشته باشد اما شوکه شده بود. آیا می‌توانست با مردی زن و بچه‌دار ادامه بدهد؟ و بی‌اختیار رقصید. نه ده دقیقه و یک ساعت. دو روز پشت سر هم رقصید و هر وقت داشت از پا می‌افتاد استراحتی می کرد و مادرش به زور چیزی به او می‌خوراند. این رقص هیستریک حالش را بد کرد و مادرش وادارش کرد با مشاور تماس بگیرد.

مشاور گفت: "اگه مردی زنی رو دوست نداشته باشه اون زن هم سردمزاج باشه، چطور ممکنه صاحب بچه ناخواسته بشن؟ بچه ناخواسته مال وقتیه که آدم از التهاب عشق هیجان‌زده بشه و نتونه خودشو کنترل کنه. دکتر سلیمانی میگه از سال دوم با زنش رابطه نداشته پس این بچه از کجا اومد؟ یه تشابه هم اینجا داریم: شما همسن دختر دکتر بودین که پدرتون رو از دست دادین. آیا تاریخ داره برای دختر او هم تکرار میشه؟" مهگل به فکر رفت: دکتر دو سال پیش موضوعی عاطفی یا هوسی داشته و از دانشگاه خودش تبعید شده. بعد چون دیده مهگل دختر زیبایی است، خود را مجرد نشان داده و با کلمات شاعرانه و رفتار مهرآمیز، او را به خودش جلب کرده. هشت ماه از زن و بچه‌اش جداست و به مهگل محبت می کند. استاد با او نرمخوی و مهربان بود ولی با زن و دختر خودش؟ آیا اینطور نیست که با زن و بچه‌اش دژخیم است و با مهگل مهربان؟ بعد از این فکرها به استاد پیام داد: "نمی‌خوام کاتالیزور طلاق شما و همسرتون باشم." استاد گفت: "کاتالیزور نیستی. من قبل از اینکه با شما آشنا بشم، در فکر طلاق بودم." مهگل گفت: "بهتره با خانمتون مذاکره کنین تا مشکلاتتون حل بشه." استاد فقط کلمه می‌دید و از آن طرف خط خبر نداشت که مهگل مروارید مروارید اشک می‌ریخت. استاد در جواب حرفش نوشت: "اتفاقا به خاطر دخترم قراره به فهمیه یه فرصت دیگه بدم." اشکهای مهگل غلتان‌تر شدند و نوشت: "خوشحالی من اینه که شما به خونواده‌تون برگردین. نمی‌تونم ببینم پدر و دختری از هم جدا بشن. خیلی دردناکه." دکتر گفت: "دردناکه... ببین! من قبلا گفته بودم که شکل دوستی من و تو بدون آینده‌س." مهگل هق‌هق کنان نوشت: "پس بهتره کات کنیم چون من دنبال آینده هستم." دکتر جواب نداد. و هنوز جواب نداده.

مهگل او را در دانشکده نمی‌بیند. دوستانش می گویند به شهرش رفته و گفته کاری پیش آمده. مهگل یک هفته در دوران تلخ بی‌خبری ماتم گرفته بود. سرانجام استاد یک استوری گذاشت. عکسی بود از خودش و دخترش. بچه مثل هشت‌پا به او چسبیده بود. نگاهش پر از ترس از دست دادن بود. استاد زیرش نوشته بود: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش / ممنونم که مرا تحمل کردی. دکتر دیگر به آن دانشکده نیامد. برای شهر خودش انتقالی گرفت و همانطور که ناگهانی آمده بود، ناگهانی رفت. مهگل خواب می‌بیند که دکتر و فهمیه جدا شده‌اند و خودش با دکتر ازدواج کرده. و چون بیدار می‌شود، می‌بیند یک تکه یخ بود که جلو آفتاب عشق آب شد و رفت. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

علی آن شیر خدا

علی آن شیر خدا، شاه عرب
الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است
دل شب محرم سرّالله است
شب شنفته است مناجات علی
جوشش چشمهٔ عشق ازلی
دردمندی که چو لب بگشاید
در و دیوار به زنهار آید
کلماتی چو دُر، آویزهٔ گوش
مسجد کوفه هنوزش مدهوش
فجر تا سینهٔ آفاق شکافت
چشم بیدار علی خفته نیافت
ناشناسی که به تاریکی شب
می‌برد شام یتیمان عرب
پادشاهی که به شب برقع پوش
می کشد بار گدایان بر دوش
شاهبازی که به بال و پر راز
می کند در ابدیّت پرواز
آن دم صبح قیامت تاثیر
حلقهٔ در شد از او دامنگیر
دست در دامن مولا زد در
که علی! بگذر و از ما مگذر
پیشوایی که ز شوق دیدار
می کند قاتل خود را بیدار
می زند پس لب او کاسهٔ شیر
می کند چشم اشارت به اسیر
چه اسیری که همان قاتل اوست
تو خدایی مگرای دشمن دوست
در جهانی همه شور و همه شر
هـا علیاً بشر کیف بشر
شبروان مست ولای تو علی
جان عالم به فدای تو علی

شهریار

نمونه شعر نو

تو آن بهار ناتمامی

زمین فقط
پنج تابستان به عدالت تن داد
و سبزی این سالها
تتمّهٔ آن جویبار بزرگ است
که از سرچشمهٔ ناپیدایی جوشید
وگرنه خاک را
بی تو جرأت آبادانی نیست
تو را با دیدنی‌های مأنوس می‌سنجم
من اگر می‌دانستم
پشت آسمان چیست
تو همانی
تو آن بهار ناتمامی
که زمین عقیم
دیگر هیچ گاه
به این تجربت سبز تن نداد
آن یک بار نیز
در ظروف تنگ فهم او نگنجیدی
شب و روز
بی قراری پلکهای توست
وگرنه خورشید
به نورافشانی خود امیدوار است
صبح
انعکاس لبخند توست
که دم مرگ به جای آوردی
آن قسمت از زمین
که نام تو را نبرد
یخبندان است
ای پهناوری که
عشق و شمشیر را
به یک بستر آوردی
دنیا نمی‌تواند بداند
تو کیستی

سلمان هراتی

مناجات

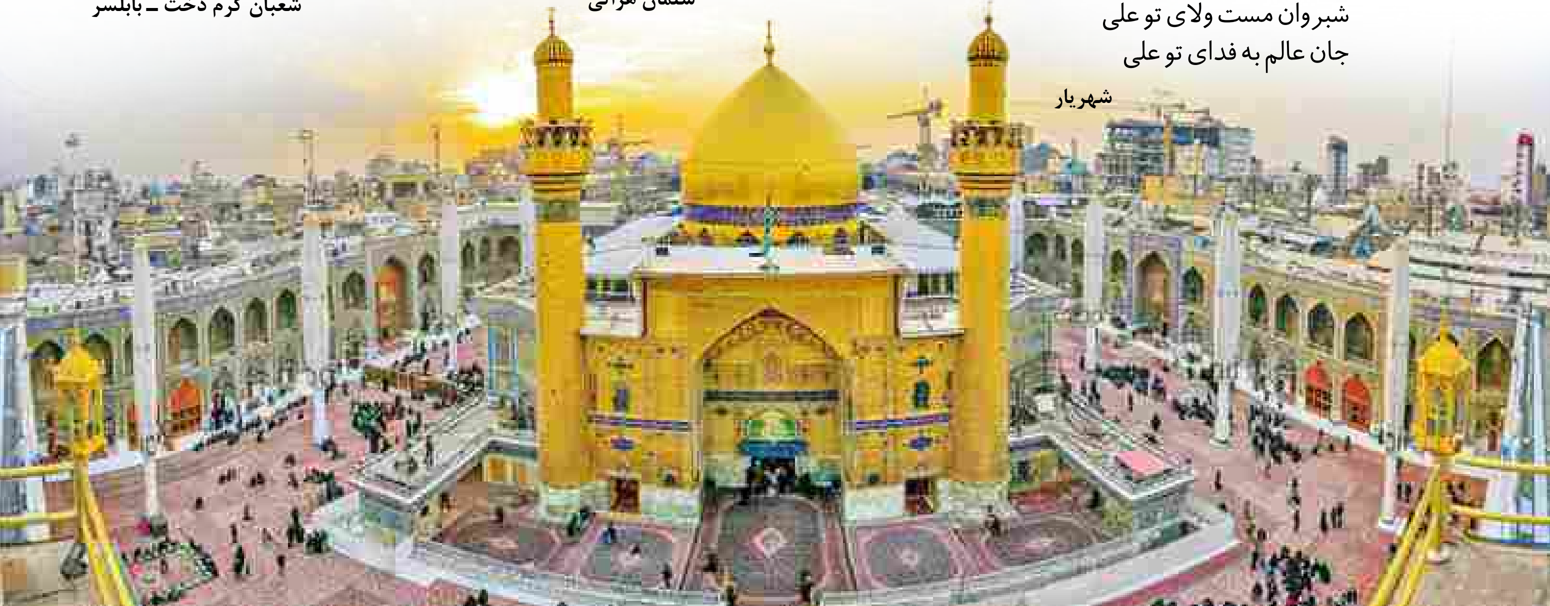
ای هستی من رو به هر آن سو که تو هستی
من نیستم و هستم از آن رو که تو هستی
من نیستم و هستم از آن نقطه که در دل
اقرار کند بر لب حقگو که تو هستی
من نیستم و بر قلمم کعبهٔ عشق‌اند
بسم الله و بسم الحق و یاهو که تو هستی
من نیستم و هستی من شرم حضور است
بر هر ورق و هر لب و هر مو که تو هستی
هم ما تویی و هم من و هم جملهٔ عالم
هم این تو و هم آن تو و هم او که توهستی
هم هستی من از تو و هم عالم هستی
زیبا شده هر سوی فراسو که تو هستی
تشویش جهان را به گل صلح بدل کرد
آن رایحهٔ ناب سمن بو که تو هستی

نغمه مستشار نظامی

ماجرای تو

اصلاً چرا تمام شود ماجرای تو
بنشین که شعر تازه بخوانم برای تو
آرام در ادامهٔ زیبایی و غزل
می‌خواند از بهار لب آشنای تو
از جاده‌های گم شده در ازدحام مه
تنها منم که آمده‌ام پابه‌پای تو
وقتی که حرف می‌زنی از یادهای دور
لبریز می‌شود نفسم از صدای تو
جز تو مباد هیچ کسی در خیال من
چون من مباد هیچ کسی مبتلای تو
ای عشق تا به روز فراوان تو رسم
ای کاش می گذشت شب دیرپای تو
مهر تو ریخته‌ست در آیینهٔ خیال
«ثبت است بر جریدهٔ» دلها هوای تو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر



جوانه های ادبی

حال خراب

تا کی بدوم سوی سرابی که تو باشی؟
شبها بپرم از دل خوابی که تو باشی؟
جا داد خدا در صدف سینه‌ام آرام
با دست خودش گوهر نابی که تو باشی
آن عمر هدر رفته به یک لحظه نیرزد
یک لحظه از این حال خرابی که تو باشی
من لب نزدم بر لب جامت که همیشه
مستم کند از بوی شرابی که تو باشی
قلبم گل سرخی‌ست که می‌خواست بجوشد
هر روز در آن دیگ گلابی که تو باشی
از سوختن بی‌تو نباید بهراسم
هم سنگ بهشت است عذابی که تو باشی

حسنا محمدزاده

خیال تو

خیالت را که دور ریختم
روی رگه‌های احساس
دوباره جوانه می‌زنم
پس مانده‌های وجودم را
روی انکار درد بالا می‌آورم
شده‌ام یکی مثل خودت
با سایهٔ خودت
که در من راه می‌رود
چوب حراج می‌زند به
احساس وامانده‌ام

مریم پورقلی ـ رشت

جوانی

صورتم را در شعری جا گذاشته‌ام
که سالهاست ننوشته‌ام
و هنوز سراغ خودم را
از خودم می‌گیرم
بی آنکه حتی کسی
نامم را شنیده باشد
هر روز صورتم را
توی روزنامه می‌پیچم
به خیابان می‌برم
به آخرین قرار ملاقاتمان
مرگ، اما از من
معشوقه‌ای ساخته
با صورت استخوانی
که جوانی‌ام را
هیچ عکسی به جا نمی‌آورد

آنیتا فرشام ـ اصفهان

جمعه‌ها

جمعه‌ها
لحن گنجش کمی ساده‌تر است
جمعه‌ها
حجم دیدار شمعدانی دو برابر می‌شود
جمعه‌ها
موسیقی باد خنک‌تر می‌شود
به گمانم
پنجره‌ها هم جمعه را می‌دانند
اینجا
واژه‌ها
عصرانهٔ مختصری فراهم می‌کنند
جمعه‌ها اما
شعر کمی دلتنگ می‌شود

کوروش مهرگان

شقایق

شقایق که آتش به پا می‌کند
به عشقش مرا مبتلا می‌کند
نشسته کنار درخت بلوط
خودش را در آتش رها می‌کند
چراغش شبم را برافروخته
شبم را چراغش صدا می‌کند
تو با من چه کردی که چشمان تو
همان کار آدم ربا می‌کند
بیا قایقت را از اینجا ببر
جنون، رود را اژدها می‌کند
بده دست خود را که سردم شده
خزان برگها را رها می‌کند

حبیب الله بخشوده ـ ایلام



* **خانم ناهید حسنی ـ تهران**

پنج با کلماتی چون رنج و گنج قافیه می‌شود.

* **آقای حبیب رحیمی راد ـ کرج**

سروده‌اید:
جانم را
در کف می‌گیرم
و برای تو می‌آورم
من عاشق
کشته شدن
در راه توام
ای وطن

این سطرها به نثر نزدیکتر است تا شعر، برای رسیدن به مرزهای شعر باید از عناصر تخیل، احساس، آهنگ و اندیشه بیشتر بهره بگیرید.

* **آقای سعید جمی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است
وزن این بیت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است:
آن شب قد = فاعلاتن
ری که گوین = فاعلاتن
د اهل خلوت = فاعلاتن
امشب است = فاعلات
یا رب این تأ = فاعلاتن
ثیر دولت = فاعلاتن
در کدامین = فاعلاتن
کوکب است = فاعلات

* **خانم شروین حق‌زاده ـ تبریز**

تکرار یکی از آرایه‌های ادبی است. مولانا، سعدی و حافظ از این آرایه بارها در اشعار خود استفاده کرده‌اند، این بیت از مولانا نمونه‌ای از آن است:

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ
ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ

قدر

شب قدر
شب طلوع چشمان توست
پلک می‌گشایی
و سحر سرنوشت من
رقم می‌خورد
و من
زیباتر از
هزار ماه می‌شوم

مجید عباسی ـ تهران

گه گویم، کار تو ناگزیرم نیست | خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شست... چون عزم رهی شود درین کار درست | از جان باید گرفتن آغاز نخست
● ازرقی هروی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

ما خوب یاد گرفتیم، در آسمان مثل پرندگان باشیم و در آب مثل ماهیها، اما هنوز یاد نگرفته‌ایم روی زمین چطور زندگی کنیم

مریم اقبالی

آدمهایی که ما را بارها می آزارند، مانند کاغذ سمباده هستند! آنها ما را می خراشند و آزار می‌دهند، اما در نهایت این ما هستیم که صیقلی و براق می‌شویم و آنها... مستهلک!
پس به قول نیمایوشیج: چایت را بنوش و نگران فردا نباش از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند برای بادها و یادها

علی شاقلانی

دو چیز منفعت بسیار دارد، اخلاق نیک و جوانمردی، دو چیز بلا را دور می کند، دیدار عزیزان و صدقه، دو چیز بقا ندارد، جوانی و زور بازو، دو چیز هم مقام را افزون می کند، حل گرفتاری دیگران و تواضع

فاطمه آیینی

آبی آسمان نگاهت شد، دل بی‌چاره خاک راحت شد، خنده‌ای کردی و شدی خورشید، شب فروزان ز روی ماهت شد!

محمد کریم جوهری

لباسش را می گویم؛ آنقدر سفید و شفاف، که اگر نگاهش کنی اول خودت را می‌بینی!
می بینید؟! از خودش می گذرد تا به من برسد، تا من را به خودم نشان دهد...

پدر بزرگ

شاد باش و خندان باش، غمگین بودن گناه است و شاد بودن پرهیزگاری، اگر بتوانی با تمام وجود و از ته دل بخندی زندگی‌ات جاری خواهد شد، چون خنده از ته دل و با تمام وجود، پدیده‌ای یگانه و بی‌همتاست، پس وقتی می‌خندی بگذار تمام سلولهای بدنت به همراه تو باشند، بگذار خنده از فرق سر تا نوک پایت گسترش یابد، بگذار به ژرف‌ترین نقاط وجودت برسد، آنگاه حیران خواهی شد که خنده چگونه تو را به خدا نزدیک می‌سازد

بهروز مباشر بهروز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / باید که بسازیم به این شندرغاز / یک روز برنج و نان گران می گردد / یک روز دگر شود گران مرغ و پیاز / نق می‌زندم عیال چادر بستان / گویم که کمی دگر به این کهنه بساز / آن دختر کم که وقت شو کردن اوست / خواهد ز من فقیر و درمانده جهاز / از بس که ندیده کله‌ام سلمانی / گشته این سر مبارکم عین گراز / گویند که پرپیچ بود راه شمال / کارم شده پرپیچ‌تر از راه هراز / زین مشکل زندگی کنم وقت سحر / با خالق مهربان خود راز و نیاز / کای خالق هستی و همه کون و مکان / بهر من و امثال چو من چاره بساز

نجف امیر عضدی ـ کازرون

دل بی کینه قشنگ است، به همه مهر بورزید، به خدا مهر قشنگ است، بشناسید خدا را، هر کجا یاد خدا هست، هر کجا نام خدا هست، دل آن خانه قشنگ است

شهروز

امروز آنقدر سرگرم دوست داشتن زندگی باش، که هیچ فرصتی برای نفرت نداشته باشی، هر روز فرصتی تازه است، تا بهتر از دیروز باشی

رضا معتمدی ـ تهران

در شب کوچک من، دلهره ویرانیست، گوش کن وزش ظلمت را می‌شنوی؟ من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم

فاطمه رئیسی ـ اصفهان

حق الناس همیشه پول نیست، گاهی دل است، دلی که باید به دست می آوردیم و نیاوردیم و رها کردیم، دلهای غمگینی که بی‌تفاوت از کنارشان گذشتیم، همان حق‌الناس بود

رویا عباسی ـ ساوه

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما / عزم دیدار تو دارد، جان بر لب آمد / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

نرگس - بافران



دیر شد، باز آ
که ترسم ناگهان پرپر شود،
دسته گل‌هایی
که از شوقِ تو در دل بسته ام...!

مریم شکوهی

بزرگترین کشف

همین که تماشاگر فکر کننده شوید، سطح بالاتری از آگاهی فعال می‌شود. آنگاه به تدریج متوجه می‌شوید که در ورای فکر، گستره عظیمی از شعور وجود دارد که فکر فقط بخش کوچکی از آن است. متوجه می شوید که تمامی چیزهای به راستی مهم‌اند مانند زیبایی، عشق، خلاقیت، شادی و آرامش درونی از ورای ذهن بر می‌خیزند. به این ترتیب آهسته آهسته بیدار می شوید.

سیما

معنی

"کارما" برگرفته از واژه ی سانسکریت "کارما" به معنی "متعادل کردن" است. می‌توان چنین توضیح داد که: اگر به کسی بدی کردید، رفتاری مشابه آن بدی را (در زمانی دیگر) دریافت خواهید کرد و اینگونه است که انرژی آن متعادل خواهد شد.
اما معمولا با انجام کاری که اشتباهتان را اصلاح می کند، خودتان را به اندازه ی کافی تغییر خواهید داد تا دیگر زیر بار عقوبت کارمایی نباشید. پس از امروز بکوشیم:
آن اعمال منفی را که بدون توجه و اطلاع از بازگشت آن به زندگیمان انجام داده ایم، اصلاح کنیم

خاکستری

خوشحالی

کارل گوستاو یونگ روانشناس سوئیسی تعبیر جالبی از انسانِ خوشحال دارد که بسیار از تعریفِ عادی و معمولِ خوشحالی فاصله دارد: بر اساسِ این تعریف، خوشحال بودن یعنی توانمندیِ بالای ما در شکیبایی و استقامت در برابر سختی‌ها. خوشحالی یعنی اطمینانی درونی به این که درد، رنج، سختی، بیماری و مرگ جزء لاینفک زندگیست اما هیچ کدام از آنها نمی‌تواند مرا از پا بیاندازد. خوشحالی یعنی میل به زندگی علی رغم علم به فانی بودنِ همه چیز، خوشحالی یعنی در سختی‌ها لبخند زدن، خوشحالی یعنی آگاهی از توانمندی بزرگ ما برای به دوش کشیدنِ مشکلات، خوشحالی یعنی بعد از هر زمین خوردن همچنان بتوانیم بلند شویم، بعد از هر گریه همچنان بتوانیم بخندیم و لبخند بر لبِ دیگر همنوعان بیاوریم، خوشحالی یعنی حضورِ کاملِ ما در هستی، خوشحالی یعنی همچون رود جاریِ بودن و در حرکت بودن، عبور کردن و به عظمتی بی پایان چشم دوختن خوشحالی یعنی توانایی ما به گفتنِ یک آریِ بزرگ به زندگی.

سوسو

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

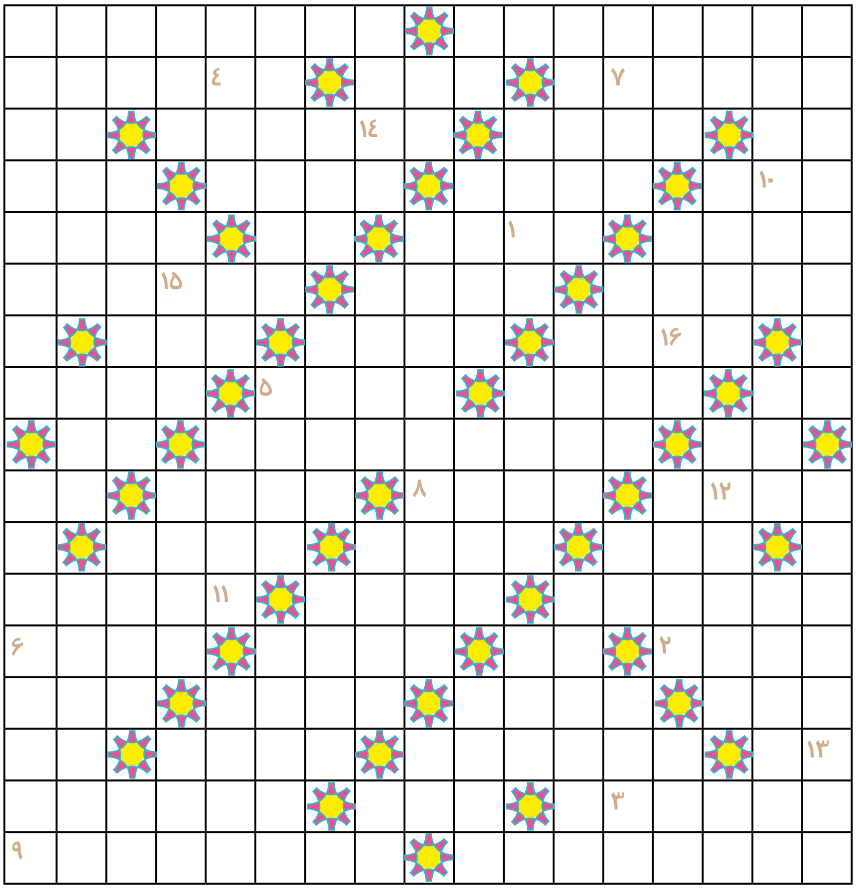
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول: کلامی نورانی از علی(ع) که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۶ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۸

۱ـ ارسلان محمدخانی ـ قزوین
۲ـ علی اکبر قائنی ـ مشهد
۳ـ شهین براری ـ رشت

حرف (خ) چه تعداد است؟



افقی:

۱. دگرگونی آنی، جهش ـ پایتختی اروپایی
۲. از گلهای گرانبها ـ پیروان ـ مرکز ترکیه
۳. گل سرخ ـ پیامبر صبور ـ کشوری در آفریقا ـ سدی در جنوب
۴. موی بلند ـ نشان قهرمانی ـ عزیز همه ـ ابزاری شانه مانند برای تیمار چهارپایان
۵. شهری در ترکیه ـ بدون شک ـ زادگاه رازی ـ سیاره سرخ
۶. آزادی ـ فالگیر ـ سپاهی، لشکری
۷. بچه چهارپایان ـ کندن علفهای هرز ـ از میوه‌ها
۸. دنبال روسوزن ـ مقصود ـ آب نیم گرم ـ غلاف شمشیر
۹. گونه ـ استانی دوگانه ـ دانه معطر
۱۰. رنگ کار ـ کشوری آفریقایی ـ متضاد گرما ـ صریح
۱۱. جوی ـ یک میلیونم گرم ـ تندرست
۱۲. اتحادیه صنفی ـ خاک ـ بانوی فرانسوی
۱۳. سرگرد قدیم ـ اثر کثیفی روی پارچه ـ کارگر حمام ـ محل رجوع
۱۴. جانوری شبیه سوسمار با نیشی زهرآلود ـ دارای شدت کم ـ جاده مشهور شمال ـ برنج دمی
۱۵. تکرار حرف بیست و نهم ـ وردنه ـ آگهی نامه ـ از معاونین آدولف هیتلر
۱۶. آژان ـ کم عقل ـ معاون سفیر
۱۷. موتور واگنهای قطار ـ دو روز بعد از فردا

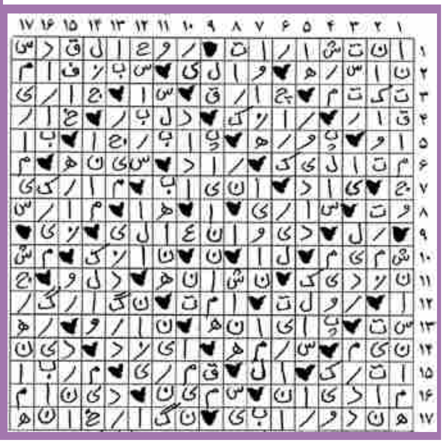
عمودی:

۱. کره گیاهی ـ ملی، قومی
۲. نیرومند ـ آفریده ـ سلاحی پرتابی
۳. تنها ـ سرنیزه ـ آونگ ـ ضمیر فرانسوی
۴. از کلمات استفهام ـ موضوع، مطلب ـ معروف ـ پشیمانی
۵. فلزی آزمایشگاهی ـ توانایی ـ حرف صریح ـ نام قدیم مشکین شهر
۶. پیرو آیین یهود ـ جذب کننده ـ شهری در اسپانیا
۷. شکافنده ـ مکث ـ بزرگ، سرور
۸. بوی رطوبت ـ از مرکبات ـ نان شب مانده ـ بریدن شاخه‌های زاید درخت
۹. کامل ـ فاقد خصلتهای نیک و پسندیده ـ خسته می‌زند
۱۰. پیشوا ـ مراد مجنون ـ نادان ـ گفتگوی خودمانی
۱۱. گزنده خوش خط و خال ـ معرب نرگس ـ ستاره
۱۲. ماهی کنسروی ـ ماه میلادی ـ خالق رمان مسخ
۱۳. محل پختن نان ـ تصدیق انگلیسی ـ سخن چین ـ ضرر
۱۴. پایه، ستون ـ ساخته شده از فلز مس ـ دردها ـ حیثیت
۱۵. تصدیق روسی ـ سوغات تبریز ـ سند معتبر ـ مروارید
۱۶. ازشاهان ساسانی ـ نوعی آچار ـ استنباط مسایل شرعی از قرآن و حدیث
۱۷. خودآزاری ـ از شهرهای استان گیلان

قدرتمند کسی است که به مشکلات لبخند بزند • شکسپیر

حل جدولهای شماره ۳۸۲۸





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (غ) چه تعداد است؟

محافظ شخصی – کشوری در آفریقا – نحیف – احتیاج – رودی در اروپا – اسب ترکی – حاصل ابر – چهارنعل رفتن اسب – واحد شمارش گوسفند – ویتامین انعقادی – فراری – بلدیه – دوا

مهیا – مروارید درشت

جمع دیه – هوس خانم باردار – دستیار – عمارت – واحد سطح – بیسواد

برادر شمالی – اینک – ماهر – نوعی قایق مسابقه ای

سوغان اصفهان – مکان – گیرنده امواج – از میوه‌ها – نخ بافتنی – سنه

سخن – فرمانروا – مرکز مازندران – صفت دست شکسته – به از هیچی

خواب خوش – پروردگار – از نیروهای سه گانه – راهرو سرپوشیده – چه کسی – جنس مونث

مصیبت – آسمان غرنبه – من و شما – سستی – اعتبار اسنادی مدت دار

نوعی باقلا – قدم یک پا – ناشناس – جمع رای – ممسک – شهری در پاکستان – از گزندگان

کفتار ماده – پرتو – پادشاه – جامه

عالی ترین – تباهی – ورزشی مفرح – کلیه – دور از انتظار – موجودی خیالی

دوری از دیار – بیماری ویروسی – تصدیق روسی – سرای مهر و کین

زهره – شیوا – قشنگ – بدی – مذهب

از مزه‌ها – کنه – ریاکار

اساس – داغ جگرسوز – آواز خواندن – از اجزا صورت

نت ششم – گاونر – اشاره به دور – ساده لوح

پرنده‌ای حلال گوشت – وسیله صیدماهی – خوشی

وعظ کننده – دروازه

شهر بادگیرها – مربع – آب لب و لوچه

جدول سودوکو ۳۸۴۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

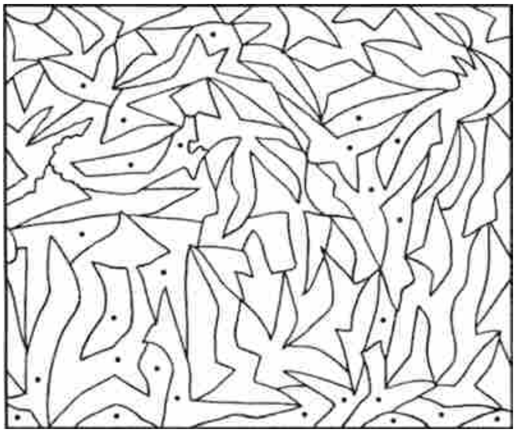
۱								۳
۳	۹		۲		۱	۵		
		۲		۳			۹	۸
	۷	۱			۴			۹
۸		۶	۷	۲				
						۳	۸	
۷				۹	۳		۶	۲
		۹	۸					
	۸						۵	۴

محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۵۷

نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.



نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۴۰ به هم وصل کنید.



بی شباهت اما شبیه

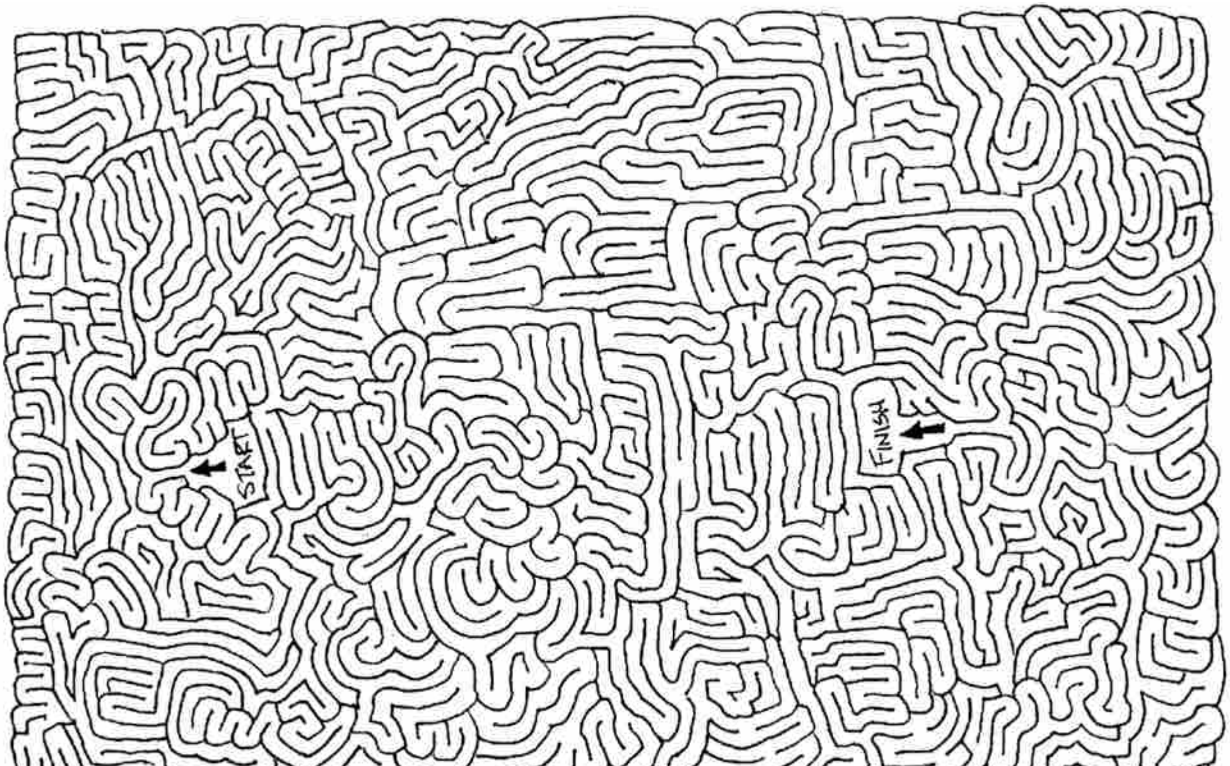
در اینجا دو تصویر می‌بینید، یکی مردی در میان دود حاصل از خودروها گلی را می بوید و دیگری مردی که آواز پرندگان بهاری را رهبری می کند. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟





مارپیچ

می خواهیم با توجه به علائم داده شده از قسمت شروع وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از منطقه پایان، خارج بشوید.



بسیار یاد کردن از سختیهای زندگی، بردگی می آورد

● سینوف

نابسامان...!

-**قول میدم خوشبختت کنم!**

قند توی دلم آب کردند. همه چیز از شام عروسی گرفته تا کیک و گل و هدایا در نوع خود بی‌نظیر بود و من مثل ملکه‌ای که همه مطیع امر او هستند زیباترین شب زندگی‌ام را به جشن نشستم.

***

در میان خانواده‌ای گرم و صمیمی رشد کردم و شخصیتم شکل گرفت. زیبایی و جذابیت را از مادرم به ارث برده بودم. تا وقتی کوچک بودم، بچه‌های مدرسه به خاطر زیبایی ظاهرم دور و برم می‌چرخیدند و می‌خواستند با من دوست شوند و همین که بزرگتر شدم سنگینی نگاه پسرها را روی صورتم احساس می‌کردم. در هفدهمین بهار زندگی‌ام اتفاقی افتاد که سرنوشتم را به کلی عوض کرد. من که آن سال به قول مادرم همراه با شکوفه‌های بهاری شکوفا شده و به اوج زیبایی خودم رسیده بودم، طلسم یک نگاه شدم و دلم را به آسانی باختم.

"**محسن**" از فامیلهای زن دایی‌ام بود که همراه خانواده‌اش روز سیزده بدر به باغ مادربزرگم آمده بود. او با نگاههای گرم و نجیبش تخم عشق را در دلم کاشت و به دنیایی پر از شور و هیجان برد.

روزهای بعد روزهای متفاوتی بود. من با یاد محسن و عشق او پلکهایم را باز می‌کردم و روزم را به شب می‌رساندم و بعد هم با یاد او پلک هایم را می‌بستم و مرا به خواب می‌رفتم.

یک هفته در بی‌قراری و التهاب گذشت تا اینکه زن دایی‌ام خبر آورد که خانواده محسن می‌خواهند به خواستگاری من بیایند. موجی از خوشحالی مرا در بر گرفت و تمام نگرانیها و بی‌قراری هایم را از بین برد. شب خواستگاری در حال خودم نبودم. خوشبختانه پدرم از خانواده محسن خوشش آمد و هفته بعد از خواستگاری مراسم بله برون با حضور بزرگان فامیل به خوبی برگزار شد.

پدر محسن تاجر فرش بود و چون فقط همین یک پسر را داشت یک آپارتمان شیک در بهترین نقطه تهران برای من و محسن خرید تا در آسایش و آرامش زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

من با یک دنیا امید و آرزو جهیزیه‌ام را تکمیل و برای آغاز زندگی جدید ثانیه شماری می‌کردم. عاقبت لحظه‌ای را که انتظارش می‌کشیدم از راه رسید. سر سفره عقد نشسته بودم و از توی آینه نقره روبرویم انعکاس عروس زیبایی را می‌دیدم که کنار مرد رویاهایش نشسته و تمام نگاهها را به سوی خود جلب می‌کند.

وقتی عاقد برای بار سوم آن جمله معروف را تکرار کرد، با رضا و رغبت بله را گفتم و محسن تور عروسی را از روی صورتم کنار زد و با نگاهی که در آن عشق و رضایت موج میزد قول داد که خوشبختم کند. چند ماه گذشت، طعم شیرین خوشبختی را می‌چشیدم و از زندگی مشترک نهایت لذت را می‌بردم. محسن صبح زود سر کار می‌رفت و همین که غروب می‌شد، بی‌تابانه منتظر برگشت او می‌شدم و تا صدای چرخش کلید را در قفل در می‌شنیدم، مثل پرنده‌ای به سوی او پرواز می‌کردم و در آغوشش می‌گرفتم.محسن امین پدرش بود، طوری که تمام سرمایه پدر و حتی حجره بزرگ توی بازار زیر دستش بود و همه از عملکرد او راضی بودند و من هم به داشتن چنین همسری افتخار می‌کردم.



روی ابرها راه می‌رفتم. درهای شهرت و خوشبختی داشت به رویم باز می‌شد. همه از اینکه چنین موقعیتی نصیب من شده و یک خواننده صدایم را کشف کرده به حال من غبطه می‌خوردند.

هنوز یکسال از ازدواج ما نگذشته بود که زمزمه‌هایی در مورد بچه دار شدن من و محسن به گوشم رسید. مادر محسن که یک زن سنتی و قدیمی بود و به گفته خودش اولین فرزندش را در پانزده سالگی به دنیا آورده بود، خیلی رک می‌گفت: "من دیگه داره صبرم تموم میشه. الان نزدیک یک ساله که عروس من شدی. دیگه وقتشه که من رو صاحب نوه کنی"!

یکبار در جواب مادرشوهرم من و من کنان گفتم: "حالا چه عجله‌ای هست؟ شما که چند تا نوه دارین!" مادر محسن ابرو در هم کشید و با لحنی رنجیده گفت: "وا، نوه دختری کجا و نوه پسری کجا؟ من دلم می‌خواد زودتر بچه محسنم رو بغل کنم. اون بچه‌ست که اسم و رسم خانواده ما رو حفظ می‌کنه نه نوه‌های دختری"! آن شب وقتی صحبتهای مادرشوهرم را برای محسن نقل کردم، خنده‌ای کرد و گفت:

"مادر عاشق بچه‌ست و همیشه به من می گفت دوست داره خدا ده تا بچه به من بده"... تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم اما انگار قسمت نبود. بعد از گذشت سه سال فکر اینکه: "نکنه هیچ وقت بچه دار نشم"! ترس و نگرانی بر وجودم پنجه انداخت.

به پزشک مراجعه کردم. هیچ ایرادی نداشتم. محسن هم باید آزمایش میداد و در صورت نیاز تحت درمان قرار می گرفت اما سخت مخالف بود. حالا نگاههای سنگین خانواده همسرم جایشان را به نیش و کنایه داده بودند. یک روز مادرشوهرم با لحن تندی گفت:" تو نمی‌تونی بچه‌دار بشی و می‌خوای برای پسر من عیب دربیاری. اصلاً تقصیر محسن چیه که باید پاسوز تو بشه؟ مهریه رو بگیر و پات رو از زندگی پسرم بکش بیرون"!

انگار به سرم ضربه سختی زده بودند. مدتی مات و مبهوت به مادر شوهرم نگاه کردم و بعد منقطع گفتم:" ولی من... محسن رو دوست..." مادرشوهرم نگذاشت حرفم تمام شود. با تحکم گفت:" تو و محسن باید از هم جدا بشین. بچه‌ام دلش می‌خواد پدر بشه"!

این بار محسن وقتی حرفهای مادرش را شنید سکوت کرد. او به هیچ عنوان زیر بار نمی‌رفت که به پزشک مراجعه کند. دیگر طاقت آن فشار سنگین را نداشتم. محسن پیشنهاد داد که مهریه‌ام را بپردازد و توافقی از هم جدا شویم.روزهای بعد از طلاق روزهای تلخ و سختی بود. محسن چند ماه بعد از طلاق با دختر یکی از اقوامشان ازدواج کرد من اما روزبه روز وضعیت روحی‌ام بدتر می‌شد و ساعتها مات و مبهوت یک گوشه می‌نشستم و به دیوار زل می‌زدم.با وجودی که محسن تمام مهریه‌ام را که مبلغ کمی هم نبود نقداً پرداخت کرده بود اما از او دلخور بودم و با خودم فکر می کردم که اگر عاشق من بود هرگز تن به جدایی نمی‌داد. برای سرگرمی به اینترنت پناه بردم. یک روز آگهی تبلیغاتی یکی از سایتهای گردشگری توجه‌ام را به خود جلب کرد؛ سفرهای یک ماهه به چند کشور اروپایی" خدا می‌داند روحم چقدر خسته بود و به سفر نیاز داشتم. در مدت کوتاهی پاسپورت گرفتم و مدارکم را جهت تهیه ویزا به آدرسی که در سایت بود بردم. کمتر از یک ماه طول کشید تا ویزایم آماده شد. چند میلیون از پول مهریه‌ام را که در بانک گذاشته بودم تبدیل به یورو کردم و چمدانم را برای سفر به اروپا بستم. خانواده‌ام هیچ مخالفتی با این سفر نداشتند. مادرم معتقد بود این سفر روحیه‌ام را به کلی عوض می کند. اواخر مردادماه بود و بازار سفر داغ داغ. به همراه یک گروه پانزده نفره و یک راهنمای فارسی زبان از تهران به رم پرواز کردیم. چهار روز در شهر زیبا و تاریخی رم بودیم. بازدید از کلیساهای قدیمی و کارخانه‌های معروف ماکارونی و صرف شام در معروف‌ترین رستورانها کاملاً مرا به هیجان آورده بود. من در هتل با یک زن جوان بیوه ثروتمند خوش پوش و خوش صحبت که شهلا نام داشت هم صحبت بودم. شهلا به قول خودش هر سال به دور اروپا سفر می کرد.

روز پنجم به ونیز پرواز کردیم و بعد از گذشت نیم ساعت در فرودگاه مارکوپولو نشستیم. شهر ونیز زیباتر از آنی بود که تصور می‌کردم. قایقرانی روی رودخانه شهر، بازدید از بناهای تاریخی و پایکوبی‌های شبانه ونیزیها در کنار رودخانه همه و همه مثل یک رویا بود. بعد از سه روز گشت و گذار در ونیز به پاریس رفتیم. قرار بود ده روز در عروس شهرهای دنیا اقامت کنیم. روز اول همراه گروه به بازدید از کلیسای معروف نوتردام رفتیم. بنای کلیسا واقعا زیبا بود. همه جا را حسابی گشتیم و شب خسته و کوفته به هتل برگشتیم.

روز بعد وقتی صبحانه را در رستوران هتل خوردیم شهلا، هم اتاقی‌ام گفت:"من می‌خوام شب برم یه رستوران ایرانی. یکی از خواننده‌های زن که قبلاً توی ایران هنرپیشه و خواننده بود هم اونجا برنامه اجرا می کنه. هم فاله هم تماشا، تو هم میای"؟مطمئن بودم که در کنار شهلا شب خوبی را خواهم گذراند. فوری جواب مثبت دادم. غروب من و شهلا از گروه جدا شدیم و با تاکسی خودمان را به رستوران ایرانی رساندیم. رستوران شیکی بود. بعد از شام تمام صندلیهای رستوران پر شد. برنامه بسیار شاد و پر انرژی بود و کاملاً به هیجان آمده بودم.

شب از نیمه گذشته بود که برنامه تمام شد و مردم روی پا ایستادند تا خواننده و ارکسترش را تشویق کنند. شهلا دست مرا گرفت و گفت:" بیا بریم پشت صحنه تا بتونیم با خواننده گپ بزنیم و عکس یادگاری بگیریم".

بعد از دقایقی انتظار توانستیم با آن خواننده نسبتاً معروف عکس بگیریم و کمی صحبت کنیم. قبل از خداحافظی خانم خواننده رو به من کرد و پرسید:"شما ساکن پاریس هستید"؟

هول شدم و با لکنت پاسخ دادم:" نه، من ساکن تهرانم. فقط ده روز پاریس می‌مونم." خانم خواننده همانطور که به من زل زده بود گفت:" صدای شما تن بسیار دلنشینی داره و علاوه بر اون قدرت صداتون هم خوبه و چهره خوبی هم دارین و به نظر من می‌تونین با کمی تمرین و تجربه یه خواننده درجه یک بشین"!

و بعد شماره تلفن همراهش را به من داد تا اگر خواستم در این مورد راهنمایی‌ام کند. آن شب تا صبح فکر کردم و با هزاران امید برای آینده‌ام نقشه کشیدم. شب بعد دوباره به آن رستوران رفتم و این بار توانستم نیم ساعت به تنهایی با خانم خواننده صحبت کنم. او به من قول داد که هر کاری از دستش برمی‌آید برای من انجام دهد و سپس توصیه کرد که اگر می‌توانم مبلغ پنج هزار یورو به حساب او واریز کنم تا مرا به یکی از معروف‌ترین اساتید در هالیوود معرفی کند و ترتیب اقامتم در آمریکا و آموزش خوانندگی را هر چه زودتر بدهد. چند روز فکر کردم و عاقب از طریق کارت اعتباری این مبلغ را به حسابش ریختم. او مرا برای صرف شام به یک هتل مجلل دعوت کرد و بعد از صحبتهای مقدماتی گفت:" شما به ایران برگردین. من خیلی زود براتون دعوتنامه معتبر می‌فرستم و چون خودم شمارو پشتیبانی مالی می کنم و در ضمن یک موسسه خوانندگی هم شما رو دعوت به کار کرده، راحت ویزا می گیرین و به آمریکا میایین"!روی ابرها راه می‌رفتم. درهای شهرت و خوشبختی داشت به رویم باز می‌شد. همه از اینکه چنین موقعیتی نصیب من شده و یک خواننده صدایم را کشف کرده به حال من غبطه می‌خوردند. اگر می‌توانستم خواننده معروفی شوم، آه از نهاد محسن و خانواده‌اش بلند می‌شد. با شادی به ایران بازگشتم و به انتظار رسیدن دعوتنامه روزشماری می کردم.

مدتی گذشت ولی خبری نشد. چند بار با تلفن همراه زن خواننده تماس گرفتم و او خیلی کوتاه جواب میداد که باید کمی صبر کنم. سه ماه گذشت و دیگر طاقتم طاق شد. به خانم خواننده تلفن زدم تا روند کار را پیگیری کنم ولی نتوانستم با او صحبت کنم و خانمی که گوشی را جواب می‌داد نمی‌توانست فارسی صحبت کند. با یکی از اقوام دور مادرم که در آمریکا زندگی می کرد تماس گرفتم و از او خواستم تا خبری از آن خواننده برایم بگیرد و بعد از چند روز فهمیدم خانم خواننده یک معتاد آواره است که به کشورهای مختلف سفر می کند و در رستورانها و دیسکوها برنامه می گذارد و با وعده و وعید خوانندگی جوانها را فریب می‌دهد و از آنها پول می گیرد...

***

سالها از آن ماجرا می گذرد. هرچند فریب خوردم و مقدار زیادی از پولم را از دست دادم اما خوشحالم که خدا دوستم داشت و ماجرا به همین جا ختم شد و زندگی نابسامانم، نابسامان‌تر از اینجا که هست نشد...

گفت‌وگو با "جلیل فرجاد" بازیگر سریال برادر جان

شاید مدیران تلویزیون از من خوششان نمی‌آید!

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

سهیلا شهبازی



جلیل فرجاد روز ۱۸ اسفند سال ۱۳۳۰ در مرند متولد شد. مدرک تحصیلی‌اش لیسانس بازیگری و کارگردانی است. اولین تجربه سینمایی‌اش فیلم "بازداشتگاه" در سال ۱۳۶۱ بود. وی پدر مارال و مونا فرجاد از بازیگران جوان است. او در فیلمها و سریالهای زیادی به ایفای نقش پرداخته است که می‌توان به اینها اشاره کرد: بر بال فرشتگان، توهم، حلقه‌های ازدواج، نقطه شوم، فاخته، بوی غریب پاییز، نسیم رویا، خانه‌ای در تاریکی، عملیات ۱۲۵ و...جلیل فرجاد که پس از شش سال دوری از تلویزیون با سریال رمضانی "برادر جان" به تلویزیون بازگشته است، درباره علت دوری از قاب سیما می‌گوید: متاسفانه زمانی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ کار اینگونه بود که از ما برای حضور در یک پروژه دعوت می‌شد، اما حالا فرق کرده است و ما خودمان باید دنبال کار باشیم! این بازیگر درباره علت دوری از تلویزیون و حضور در سریال رمضانی، ایفای نقش در کنار دخترش و همچنین همراهی با علی نصیریان در سریال "برادر جان" گفت‌وگو کرد.

شما انگار خیلی از تلویزیون دور شدید.

نمی‌دانم شاید مدیران تلویزیون از من خوششان نمی‌آید، یا آن‌قدر اطراف دوستان تهیه کننده و کارگردان، آدم زیاد هست که من دیگر دیده نمی‌شوم؛ من نمی‌دانم. زمانی قبل از انقلاب از نسل من برای اجرای تئاتر دعوت می‌شد، همچنین برای حضور در سریال دعوت می‌کردند. اما حالا این گونه است که من باید دنبال کار بروم در حالی که حتی در دهه ۶۰ و ۷۰ هم اینگونه نبود و ما به کار دعوت می‌شدیم.

بعد از این همه فاصله با تلویزیون، حالا چه شد که با سریال "برادر جان" به تلویزیون برگشتید؟

شاید بیش از شش سال است که در سریالهای تلویزیون حضور ندارم. حضورم در سریال "برادر جان" به پیشنهاد نویسنده کار آقای سعید نعمت‌الله بود. ایشان هم همین جمله را گفتند که مدتهاست نیستی. نمی‌دانم. متأسفانه شنیده‌ام برخی از آدمها از تهیه کنندگان و کارگردانان خواهش می‌کنند که به آنها نقش بدهند حتی شنیدم که برای نقش هم پول می‌دهند و اگر واقعیت داشته باشد و مستند باشد خیلی غم‌انگیز است. مسلم است یک عده علاقمند برای اینکه کار کنند و تصویرشان دیده شود پول بدهند و نقش بگیرند اما اعتقاد دارم وقتی یک نقشی وجود دارد، کارگردان و تهیه کننده یا مسئولان تلویزیون نمی‌توانند نقش را بفروشند حتماً باید بازیگر باشد تا بتواند از عهده آن نقش بربیاید.

آقای سعید نعمت‌الله چند ماه پیش این کار را به من پیشنهاد دادند. می‌گفتند قرار است یک کاری بسازیم که دوست دارم شما هم بیایید. وقتی قصه را خواندم احساس کردم که سریال پرمخاطبی خواهد بود، ضمن اینکه پیام و تمی که این سریال دارد برای جامعه حال حاضر ما خوب است. یک یادآوری است. اینکه من به تذکر و یادآوری خیلی نیاز دارم چرا که من انسان به خاطر طمع، حرص و آز ممکن است خیلی چیزها را فراموش کنم. پیام این سریال حق‌الناس است که رعایت آن به نظر در جامعه کمرنگ شده است. شاید با دیدن این سریال به من و امثال من که رعایت نمی‌کنیم یک تلنگر باشد که حق‌الناس را رعایت کنیم.

درباره نقشتان در سریال "برادر جان" بگویید.

نقش من به طور کلی از نظر حجم کمرنگ است ولی در میدان یکی از حجره‌داران هستم و با کریم بوستان، (علی نصیریان) و با پسران دوستمان که مرحوم شده است، یک درگیری داریم. در این درگیری‌ها من اکثراً حضور دارم. در واقع من همراه شخصیت کریم بوستانی هستم. به نوعی هم دوست، هم همکار هستم و هم می‌بینم که چگونه مال و اموالش از بین رفته است.

در محله تعداد زیادی حجره است و ما در یک محل کاسبیم و به خاطر مراوده و سالها با هم بودن دوست هستیم. آقای نصیریان به عنوان بزرگتر ما در این قصه حضور دارند که ما هم در این قصه و هم بیرون از قصه به ایشان ارادت داریم.

نظرتان درباره موضوع سریال "برادر جان" چیست؟

موضوع این سریال حق‌الناس است. اینکه شما مال من را بالا می‌کشی و بعد با وجود اینکه شاهدان متعددی وجود دارد و باید شفاهی بگویند، نمی‌گویند. چیزی که در این میان از بین رفته است دستخط است. حال آن افراد طمع می‌کنند و باید این قصه را دید که اموال شخصیت کریم بوستان چگونه از بین می‌رود. قصه پیچ در پیچ است تعلیق‌ها و گره‌های داستانی به قدری زیاد است که من خودم به عنوان بازیگر سریال، منتظر این هستم که ببینم در ادامه چه اتفاقی در روند قصه صورت می‌گیرد.



در سریال "برادر جان" کنار دخترتان مارال بازی می‌کنید، از این اتفاق چه حسی دارید؟

بله، در این سریال با دخترم مارال حضور دارم و این حس بسیار خوبی برای من است.

گفت‌وگو با "حسام محمودی" بازیگر سریال "دل‌دار":

کلیشه شدن در یک نقش خطرناک است



حسام محمودی بازیگری را در سال ۱۳۹۱ و با بازی در فیلمهای "خسته نباشید" و "شب بیرون" در سینما آغاز و همچنین بازیگری در تلویزیون را در سال ۹۳ و با بازی در سریال "گاهی به پشت سر نگاه کن" شروع کرد.

حسام محمودی فرید که سال گذشته در سریال "لحظه گرگ و میش" در نقش هادی بازی کرده بود امسال در سریال "دلدار" در نقش امیر یا سامان ظاهر شده است. او اول فروردین ماه سال ۱۳۶۵ در شهر تهران به دنیا آمد، این هنرپیشه تلویزیون و سینما هرچند در رشته حقوق تحصیل کرد اما علاقه‌اش به هنر او را به سمت رشته کارگردانی کشاند و سرنوشت او را تغییر داد. او در رشته کارگردانی تئاتر دانشگاه تربیت مدرس مدرک فوق لیسانس را گرفت و بازیگری را به طور حرفه‌ای با نمایش و تئاتر شروع کرد. حسام محمودی می گوید حضور در سریال "دل‌دار" فرصت خوبی بود، چرا که به خاطر چهره‌اش همیشه نقش‌های مثبت به او پیشنهاد می‌شود. او در این گفت‌وگوی کوتاه در خصوص ایفای این نقش و انتخابی که داشته است گفته است:

برعکس همیشه که شخصیتی مثبت داشتید، این بار ایفاگر یک نقش منفی هستید.

نقش سامان، نقش ویژه‌ای است و باید به خاطر آن از برادران محمودی تشکر کنم که اعتماد کردند و این نقش را به من سپردند. حضور در "دل‌دار" برای من فرصت خوبی بود، چرا که به دلیل ویژگی‌های صورتم همیشه نقشهای مثبت به من پیشنهاد می‌شود، اما اینبار با گریم و نقشی متفاوت حضور دارم.

با این حساب ظاهراً دوست ندارید در نقشی کلیشه شوید.

این که در یک نقش کلیشه بشوی اتفاق خطرناکی است و از سوی دیگر روحیه نسل ما تجربه‌گرا است، بنابراین ترجیح می‌دهم مسیرهای متفاوت را طی کنم تا به نقش‌های متفاوت برسم. من منتظر این فرصت بودم و اینجا این اتفاق افتاد.

فیلمنامه چه تاثیری در روند بازی یک بازیگر از جمله شما دارد؟

بخش عمده بازی متکی به فیلمنامه است و آنچه من اضافه کردم در بهترین حالت، روح فیلمنامه را به جسم آن تبدیل می کند. در این سریال فیلمنامه حضوری بسیار دقیق دارد. سرخطها را فیلمنامه به من داد، اما این که در دیالوگی ترجیح داده‌ام قرائتی متفاوت داشته باشم دست خودم بود که البته باز در مسیر آنچه در فیلمنامه نوشته شده بود، قابل اشاره است.

برای بازی در نقش سامان، مابه ازای بیرونی داشتید؟

شخصیتی از جنس سامان خیلی در اطرافم ندیده‌ام، ضمن این که مدل رسیدنم به نقش نیز این گونه نیست که از آدم‌های اطرافم برداشت کنم، بلکه ترجیح می‌دهم کار اکتر کاری ویژه انجام بدهد و متفاوت باشد.

نظرتان درباره سریالهای مناسبتی چیست؟

این از تیزهوشی تلویزیون است که آگاهانه یا ناآگاهانه در سریالهای مناسبتی خیلی مانند گذشته به دنبال بیان درس اخلاق به شکل مستقیم نیست و در عوض، آن را در لایه‌های زیرین قرار می‌دهد. در سریال "دل‌دار" صحبت درباره عشق است که همواره جذابیت داشته است و آدمها دوست دارند آن را پیگیری کنند، اما این موضوع در لایه رویی قرار دارد و باقی مسائل اخلاقی در لایه‌های زیرین نهفته‌اند که هم اثرگذاری بیشتری دارند و هم در حافظه مخاطب ماندگار می‌شوند. رعایت این مسئله برای مخاطب هم جذاب است و باعث می‌شود او پای سریال بنشیند. این نشستن پای سفره افطار و تماشای سریالهای مناسبتی از این دست موجب افزایش مخاطب می‌شود.

به نظر می‌رسد تا حدی گزیده کار هستید. بین کارهایتان فاصله است.

اگر قرار باشد مداوم سر کار باشم کارم بسیار سخت می‌شود. ترجیح می‌دهم گزیده و با وسواس کاری را انتخاب کنم و به خودم فرصت بدهم اطرافم را خوب ببینم.

دوست دارید بازیگر بمانید یا روزی کارگردانی را هم تجربه کنید؟

بازیگری در سینما، تئاتر و تلویزیون سختی‌ها خاص خود را دارد و من هم دوست دارم در صورت دریافت فیلمنامه خوب و در این سه حوزه به بازیگری ادامه دهم و به هیچ عنوان هم به کارگردانی در سینما فکر نمی کنم چون کار من نیست و نیاز به توان، دانش بالا، صبر و شکیبایی دارد. اما به هرحال دوست دارم کار در سینما را به عنوان بازیگر ادامه دهم.

زمستان سال قبل سریال "لحظه گرگ و میش" با بازی شما در نقش هادی پخش شد، کار با آقای اسعدیان چگونه بود؟

آقای اسعدیان بی‌نظیر بود و خیلی راحت می‌شد با او حرف زد و شنوای همه ایده‌های خوب بود. او دست بازیگران را برای انجام کارهایشان باز می گذاشت و در نهایت آنها را اصلاح می کرد و نکته‌هایی که تذکر می‌داد بسیار مهم و قابل تأمل بود. در کل همکاری با همایون اسعدیان تجربه فوق العاده و درخشانی بود.

"لحظه گرگ و میش" یکی از بی‌نظیرترین پشت صحنه‌ها را داشت و من بسیار احساس خوبی نسبت به همه عوامل داشتم. همگی بازیگران کار اولی سریال، درخشان، ایده پذیر، خلاق، پرانرژی و خلاق بودند. همه چیز عالی بود که باید از این بابت از آقای اسعدیان تشکر کرد.

برادران محمودی در سریال دل‌دار چگونه بودند؟

خیلی خوب، جمشید محمودی برای هر صحنه‌اش دکوپاژ دارد که این کار را در کمتر کارگردانی دیده‌ام و جزئیات زیادی را برای هدایت بازیگرهای خود به کار می گیرد.



هر چه شمار انفی کشد شمار اقوی تر می کند • مارلون براندو

نگاهی به فیلم "متری شیش و نیم"



در سینمای بعد از انقلاب در هیچ فیلمی اینقدر واقعی و بی‌پرده، یک پلیس به تصویر کشیده نشده است

جمشید خاوری

یک

سال ۹۴ درست همان زمانی که داوران سی و چهارمین جشنواره فیلم فجر داشتند، در مراسم اختتامیه به سعید روستایی جایزه می‌دادند و برای فیلم اولش دست می زدند خیلیها از جمله نگارنده، اعتقاد داشتند که هرچند "ابد و یک روز" فیلم خوبی است اما روستایی و فیلمش را نباید اینقدر تحویل گرفت. چرا که وقتی یک جوان ۲۶ ساله که اولین فیلم سینمایی‌اش را ساخته اینقدر گُنده می‌کنید عملاً به جای تشویق، او را منفعل می کنید چون یا تا مدتها در بادِ این موفقیت می‌خوابد؛ یا کار دیگری را شروع نمی کند چون می‌ترسد که مثل فیلم اولش مورد استقبال قرار نگیرد. وقتی هم که فیلم دومش را ساخت -اگر به هر دلیل به خوبی فیلم اول نبود- او را مورد حمله قرار می‌دهند که چرا یک شاهکار سینمایی خلق نکرده است! و حالا که چند هفته از اکران عمومی "متری شیش و نیم" در سینماها می گذرد، بیشتر نقدها در همین زمینه است ولی در این مطلب می‌خواهیم ابتدا نگاهی مستقل به این فیلم داشته باشیم و بعد از زاویه‌ای دیگر آنرا با "ابد و یک روز" مقایسه کنیم.

دو

"متری شیش و نیم" شروع غافلگیر کننده‌ای دارد. یک متهم با مقداری مواد مخدر از دست پلیس می گریزد و در یک تعقیب و گریز نفسگیر، بلایی بر سرش می آید که تماشاگر را میخکوب روی صندلی می‌نشاند تا بعد از دیدن تیتراژ، وارد فضای اصلی فیلم شود. در نیم ساعت اول، ما با یک افسر مبارزه با مواد مخدر (صمد با بازی پیمان معادی) و تیمش همراه می‌شویم تا اطلاعات لازم را دربارهٔ بَدمنِ قصه (ناصر با بازی نوید محمدزاده) به دست بیاوریم و این امر به خوبی در مواجهه با اطرافیان او و خرده فروشان انجام می‌شود. اما در پردهٔ دوم، وقتی ناصر دستگیر می‌شود و تاکید از روی صمد به ناصر منتقل می‌شود؛ فیلم از ریتم می‌افتد...

سه

بر خلاف شخصیت ناصر که از لحاظ اصول شخصیت پردازی، ضعفهایی دارد؛ بدون شک برگ برندهٔ این فیلم، شخصیت پردازی پلیس فیلم (صمد) است. در سینمای بعد از انقلاب در هیچ فیلمی اینقدر واقعی و بی‌پرده، یک پلیس به تصویر کشیده نشده است. صمدِ متری شیش و نیم، با تمام پلیسهایی که تاکنون در دیگر فیلمها و سریالها دیده ایم فرق دارد. معمولا پلیسهایی که دیده‌ایم (با نظارت شدید کارشناسان و مشاورانِ نیروی انتظامی) آدمهایی وظیفه شناس، جدی، با هوش و مثبت بوده‌اند اما در این فیلم با پلیسی روبروییم که علاوه بر داشتن صفات فوق، لجباز نیز هست. اعصاب ندارد. بر سر همکارانش فریاد می کشد. آدمها را تحقیر می کند. با متهمین رفتار خشونت بار دارد و آنها را تهدید می کند. (شاید یکی از دلایلی که نیروی انتظامی با اکران فیلم مخالفت می کرد همین بوده. البته توانسته‌اند سکانس پایانی فیلم را هم سانسور کنند که به خاطر لو نرفتن قصه، برای کسانی که فیلم را ندیده‌اند؛ ماجرایش را نمی‌نویسم. خودتان اگر در گوگل سرچ کنید متوجه می‌شوید!)

چهار

سعید روستایی علاوه بر کارگردان، نویسنده فیلمنامه هم هست. هر چند فیلمنامهٔ "متری شیش و نیم" در چند جا مشکل اساسی دارد که در ادامه به آن می‌پردازیم، اما روستایی از نظر کارگردانی، به خوبی هنر و توانایی خود را چه بسا بیشتر از "ابد و یک روز" به نمایش گذاشته است. سکانسهای مستندوارِ جمع آوری معتادین (که با حضور صدها معتادِ واقعی فیلمبرداری شده)، سکانسهای مربوط به وضعیت اسفناک بازداشتگاهها و نقض حقوق زندانیان، ارائه تصاویر باورپذیر از زندگی معتادین، ایجاد تعلیق در صحنه‌های تعقیب و گریز و... همگی نشان از تسلط کارگردان جوانِ فیلم بر ابزار سینما دارد.

پنج

اما بپردازیم به چراهای این فیلم که اگر پاسخ داده می‌شد فیلم یک سر و گردن از آنچه روی پرده رفته بالاتر بود: چرا قاچاقچی مخوفی که در پرده اول فیلم، درباره‌اش صحبت می‌شود بعد از دستگیری با آنچه درباره‌اش می گویند فرق دارد؟ چرا اینقدر منفعل است؟ آیا از لحاظ حقوقی درست است که قاضی پروندهٔ یک فرد نظامی و یک پسر موادفروش، یک نفر باشد؟ و از آن مهمتر، بازپرس می‌تواند جلوی چشم متهم، حکم جلب پلیس را صادر کند؟! در سکانسی که برای دستگیری رضا ژاپنی به بیرون از شهر می‌روند، چطور آن همه پلیس، برادرِ ناصر را نمی‌بینند و به راحتی از کنارش می گذرند؟! و بالاخره مردی که در بازداشتگاه، موبایل اجاره می‌دهد از جمله شخصیتهای به هدر رفتهٔ فیلم است. تصور کنید اگر در آخر مشخص می‌شد او نفوذیِ صمد است چقدر به هوشمندی پلیس کمک می کرد و قصه هم جاندارتر می‌شد!

شش

درونمایهٔ این فیلم نیز مثل ابد و یک روز، "اعتیاد" است اما زاویه دید فیلمساز از خانواده به جامعه، گسترش یافته است. در آنجا یکی از اعضای خانواده (نوید محمدزاده) معتاد بود و اثراتش دامنگیر دیگران می‌شد. در اینجا جامعه‌ای در گیر با این مسأله را می‌بینیم: پدری که بچه‌اش را معتاد کرده تا برایش مواد بفروشد یا فروشنده‌ای که مواد را داخل بدن زنش پنهان می کند!

البته المانهای دیگری مانند فقر و نداری، خانوادهٔ از هم گسیخته، جامعهٔ بی در و پیکر، فاصله طبقاتی و آدمهای قربانی شرایط زندگی در هر دو اثر دیده می‌شوند.

هفت

معمولاً در طول برگزاری جشنواره فیلم فجر، هنگام رای‌گیری برای انتخاب بهترین فیلم از نگاه تماشاگران، حرف و حدیث های زیادی به وجود می‌آید. اما در جشنواره سی و هفتم، "متری شیش و نیم" به عنوان برنده سیمرغ بلورین بهترین فیلم از نگاه تماشاگران معرفی شد و در اکران عمومی هم به فروش قابل توجهی دست یافت تا ثابت شود آرای جشنواره "واقعی" بوده و همان مردمی که در جشنواره، این فیلم را پسندیدند؛ هنگام اکران عمومی هم پول دادند و بلیت خریدند تا آن را به یکی از پرفروش‌ترین فیلمهای امسال تبدیل کنند.

کار خوب، عمل خوب است



بهنام صفوی درگذشت. چند سال تمام بیمار بود. یک بار سرطان را شکست داد اما دوباره این غول برگشت. به آلمان رفت و یکی از بزرگترین جراحان مغز و اعصاب عالم یعنی پروفسور سمیعی عمل جراحی او را به عهده گرفت اما ظاهرا دیگر کاری حتی از دست یکی از بهترین جراحان مغز هم ساخته نبود و باید همه چیز را به صاحب اصلی جان و جهان وا می‌گذاشت. از زمستان سال پیش تا حال را بیشتر در بیمارستان و در "آی‌سی‌یو" گذراند تا اینکه هفته گذشته چشمهایش را برای همیشه بست. خدایش رحمت کناد. اما این خبر را همه شنیده‌ایم و تازگی ندارد. همه می‌دانستیم که این خواننده بی‌حاشیه موسیقی در عین جوانی چه رنجی می‌کشد و در چه شرایطی به سر می‌برد اما شاید نمی‌دانستیم و یا فکرش را نکرده بودیم که در تمام این سالهای سخت بویژه در این ماههای آخر هزینه‌های سنگین درمانش را چه کسی پرداخته؟ طبیعتاً تنها از عهده خانواده خارج است پرداخت هزینه‌هایی چنین گزاف...اما ظاهراً تعداد آنهایی که عملاً پای کار آمدند و آستین همت بالا زدند و از تعارف کم کردند و بر مبلغ افزودند، خیلی کم و حتی کمتر از انگشت شماره بوده. پدرش در آخرین گفت‌وگو تنها از یاری و کمک زانیار خسروی و برادرش یاد می‌کند و می‌گوید:

آنها کنسرتی برگزار کردند و اعلام کردند که تمام عواید آن را به ما می‌دهند که این کار را کردند و بسیار محبت کردند که ممنونم اما هزینه‌ها خیلی زیاد است... شما خودتان حساب کنید هزینه ICU در بیمارستان خصوصی هر شب چقدر است؟ بله می‌دانم خیلی زیاد است. باز خدا به زانیار خیر بدهد که به قولش عمل کرد.

بقیه اهالی هنر چه کردند و چه می‌کنند؟ زبان حال بسیاری از اهالی این قبیله این است که می‌گویند چقدر خوب است وقتی نیاز داریم به دادمان برسند و یادی از ما بکنند و دستمان را بگیرند. گریه‌ها و مویه‌ها و پستهای سوزناک بعد از مرگ به چه دردی می‌خورد؟... راست نمی‌گویند؟



وقتی جای خالی "ماه عسل" حس می‌شود

سمیرا افتخاری

حدود ۱۰ سال، مخاطبان شبکه سه سیما عادت کرده بودند که یک ساعت مانده به افطار پای برنامه "ماه عسل" بنشینند و از زندگی مردم عادی جامعه که هر روز به راحتی از کنار هم عبور می‌کنند، مطلع شوند و گاهی با آنها همدردی کرده و گاهی نیز درس عبرتی از این زندگی بگیرند. به جرات می‌توان گفت در این یک دهه برنامه "ماه عسل" تبدیل به برند ماه رمضان برای شبکه سه سیما بوده و برنامه‌های دیگر نیز نتوانستند جایگزین این برنامه شوند یا با آن رقابت داشته باشند.این بدان معنا نیست که "ماه عسل" یک برنامه کارشناسی شده اصولی باشد، بلکه همراه شدن این برنامه و نفوذ در دل مردم عادی باعث شد تا تبدیل به برندی شود که امروز جای خالی آن حس می‌شود.در سالهای گذشته برنامه‌های مختلفی به روی آنتن رفتند که در مقام رقابت با "ماه عسل" نتوانستند آنطور که باید و شاید دیده شوند چرا که رقیب قدرتمندی در مقابل خود می‌دیدند، اما امسال با وجود آنکه پرونده این برنامه برای همیشه بسته شد، شبکه‌ها باز هم در جذب مخاطب ناتوان ماندند و نتوانستند در این زمینه موفق عمل کنند.

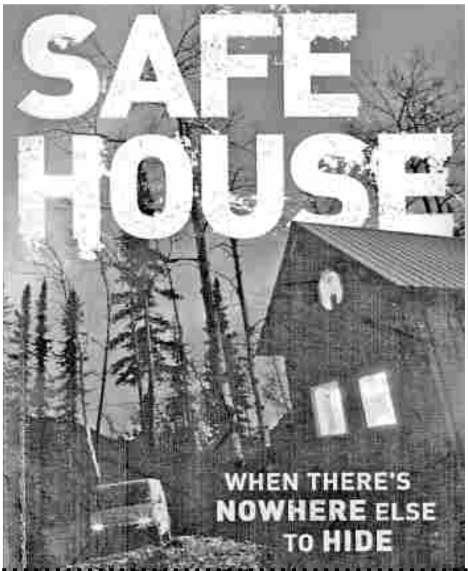


برنامه "هزارداستان"، "اختیاریه" و سایر برنامه‌هایی که این شبها لحظات افطار مخاطبان را پر می‌کنند، عملاً در جذب مخاطب ضعیف عمل کرده و ناتوان مانده‌اند و مخاطبان ترجیح می‌دهند ساعات افطار خود را به گونه‌ای دیگر پر کنند.حال سوال اینجاست که مگر "ماه عسل" از چه تدابیری استفاده می‌کرد که برنامه‌های کپی شده از آن هم نتوانستند جایگزین مناسبی برای این برنامه باشند؟... نکته حائز اهمیت این است که "ماه عسل" راه خود را یافت و همان مسیر را ادامه داد، در حالی که این اتفاق در برنامه‌های دیگر هنوز رخ نداده است و برنامه‌ها جایگاه خود را نیافته‌اند و نمی‌دانند که دقیقاً باید چه چیزی تولید کنند. این که صرفاً یک نفر بیاید و درباره زندگی خود و مسائل خصوصی زندگی‌اش صحبت کند و بعد هم مجری یا کارشناس برنامه با او وارد صحبت شود اتفاق خاصی را در برنامه رقم نمی‌زند. شاید بهتر باشد بگوییم علیخانی آن مخاطب را دریافته بود و می‌دانست که چطور باید در بزنگاه آن را زنده کند. در حالی که در سایر برنامه‌های تلویزیون، آنی وجود ندارد که مخاطب درگیرش شود. از سوی دیگر به نظر می‌رسد مخاطب با اتمام این برنامه دیگر تمایلی به دیدن و شنیدن زندگینامه‌های غم‌انگیز در لحظات افطار ندارد و دوست دارد تجربه جدیدی از این دست داشته باشد که متاسفانه برنامه‌سازان به این امر کمتر توجه می‌کنند.

در واقع باید گفت برنامه‌سازان تلویزیونی حاضر به ریسک و تجربه کردن فضای جدید نیستند و ترجیح می‌دهند کپی دست چندم از یک برنامه قدیمی بسازند تا یک تجربه جدید داشته باشند. عدم تمایل به تولیدات جدید، استفاده نابه‌جا از مهمانان و همچنین دعوت از چهره‌های شناخته شده‌ای که بارها و بارها در این دست برنامه‌ها حضور یافته‌اند در کنار لوس بازی که مجریان عمدتاً در این دست برنامه‌ها از خود به جای می‌گذارند باعث شده است که در رمضان امسال شاهد برنامه‌های پرباری در لحظات افطار نباشیم.

maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۴۴

خلاصه قسمتهای قبل: "راب" و "ربکا" به خانه راب رسیدند و مردی را اسلحه به دست بالای سر پدر راب دیدند. مرد در حالی‌که اسلحه را به طرف پدرِ راب نشانه رفته بود، از او خواست فلش را نشان بدهد. بعد چیزهایی پرسید تا از صحت حرفهای راب و رَبکا مطمئن شود. ربکا منتظر فرصتی بود تا با اسلحه‌اش به مرد شلیک کند. اما راب نگران بود برای پدرش اتفاق بدی بیفتد. تا اینکه بالاخره این فرصت پیش آمد و ربکا به مرد شلیک کرد و او را کشت. وقتی راب و پدرش تنها شدند، پدرش خواست درباره لورا حرف بزنند. او می‌گفت چیزهایی هست که کاش همان موقع به او و مادرش گفته بود...

معما پیچیده‌تر می‌شود

با تعجب پرسیدم:

"چی رو باید به من و مادر می‌گفتین؟"

ـ همین‌طوره که تو میگی. خواهرت اومد سراغم و گفت براش یه مشکلی پیش اومده. بهم گفت باید فرار کنه. لورا تاکید کرد که فقط یه راه وجود داره... چهره پدر باز شد. معلوم بود از یادآوری خاطره خواهرم خوشحال است. ادامه داد: "می‌دونی که چقدر لجباز و سرسخت بود. همیشه بهش هشدار می‌دادم که با این شغل حکم مرگ خودت رو امضا کردی. حالا اومده بود سراغم تا بهم بگه اگه کمکش نکنم، این اتفاق می‌افته."... پرسیدم: "خب چه اتفاقی افتاد؟"

پدر به چشمهایم خیره شد. مدتها بود نگاهش را از من می‌دزدید. گفت: "اون ترسیده بود راب. به معنای واقعی وحشت کرده بود. حاضر نبود به هیچ قیمتی حرف گوش بده. راضی نشد بره محل کارش با اونا حرف بزنه یا حداقل بره سراغ پلیس. هر پیشنهادی می‌دادم، به یه دلیلی رد می‌کرد. این نقشه رو کشیده بود و می‌خواست همین جا اجرا کنه تا همه‌چیز در کنترل خودش باشه."... می‌خواستم بدانم آقای شیمین هم در اجرای این نقشه به لورا و پدرم کمک کرده. این را از پدر هم پرسیدم. جواب داد:

"قرار بود این‌طور باشه و اون هم به ما کمک کنه. این هم بخشی از نقشه بود." پدر کمی سکوت کرد، سپس ادامه داد: "اما دقیقاً همون قسمتی بود که انجام نشد. لورا خیلی مطمئن بود که نقشه‌ش بی‌عیب و نقصه. وقتی آقای شیمین یه سری سنگ جلو پاش انداخت و گفت کجاهای نقشه‌ش ایراد داره، حاضر نبود قبول کنه." پرسیدم: "آقای شیمین با نقشه لورا مخالف بود؟"

پدر آهی کشید و جواب داد: "میک مرد خوبیه. یه رفیق واقعی و خوب. اون می‌خواست به ما کمک کنه و اگه همه کارها رو بهش می‌سپردیم، مطمئنم حتماً درست پیش می‌رفت و هیچ اشکالی به‌وجود نمی‌اومد. اما میک عقیده داشت چند نفر دیگه هم درگیر ماجرا میشن. حداقل پنج نفر و به نظرش این تعداد زیادی بود. شیمین نمی‌تونست کاملاً بهشون اعتماد کنه. خیالش راحت نبود اونا بتونن دهنشون رو بسته نگه دارن."

ـ پس برای همین آقای شیمین خودش رو کنار کشید؟

ـ اون خیلی سعی کرد.

ـ برای چی؟... پدر با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: "لورا به حرفش گوش نمی‌کرد. اصرار داشت که این نقشه واسه هیچ کس خطری نداره. از طرفی نمی‌خواست پول خرج کنه. و وقتی دید شیمین همچنان اصرار داره، پاش رو از نقشه برید."... از حرفهای پدر سر درنمی‌آوردم. از او خواستم بیشتر توضیح بدهد. گفت: "خواهرت نیمه‌های شب با آقای شیمین تماس گرفت و بهش گفت چه تصمیمی گرفته. اون موقع نزدیک جایی بود که قرار بود نقشه‌ش رو اجرا کنه. به شیمین گفت طوری صحنه‌سازی می‌کنه که همه‌چیز صرفاً یه تصادف وحشتناک به نظر برسه. گفت بعد یه ماده‌ای به خودش تزریق می‌کنه تا اگه کسی اونو از نزدیک دید، تصور کنه مُرده‌ست. لورا از شیمین خواست قبل از اینکه کسی بیاد سر صحنه تصادف، خودش رو برسونه اون‌وقت همه‌چیز طبق نقشه پیش میره و مشکلی پیش نمیاد."

ـ آقای شیمین این کارو کرد؟

ـ اون گفت نمی‌تونه چنین کاری بکنه. نمی‌خواست خودش رو وارد همچنین ماجرایی کنه و به دردسر بندازه. تلفن رو قطع کرد. خواهرت چندبار تماس گرفت اما شیمین جواب نداد. گمان می‌کردیم از نقشه‌ای که کشیده منصرف میشه. فکر می‌کردیم اگه شیمین همکاری نکنه، اون دیگه راهی نداره و کوتاه میاد. اما لورا نقشه‌ش رو اجرا کرد. راب باورت میشه، لورا این کار رو کرد."

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "اما خانم تییر گفت آقای شیمین اولین نفری بود که سر صحنه تصادف حاضر شد." پدر در جواب گفت: "آقای شیمین بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد عذاب وجدان گرفت برای همین راه افتاد بره ببینه می‌تونه خواهرت رو از تصمیمش منصرف کنه. اما وقتی رسید، دیگه دیر شده بود."

به پدر گفتم: "اما به نظرم منطقی نمیاد. لورا برام نشونه گذاشته تا بتونم فلش مموری رو پیدا کنم. اون خواست با شماره‌ای تماس بگیرم که تو جوابم رو میدی."... پدر فوری نگاهش را از من دزدید و جواب داد: "در ابتدا شاید. دراین‌باره چیزی نمی‌دونم. فکر می‌کنم بعد نظرش تغییر کرد. اون انتخاب خودش رو کرده بود. دلم می‌خواد می‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم و همه‌چیز رو تغییر بدم. دلم می‌خواد می‌تونستم یه جوری قانعش کنم. من تلاشم رو کردم. باور کن راب. هر کاری ازم برمیومد انجام دادم."

***

لنا شانس آورد که به یک کافه درهم و خالی رسید. نه از مشتری خبری بود نه از کارکنان کافه. صورتش را به درِ شیشه‌ای کافه چسباند. شش میز خالی دید. دَر را باز کرد و داخل شد. آویز بالای در به صدا درآمد. پشت پیشخوان هم کسی را ندید. چند قدم جلو رفت که ناگهان صدایی شنید. لنا وحشت کرد و پرید. وقتی برگشت، زن سیاهپوستی را پشت سرش دید. نگاه زن سیاهپوست که به سر و وضع آشفته لنا رسید، لبخند روی لبانش خشکید. دست و بلوز لنا هم خونی بود. لنا کمی خودش را عقب کشید. زن با لهجه عجیبی باتعجب گفت:

"خدای من، دختر برات چه اتفاقی افتاده؟"

لنا صدایش را از عمد طوری تغییر داد که

برای زن جلب توجه کند و دلش بسوزد. گفت: "باید از تلفن‌تون استفاده کنم. اما هیچ پولی باهام نیست." زن صدایش را پایین آورد و پرسید: "کسی بلایی سرت آورده دخترجون؟"

لنا درحالی که نگاه نگرانش را به در دوخته بود، گفت: "لطفاً! فقط یه تماس. خواهش می کنم."

زن چانه لنا را گرفت و دقیق‌تر به او خیره شد. سپس وزنش را روی یک طرف بدنش انداخت و به سر تا پای لنا نگاهی انداخت. لنا درحالی که نگاهش را پر از التماس کرده بود، گفت:

"فقط یه زنگ می‌زنم و میرم!"... زن با لحنی جدی جواب داد: "نه دخترجون. تا هر وقت که بخوای می‌تونی بمونی. دنبالم بیا. تلفن اون پشته." اسم زن "آنجلا" بود. برزیلی حرف میزد و در تمام مدتی که لنا در سکوت منتظر مردی بود که برسد، برای او غذا پخت. گوشی را از لنا گرفت و برای مرد آدرس را گفت و توضیح داد که چطور می‌تواند سریع‌تر خودش را به کافه برساند. از لنا نپرسید آن مرد کیست و با او چه نسبتی دارد. حتی سعی نکرد از لنا پرس‌وجو کند و بفهمد دقیقاً به چه دردسری افتاده است.

سه ساعت طول کشید تا مرد بیاید. وقتی صدای گوش‌خراش موتور ماشین و بعد صدای زنگ در به گوش رسید، لنا سر جایش لرزید. زن کافه‌چی دستش را با پیشبند خشک کرد و پرده را کنار زد. بعد از اینکه مطمئن شد، سرانجام در را باز کرد و جایی را که لنا نشسته بود، به مرد نشان داد. مرد از چیزی که لنا تصور می کرد مسن‌تر بود. ریش کوتاهی داشت. اورکت ارتشی، شلوار شش جیب و پوتین پوشیده بود. یک حلقه به بینی‌اش وصل بود و گوشواره هم داشت. با دیدن لنا فوری گفت: "برام یه دلیل قانع کننده بیار تا با پلیس تماس نگیرم."

لنا همه دلایلش را پشت هم ردیف کرد. برای مرد توضیح داد که قتل الکس کار او نبوده است. این را هم گفت که حدس می‌زند قتل کار چه کسانی است و اینکه خودش از دست همان آدمها گریخته است. لنا گفت اگر مرد به او کمک کند، حتماً می‌تواند بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. به مرد گفت باید با یک تعمیر کار در جزیره "من" تماس بگیرد. حرف الکس را هم به او یادآوری کرد و گفت الکس تاکید کرده هر وقت مشکلی پیش آمده، فقط و فقط با او تماس بگیرد و به هیچ کس اعتماد نکند ... مرد همان‌طور که با دقت به حرفهای لنا گوش می کرد، با یک دست با گوشواره‌اش بازی می کرد. سپس نفس عمیقی کشید و آن را پر صدا بیرون داد، سرش را تکان داد و گفت: "پس بیا و سوار ماشینم شو. باید چند نفر رو ببینی."... لنا با نگاهش از مرد تشکر کرد و دنبال او راه افتاد.

***

تصمیم گرفتیم به آقای شیمین زنگ بزنیم. پدر از او خواست فوری خودش را برساند. پدر دلیلش را نگفت، فقط خیلی خلاصه گفت که مساله‌ای اورژانسی پیش آمده و باید خودش را برساند. آقای شیمین گفت سرش خیلی شلوغ است و دارد درباره قتل خانم تیبر تحقیق می کند. اما وقتی پدر اصرار کرد، پذیرفت. تا آقای شیمین بیاید به دستشویی رفتم و تا جایی که امکان داشت، خون سر و دست و صورتم را شستم و تمیز کردم. کتفم به شدت درد می کرد و متورم شده بود. در آینه نگاهم به خودم افتاد. سعی کردم بار دیگر حرفهای پدر را با خودم مرور کنم و به نتیجه قانع کننده‌ای برسم. پذیرفتن ادعاهای پدر خیلی هم ساده نبود. قبول دارم، در این سالها من و خواهرم از هم دور شده بودیم و به نظر می‌رسید، فاصله بین ما هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود. در کودکی و نوجوانی همه حرفهای خصوصی‌مان را به هم می گفتیم اما هرچه بزرگتر می‌شدیم، کمتر با هم حرف می‌زدیم. با همه اینها نمی‌توانستم بپذیرم چرا لورا برای کمک گرفتن زودتر از اینها سراغم نیامد. با خودم گفتم اگر لورا الان اینجا بود، حتماً در جواب سوالم می گفت نمی‌خواست بیشتر از این ما را به خطر بیندازد. نمی‌دانستم می‌توانم حرفهای پدر را کامل باور کنم یا نه.

احساس می کردم من خواهرم را به کشتن داده‌ام. احساسم درست بود چون خواهرم در خطر بود و من هیچ توجهی نکرده بودم و سرگرم زندگی خودم بودم. حالا که به قضیه نگاه می کردم، خواهرم یک انتخاب دیگر هم داشت. می‌توانست از جزیره و حتی محل کارش برود و همه خطرها را برای ما بگذارد. اما لورا این کار را نکرده بود چون به فکر ما و نگران ما بود. سخت‌ترین بخش ماجرا این بود که هرگز فرصت نشده بود این را به خواهرم بگویم. یکی از چیزهایی که به من دلگرمی می‌داد این بود که خواهرم به لنا گفته بود می‌تواند به من اعتماد کند و اینکه رمز فلش مموری را برای من گذاشته بود. حدس می‌زدم می‌خواست خطر را بین من و پدر تقسیم کند. لورا با خودش فکر کرده بود اگر لازم شود من حتماً دنبالش می‌روم و حالا از خودم می‌پرسیدم دقیقاً باید چه کار کنم و سرنخ ماجرا کجاست. من فلش مموری را داشتم و ویدئویی که سرنخ ماجرا در آن بود. اما چه فایده وقتی نمی‌دانستم باید با آن چه کنم. آیا لورا قصد داشت این مساله را منتشر کند؟ آیا وجود خودش در ویدئو نشان می‌داد او هم در مرگ الکس تایلر نقش داشته یا فقط برای کمک به لنا آنجا بوده؟ برای هیچ کدام از این سوالها جواب قانع کننده‌ای نداشتم و نمی‌دانستم کار درست کدام است.

قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسم آقای شیمین آمد. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، پدر را دیدم که جلو در ورودی با او حرف می‌زند. آنقدر آهسته حرف می‌زدند که صدایشان را نمی‌شنیدم. فقط چندبار نگاه شیمین را به خودم دیدم. لحظه به لحظه تعجبش بیشتر می‌شد. تا وقتی مقابل جسد زانو نزده بود، کلمه‌ای با من حرف نزد. به اسلحه‌ای که مرد با آن کشته شده بود، اشاره کرد و پرسید: "با این به قتل رسیده؟"

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. آقای شیمین بی‌خیال اسلحه شد و سراغ جیبهای مرد رفت. چند ثانیه بعد با کارت شناسایی که مرد در مرکز ورزشی به من نشان داده بود، کیف پول، تلفن همراه و سوئیچ ماشین سمت ما آمد. با دقت به کارت شناسایی مرد نگاه کرد بعد آن را سمت پدر گرفت. پدر هم در سکوت به کارت خیره شد. کمی نزدیکتر رفتم تا اسم و مشخصات مرد را بخوانم. "جان آنتونی منسر."

پدر گفت: "این اسم چیزی رو یادم نمیاره."

آقای شیمین به من نگاه کرد و با بالا بردن ابرو، از من پرسید مرد را می‌شناسم یا نه. من هم جواب منفی دادم. پدر کارت شناسایی را به آقای شیمین پس داد. آقای شیمین بار دیگر به طرف جنازه رفت و پرسید: "به نظرتون کسی صدای شلیک رو شنیده؟"

سوال آقای شیمین برایم عجیب بود. فکر کنم چند لحظه طول کشید تا توانستم فکرم را جمع کنم. جواب دادم: "شک دارم. ما از خانه سالمندان فاصله داریم. بیشتر آدمهای خانه سالمندان گوش سنگینی دارن و از طرفی الان ساعت تماشای تلویزیونه. اونا برای اینکه خوب صدارو بشنون، صدای تلویزیون‌رو بلند می کنن."

شیمین پرسید: "کارکنان چطور؟" جواب دادم: "ممکنه. شاید از آشپزخونه صدارو شنیده باشن."... گفت: همسایه‌ها چطور؟

ـ شاید. چطور مگه؟

آقای شیمین به اطراف نگاهی انداخت و چشمش به صندلی که پدر روی آن نشسته بود و فلش مموری روی پیشخوان آشپزخانه و گوشی موبایلی که روی زمین بود، افتاد. دست مرا گرفت و به سمت مبل برد و گفت: "بشین. همه‌چیز رو با جزئیات برام تعریف کن."

این بار، هرچیزی را که می‌توانستم برایش تعریف کردم. هر مساله کوچکی را که به خاطر داشتم. لازم نبود به مغزم فشار بیاورم. همه‌چیز مثل صحنه فیلم جلو چشمم بود. آقای شیمین تا آخر حرفهای من ساکت ماند. بیست دقیقه شاید هم بیشتر طول کشید. روبروی من، دست به سینه روی صندلی نشسته بود و با دقت گوش می کرد. بعد با سرفه گلویش را صاف کرد و بدون اینکه به پدرم نگاه کند، گفت:

"جیمی چرا نمیری به بقیه سر بزنی. باید با راب حرف بزنم. تنها!"

ادامه دارد

بل الله یزکی... خداوندا، تمام وجودم برای تست، پس خودت معلم من باش و تزکیه‌ام کن

● سوره نساء، آیه ۴۹

گزارش سفر اختصاصی



۴۶

ملوان: مجید کاظمی

این عنصر نامطلوب

جزایر استوائی سمبل زیبائی، آب و هوایِ مطبوع، مناظرِ فریبنده و وفور نعمتند، کشاورزی چهار فصل،بارانِ کافی و تنوع محصولات ، بهشت موعود را وعده می‌دهند. جمله ترکیباتی که خالقِ این فردوس برینند، یک عنصر مخرب و نامطلوب در خود دارند بنام انسان!

کل تلاش این عنصر نامطلوب هم تخریب و آلوده کردنِ زمین و فضا یِ این طبیعت زیباست. زشت‌ترین دست آورد انسانهایِ ساکن این جزایر را می‌توان(فقر مزمن) نامید. فقری که حاصل تورم بی رویه جمعیت بوده و آلودگی که بهِ ارمغان آورده‌اند. از نزدیک مشاهده و تجربهِ تسلط زشتی‌های فقر بر زیبائی های طبیعت رنج آورند،تا جائی که موجب فراموشی فضایِ اطرافند.

تضادِ فقرِ ساکنان و طبیعت غنی باعث شده بنیادهای توریستی سعی کنند دیوارهای مجازی بین توریستها و بومی‌ها ایجاد کنند. دیوارهایی که مانع تماس گردشگران و اهالیه جزایرند، هزارها دلار و یورو و هزینه کردن و مشاهده فقر و پی آمد آن خوشایند کسی نیست.پس باید گفت؛ **تنها موقعیت های جغرافیائی نیستند که معیارهای جاذبه‌اند، ساکنان و جمعیت، نقش اساسی در اسم ورسم و شهرت و اعتبار هر محلی دارند.**



کشت والک در آمریکا

پاسخ یک سوال جالب

جناب پور یوسف هموطن عزیز درود سوال شما که پرسیده‌اید آیا در آسمان موجود عجیب و غریب دیده‌ام یا نه و اینکه چه مقدار مسافت طی کرده ام؟ سوال جالبیست، از آنجا که پهنه اقیانوسها مثل آسمان یکنواخت و برهوتند، برای اقیانوس نورد آسمان بیشتر از سطح دریا جذابیت و تنوع دارد و بخصوص در ایام شب مشاهده میلیاردها ستاره و راه شیری می‌تواند ساعت‌ها ملوان را مشغول نگاه دارد. اما از همه دیدنی تر، مشاهده شهابها و باران شهابی هستند. از دیدنی‌های دیگر مشاهده تفاوت و تنوع آسمان نیمکره جنوبیست که منظره ایست کاملاً متفاوت و نا آشنا در مقایسه با نیمکره شمالی.

در مورد موجودات غیر عادی (بشقاب پرنده) جواب منفیست، در این مورد تجربه ای پیش نیامد.در مورد فاصله سانفرانسیسکو مبدا سفر تا فیجی آخرین مقصدهم باید بگویم،**اگر خطی مستقیم رسم کنیم مسافت در حدود نه هزار کیلو متر است.** اما از آنجا که معمولاً بادهای موسمی در پهنه اقیانوسها دایماً تغییر جهت دارند و جریان های آب هم تاثیر مهمی در مسیر قایق دارند ، به اضافه اینکه همیشه باد موافق جهت گیری به سوی مقصد نیست باید گفت برای ملوان ممکن نیست که مسیری مستقیم به سوی مقصد انتخاب کند و چه بسا مجبور است به طور زیک زاک سفر کند و به این دلیل مسافتی که طی می‌شود، چه بسا دو برابر مسافت خط مستقیم است. بنابراین **در پاسخ به سوال شما درباره مسافت دریایی طی شده باید بگویم حدود ۱۸ هزار کیلومتر تخمین می‌شود.**

والک در آمریکا

تردید ندارم در تمام قاره آمریکا والک تنها در باغچه ما می‌روید . چون از گیاهان بومیه آمریکا نیست .

ده سالی پیش سه عدد پیاز والک را قاچاقی به آمریکا آوردم و با پیگیری مستمر از سه بوته والک که گل دادند بذر برای ترویج والک ها ی بیشتر بدست آمد . در مراحل اولیه دریافتم وقتی برگ والک را میچینیم پیاز آن خشک شده و کلاً آن بوته می میرد .بعد درک کردم تنها روش تکثیر والک و بهره برداری از آن کاشتن بذر حاصله از والک پیر برای سال‌های بعدیست . معمولاً بوته جوان والک سال اول تنها به شکل و اندازه یک سوزن خیاطیست و سال اول بیشتر انرژیه بوته صرف ساختن پیاز والک می‌شود ، والک جوان سال اول گل نخواهد داد و باید برای تهیه بذر اقلاً یک سال صبر کرد تا گل و بذر تولید کند . باید والک از خانواده پیاز باشد زیرا برعکس سیر که می تواند از ریشه هم تکثیر شود ، والک تنها با تولید تخم افزایش می‌یابد .عرض جغرافیائی رینو (شهر اقامت من)با عرض جغرافیائی کوه های البرز یکیست و ارتفاع شهر هم از سطح دریا بالاست ، پس شرایط برای کشت والک مناسبند . با تجربه دریافتم اگر والک را دِرو نکنیم پیازش سال بسال درشت تر شده و گل و بذر تولید خواهد کرد .

به سبب محدودیت فضای باغچه سالانه تنها برای دو بار والک پلو والک کافی داریم و در دیار غربت غذائیست نایاب . شاید در شگفتید که آیا سالی دوبار والک پلو ارزش این همه درد سر و تلاش را دارد !! در پاسخ باید بگویم ، بله،چون تنها والک پلو نیست ، چالش و انتظار برای پرورش یک گیاه که بومی نیست ، سربسر گذاشتن با طبیعت و انتظار برای نتیجه تلاش ، خرسندیش بی همتاست .

رضایت بی پیرایه پاداشِ تماس و کار با طبیعتِ سخاوتمند است .

ادامه دارد

برای ملوان ممکن نیست که مسیری مستقیم به سوی مقصد انتخاب کند و چه بسا مجبور است به طور زیک زاک سفر کند و به این دلیل مسافتی که طی می‌شود، چه بسا دو برابر مسافت خط مستقیم است



ساکنین خُردسال جزایر



باغچه من

پیام‌های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن **ارسال کنند.**

✽ *همسر عزیزم، شیما جان،* عشق من نسبت به تو با کلمات قابل توصیف نیست چون تو را فراتر از تمامی حد و مرزها دوست دارم، سالگرد ازدواجمان مبارک

سیدعلیرضا قائم مقامی ــ تهران

✽ *ابراهیم جان،* قدردان تو هستم که در تمامی مراحل زندگی کنارم هستی و این را بدان که با تمام وجود دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

همسرت، محدثه نوری ــ کرج

✽ *پدر عزیز و مهربانم،* بابت زحماتی که برایمان می کشی از تو سپاسگزاریم، عاشقانه دوستت داریم

محمدعلی کلهر ــ تهران

✽ *همسر گلم، معصومه جان،* یکم اردیبهشت سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم، ای بهترین هدیه خداوند

علی احمدی ــ اراک

✽ *معلم عزیزم، سرکار خانم مهدوی،* از اینکه با تمام وجود و خالصانه در تلاش هستی تا پایه‌های زندگی ما را زیبا و پر از مهربانی برپا کنی، از تو ممنونیم

شاگردت، زهرا نبوی ــ تهران

✽ *موسای عزیزم،* سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم، ای بهترین همسر دنیا، عاشقانه دوستت دارم

همسرت سعید رمضانی ــ اصفهان



✽ *محمد طاهای گلم،* ۳ خرداد، سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم که همیشه لبت خندان و دلت شاد باشد

مادرت، مرضیه سلطانی ــ تفرش

✽ *سعیده جان،* ای بهترین خواهر دنیا، سالروز تولدت را به زیبایی این فصل به تو تبریک می گویم و امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی

خواهرت، هما نورالهی ــ تهران

✽ *مادرشوهر عزیزم، سرکار خانم حاجیه کوکب کوهکن فکر،* از اینکه همیشه همراه و همپای من و در زمان شرکت در مسابقات هم همیشه همیار فرزندم یوسف کوچولو هستید، سپاسگزارم و امیدوارم پایدار و سلامت باشید

عروست، فتانه پورآت

✽ *جناب آقای محمد نراف،* افتتاح پیتزافروشی ستاره لبنان را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی

فروغ الزمان ضرغامی

✽ *برادر عزیزم، شاپور خان ضرغامی،* وجود نازنینت مثل خورشید تابان در زندگیمان می‌درخشد و ما در گرمی وجودت، زندگی شاد و لذت بخشی را می گذرانیم. برادر عزیزم، به وجودت افتخار می کنم و از خدای بزرگ سلامتی و سربلندی تو را خواستارم

فروغ الزمان ضرغامی

✽ *همسر عزیز و مهربانم،* سالروز ازدواجمان و پیوندمان مبارک امیدوارم حس در کنار هم بودنمان بی‌نهایت ادامه پیدا کند

همسرت عبدالامیر اسدالله زاده ــ شوشتر

✽ *احسان عزیزم،* ۳ خرداد سالروز تولدت را به تو تبریک می گوییم و امیدواریم که همیشه در کنارمان باشی و ما را همانند همیشه زیر سایه مهربانی‌ات بگیری

همسرت، زهره طهماسبی و فرزندانت حمید و حامد - تهران

✽ *همسر عزیزم، هستی جان،* سالگرد یکی شدنمان مبارک. عاشقانه دوست دارم و به تو عشق می‌ورزم

پویا حسین زاده - تهران

✽ *مادر گلم، مهوش جان،* تو را از صمیم قلب دوستت می‌دارم و سالروز تولدت را در روز یکم خرداد به تو تبریک می گویم

فرزندانت محمد، خدیجه، مهری و زهرا عطایی ــ مشهد

✽ *ناهید جان،* بهترین همسر دنیا، همیشه به قداست چشمان تو ایمان دارم تو فرشته‌ای هستی در قالب یک انسان مام گیتی، دیگر کی تواند چون تویی خلق کند! پس ای سرکرده خوبیها ساده می گویم میلادت مبارک

حاج رضا قنبر نیا ــ فریدونکنار

✽ *ریحانه جان، دختر عزیزم،* سوم خرداد بیست و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۲ سبد گل رز به تو تبریک می گوییم بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت حمید و راضیه نعمتی ــ تهران

✽ *محمدحسین من، همسر عزیزم،* خدا را هزاران بار شکر که چنین همسری مهربان نصیبم کرده است خیلی دوستت دارم دوم خرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت نیلوفر دشتی ــ کرمان

✽ *خواهر خوبم، زهره جان،* سبد سبد گل تقدیم به تو که زیباترینی، دوستت دارم. اول خرداد سالروز تولدت مبارک

برادرت محمدامین شاکری ــ قم

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

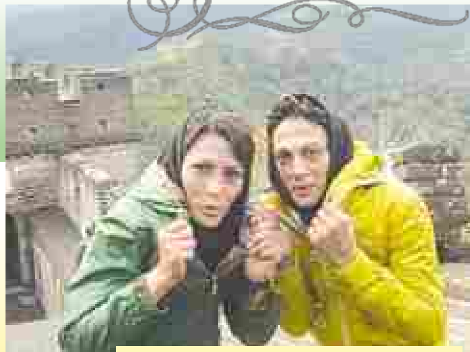
پاسخ بی شباهت اما شبیه

۱-دم پرنده زیر سایه درخت با جیب کت مرد در تصویر سمت راست، ۲-بال پرنده سمت چپ روی زمین با دیش ماهواره، ۳-سمت راست پاپیون رهبر ارکستر با پنجره ساختمان سمت راست، ۴-برگ لبه بوته پشت سنجاب با دودکش ساختمان، ۵-شاخه درخت با کفش مرد از تصویر سمت راست، ۶-انتهای چوب در دست رهبر ارکستر با دستگیره خودروی جلوی مرد از تصویر سمت راست، ۷-دکمه کت رهبر ارکستر با وسط گل در دست مرد از تصویر سمت راست.

انسان همان چیزی است که باور داره • آنتوان چخوف

الهه منصوریان:

عصبانی بشوم نتیجه می گیرم



دو خواهر جنگجو روی دیوار چین

در ورزش ایران نمونه‌های زیادی وجود دارند که با آنها می‌توان عشق و استقامت را معنا کرد. ورزشکارانی که از هیچ با سختی مفرط به نامهایی جهانی تبدیل شدند. همان حکایت صفر تا سکو! این شاید توصیف کوتاه و درستی در خصوص زندگی "خواهران منصوریان" باشد. نامی که برای فیلم مستندگونه این ۳ خواهر گذاشته شد و بازتاب زیادی هم در سینمای ایران داشت. خواهران ووشوکاری که روزهای سختی را در زندگی خود سپری کردند اما آنقدر جنگیدند تا به ستاره‌های ورزش ایران تبدیل شدند و افتخارات زیادی را در مسابقات جهانی و بین‌المللی به دست آوردند. نمونه این موفقیتها، قهرمانی است که سال گذشته شهربانو و الهه منصوریان در جام جهانی ووشو در هانژو چین به دست آوردند و صاحب مدال طلا شدند. این موضوع باعث شد تا گفتگوی این هفته را به الهه منصوریان اختصاص دهیم و او درباره این قهرمانی و شرایطی که در ووشو داشته، برای شما گفت...

***از مسابقات جام جهانی شروع کنیم**

من در حالی در این مسابقات شرکت کردم که از لحاظ روحی در شرایط خوبی قرار نداشتم، چون در بازیهای آسیایی نتوانستم به هدفم که قهرمانی بود، برسم. البته خیلی‌ها آرزوی همین مدال نقره‌ای که من گرفتم را داشتند، ولی من از این راضی نبودم. به خاطر این فشار روحی، بیشتر تمرین و تلاش کردم تا اینکه قهرمان شدم. این قهرمانی برای من خیلی لذتبخش بود و خستگی را از تنم بیرون آورد. البته برخی گفته بودند که سطح جام جهانی پایین است ولی به نظر من سطح جام جهانی خیلی بالاست و همه قهرمان‌های دنیا در آن شرکت می‌کنند. این رقابت‌ها، هر ۲ سال یک بار برگزار می‌شود و کسانی که در آن شرکت می‌کنند، باید مدال جهانی داشته باشند. البته یک موقع هم پیش می‌آید که ۲ بازیکن خوب به هم می‌خورند و یکی از آنها حذف می‌شود، اما خدا را شکر این رقابتها پایان خوبی برای من داشت.

*** این دومین مدال طلایتان در جام‌جهانی بود؟**

بله، همین طور است. یک بار هم در سال ۲۰۱۰ به قهرمانی ۴۸ کیلوگرم رسیدم. راستش را بخواهید، مدال گرفتن در سبک وزن خیلی سخت است. خیلی از ایرانیها بیشتر از کشتی اطلاع دارند و می‌دانند گاهی که برای حمید سوریان مشکلی پیش می‌آمد، به خاطر وزن پایینش بود. همین اتفاق برای ما هم می‌افتد. البته آقای سوریان کلی مدال دارد و الگوی ما هم هست ولی ایشان خودشان هم می‌داند که در وزن پایین مسابقه دادن خیلی سخت است.

*** الان در وزن ۵۲ کیلوگرم هستید؟**

بله، البته وزن ۵۲ و ۵۶ کیلوگرم هم جزو ۳ وزن پایین به حساب می‌آید.

*** در جاکارتا هم همه انتظار داشتند که مدال طلا بگیرید، چرا این اتفاق نیفتاد؟**

من بعد از آن شرایط، راجع به این اتفاق با هیچ کسی صحبتی نکردم ولی حالا آرامتر هستم و فکر می‌کنم که می‌توانم راجع به این موضوع برای اولین بار حرف بزنم. من دوست داشتم که یکی از پرچمدارها بودم. من الهه احمدی را خیلی دوست دارم و همین طور کیمیا علیزاده را، ولی دوست داشتم که ما هم جزو کاندیداهای پرچمداری باشیم. دوست داشتیم بیشتر به ما احترام گذاشته شود. ما خیلی سال است که در ورزش زحمت می‌کشیم و توقع داشتیم که اتفاقهای بهتری برایمان بیفتد ولی نشد. همه می‌دانند آن حمایتهایی که در ورزش آقایان می‌شود، در ورزش خانمها نمی‌شود. جوایزی که به آقایان می‌دهند به خانمها نمی‌دهند و خیلی چیزهای دیگر ولی لطف مردم و اینکه همیشه حامی ما بوده‌اند باعث شده که همیشه انرژی بگیریم و جلو برویم.

*** دوران ریکاوری شما از رقابتهای آسیایی تا جام جهانی چگونه سپری شد؟**

اتفاقاً بعد از بازی‌های آسیایی یک اتفاق دیگر افتاد و ما را به هم ریخت ولی تنها چیزی که حال من را بعد از عصبانی شدن خوب می‌کند، تمرین است. چون به من آرامش می‌دهد. دلیل اینکه در جام جهانی نتیجه گرفتم، همین عصبانیت بود. وقتی عصبانی می‌شوم، بیشتر تلاش می‌کنم.

*** قهرمانی در جام جهانی هم برای اولین بار به صورت تیمی برای ایران به دست آمد؟**

بله، این نهمین دوره‌اش بود. ۸ دوره چینی‌ها قهرمان شده بودند و ما برای اولین بار بود که قهرمان جهان می‌شدیم.

*** چطور شد که توانستید این قهرمانی را از چینی‌ها بگیرید؟**

فکر می‌کنم یکدستی تیم و رئیسی که در فدراسیون داریم، باعث شد تا به این موفقیت دست پیدا کنیم. به نظر من، آقای علی‌نژاد بهترین رئیس فدراسیون‌های ورزشی است و ما خودمان دوست نداریم که فدراسیون را رها کند ولی در عین حال، دوست داریم که چنین مدیرانی جایگاه‌های بالاتری هم داشته باشند. ما هیچ حاشیه‌ای در تیممان نداریم و همه چیز آرام پیش می‌رود. حتی



منصوریان و جان شین تین قهرمان دو سال متوالی ووشو در جهان



دوستان هنری و ورزشی



تصویری که از چشم سیاه شده ام پخش شد

در بازیهای آسیایی هم می‌توانستیم بیشترین مدالها را بگیریم و در بخش آقایان و خانمها می‌توانستیم ۵ طلا کسب کنیم. دلیلی هم که این اتفاق نیفتاد، جو سالن بود. به هر حال این ورزش، برای خود چینی‌هاست

*** از خواهرتان شهربانو در این مسابقات بگویید؟**

شهربانو هم در این مسابقات خیلی آماده بود. او در بازی‌های آسیایی با اختلاف یک امتیاز به حریف چینی‌اش باخت. من اگر به گذشته برگردم، شاید دوباره شکست بخورم ولی شهربانو می‌توانست و اگر داور هم کمی مهربانانه‌تر رفتار می‌کرد و طرف چینی را نمی‌گرفت، شهربانو صاحب مدال طلای بازی‌های آسیایی هم می‌شد.

*** هر دوی شما در آسیا نقره گرفتید پس چه شد که در جام جهانی طلایی شدید؟**

همان طور که گفتم، ما وقتی که شکست می‌خوریم، برای موفقیت بیشتر تلاش می‌کنیم. یک جاهایی شکست برای من و خواهرهایم خوب است.

*** در این عصبانیت که به آن اشاره داشتید ماجرای مصاحبه‌تان راجع به چادر هم تاثیر داشت؟**

یک موضوع آن بود و موضوع‌های دیگر هم دخیل بود. به هر حال انتظار می‌رود که توجه بیشتری به ووشو شود. مثلاً در موضوع چادر، منظور من چیز دیگری بود و جور دیگری برداشت شد و همانجا بود که قول دادم به خودم که دیگر مصاحبه نکنم تا امروز، بگذریم... ما ۲ روز بود که از بازی‌های آسیایی برگشته بودیم و تا خواستیم حال و هوایمان عوض شود، یک موضوع دیگر پیش آمد و دوباره حال روحی‌مان به هم ریخت.

*** شما که کم حاشیه هستید. چه شد که آن صحبت‌ها را کردید؟**

گفتم کاملاً یک سوءتفاهم بود. چون مادر من هم چادری هست و با چادر بیگانه نیستم. ضمن اینکه هم ما در یک کشور اسلامی زندگی می‌کنیم و خیلی‌ها هم به چادر احترام می‌گذارند. منظور من چیز دیگری بود و حالا هم زیاد دوست ندارم که راجع به این موضوع صحبت کنم. فقط بعضی‌ها زود قضاوت کردند و سوءتفاهم به وجود آمد. به هر حال، خواهران من هم چادر می‌پوشیدند و من احترام می‌گذارم و من هم زمانی حرفم را به مردم می‌زنم که بتوانم خوشحال‌شان کنم.

*** از این بحث بگذریم، چرا سهیلا خواهر دیگرتان در جام جهانی حضور نداشت؟**

همان طور که گفتم کسانی در جام‌جهانی شرکت می‌کنند که در مسابقات جهانی مدال گرفته باشند، ولی سهیلا در این ۲ سال در مسابقات ملی حضور نداشت و به همین خاطر در این مسابقات هم نبود.

*** شما لژیونر هم هستید. این حضور در چین، چه تأثیری روی کار شما گذاشته است؟**

همان طور که می‌دانید، چین مهد ووشو دنیاست و علمش را دارند و خیلی هم به روز هستند. ولی در عین حال، ما را هم می‌شناسند و می‌توانیم رقیب سرسختی برایشان باشیم. ما هم با آنها به صورت تن به تن مبارزه می‌کنیم و خیلی از قلق‌های چینی‌ها دستمان می‌آید. هم ما از مسابقه با آنها استفاده می‌کنیم و هم آنها. من در لیگ چین و در تیم شانگهای، با همین رقیبم در بازی‌های آسیایی، مبارزه کرده بودم و شکستش دادم.

*** زندگی در چین با فرهنگ و غذای متفاوتی که دارند، سخت نیست؟**

بله، زندگی در چین واقعاً سخت است و من دوست ندارم زیاد در این کشور زندگی کنم!

*** چقدر در طول سال، در ایران و چین هستید؟**

۶ ماه تقریباً در چین هستم و ۶ ماه هم در ایران و زمانی هم که می‌خواهم به ایران برگردم، جزو روزهای خوب زندگی من است. یک چیزی در چین خیلی من را ناراحت می‌کند، این است که به ما آن طور که باید، احترام نمی‌گذارند! البته باشگاه خیلی احترام می‌گذارد اما مثلاً در بانک به من پول نمی‌دهند!

*** چرا؟**

به خاطر تحریم‌ها و به همین خاطر من از کشورشان خوشم نمی‌آید. ما یک کشور اصیل هستیم و تمدن زیادی داریم. حتی من در چین با یکی از بازیکنان دعوایم شد و به او گفتم می‌دانستی یک بخشی از چین برای ایران بوده است؟

*** چند روز پیش هم خبر آمد که یکی از ووشوکاران چینی به تو بی احترامی کرده و بحثتان شده است.**

بله، قبل از بازی حریفم با زبان چینی به من توهین کرد. من هم تا حدودی چینی متوجه می‌شوم و ناراحت شدم. به او گفتم جوابت را در زمین می‌دهم. او در ابتدای مسابقه هم کارت گرفت و ناراحت شد و بعد هم که مسابقه تمام شد، باز هم دعوا کرد و می‌گفت مسابقه ناعادلانه بود!

*** مثل این که دوباره تو را به مبارزه دعوت کرده؟**

بله. او ووشو کار خوبی است ولی بی‌اخلاق است. با این حال، فکر می‌کند اگر یک مسابقه دیگر بدهیم من را شکست می‌دهد. من هم دوست ندارم اگر کسی من را به مبارزه دعوت می‌کند، عقب بکشم.

*** اما چین جزو کشورهایی است که با ایران مراودات بازرگانی زیادی دارد! چرا چنین برخوردهایی با تو می‌شود؟**

بله، ولی من در این قضیه خیلی به مشکل خوردم و پول من را به صورت نقد به من می‌دهند. حتی در بانکهای آنجا، یوآن من را تبدیل به دلار نمی‌کنند. یوآن هم بسته‌های زیاد پول است ولی دلار و پول‌های دیگر، حجمش کمتر است. به غیر از آن، ما از لحاظ غذایی هم در چین دچار مشکل هستیم. چون آنها هر چیزی را می‌خورند و عادت کرده‌اند.

*** خودتان هم غذای چینی می‌خورید؟**

بله من غذاهای دریایی‌شان را می‌خورم، ولی ادویه‌های خاصی دارند و بیشتر غذاهایشان هم به صورت آب‌پز است و با سلیقه ایرانی‌ها زیاد جور درنمی‌آید. برای همین بیشتر سعی می‌کنم که در خانه خودم غذا درست کنم. من در هتل زندگی نمی‌کنم و سختم است و برای همین در خانه غذا درست می‌کنم.

*** دوست چینی خوب هم دارید؟**

بله دوستان خوب زیادی دارم. حتی از تاجیکستان و کشورهای دیگر هم دوستان خوبی دارم. حتی تعدادی از هم‌باشگاهی‌هایم برای گردش به ایران آمده‌اند.

*** از لحاظ مالی حضور در چین برایتان چند برابر نسبت به لیگ ایران بهتر بوده است؟**

طبیعتاً من نسبت به زمان حضور در ایران چند برابر بیشتر حقوق می‌گیرم. در ایران، قراردادها خیلی کم است و اگر در یک کشور دیگر بازی

لطفا ورق بزنید



نقره آسیا که به طلا می ارزید



چین و غربت



سه خواهر در کنار هم



قهرمانی در لیگ چین

بقیه از صفحه قبل

کنیم، خیلی بهتر است.

❊ خواهرتان شــهربانو هم تمایــل دارد به چین بیاید؟

شهربانو بیشــتر به خاطر همسرش نمی‌خواهد که به چین بیاید و دوســت دارد بعــد از اردوهای تیم ملی کنار همســرش باشد. ما اولویت اولمان باشگاه سپاهان اســت. چون همان طور که می‌دانید ما هم آنجا بازی می کنیم و هم باشــگاه سپاهان. ووشو هم مثل بسکتبال می‌ماند. اینجا که لیگ تمام می‌شود، تازه لیگ چین شروع می‌شود. حالا هم تمام تلاشمان را می کنیم که شــهربانو را هم بتوانیــم با خودمان ببریم. آنها پیشــنهاد داده بودند که محسن محمد سیفی و احسان آهنگران هم به چین بیایند. آنها در بازی‌های آسیایی مدال گرفتند و حضورشان باعث می‌شود که راه برای بقیه هم باز شود.

❊ دیگر خواهرتان سهیلا چطور؟

ســهیلا که هست. هم پارســال در چین بود و هم امسال و با هم یک جا زندگی می کردیم اما از وقتی از چانگ چونگ جدا شــدیم و او به تیم چانگ شاه رفت و من به شانگهای با هم زندگی نمی کنیم.

❊ اتفاق جالبی که درباره شــما و خواهرانتان رخ داد، اکران فیلم "صفر تا سکو" بود. بازتاب‌هایی که دیدید، چطور بود؟

صفر تا ســکو اتفاق خیلی خوبــی بود. چون زندگی شخصی ما روی پرده سینما رفت و دوست داشتیم که همــه مــردم ببیننــد و جوانها اگــر می‌خواهند الگوبــرداری کنند و ســبک و شــرایط زندگی ما را ببینند. البته صفر تا ســکو می‌توانســت بهتر از این هم باشــد چون خیلی از مسائل به دلیل اینکه تایم فیلم کم بود، نمایش داده نشــد و ۸۰ دقیقه از زندگی ما زمان کمی بــود. ولی در کل فیلم خوبی از آب درآمــد و خیلی‌ها، مخصوصاً در چین از آن اســتقبال کردند. البته ما به بخش مالی فیلم فکری نکردیم و نمی‌خواستیم از آن پولی دربیاوریم. فقط هدفمان این بود که ورزش زنان را نشان دهیم.

❊ آیا در این مدت بود که پیوند دوستی با مهتاب کرامتی پیدا کردید؟

بله. البته ما قبــل از این فیلم هم با هم رفیق بودیم و اصلــاً بــه خاطر همیــن مجاب شــدیم که فیلم زندگیمان را بسازند. قبل از آن ذهنیتمان این بود که کســی نباید از زندگی ما خبردار شود. احساس می کردیم که ســخت زندگی کرده‌ایم ولی آنها به ما نشــان دادند که شــما بد زندگی نکرده‌اید. این رفاقت و حرف‌هایی که به ما زدند، باعث شد تا این فیلم ساخته شود. من مهتاب را خیلی دوست دارم و او در زندگی من تأثیرگذار بوده و خیلی چیزها از او یــاد گرفته‌ام. در واقع باید بگویم که فیلم صفر تا سکو، روابط ما را بیشتر و بهتر کرد.

❊ پیشنهاد بازی در فیلم سینمایی نداشته‌اید؟

چــرا اتفاقاً یک فیلم ســینمایی اکشــن هم به من پیشنهاد شد، ولی چون نقشم کم بود، قبول نکردم. من دوســت دارم که وارد سینما شوم ولی اولویتم ورزش است و نمی‌خواهم ورزش را از دست بدهم اما اگــر بخواهم این کار را انجام بدهم، باید فیلمی باشــد که خوب و تأثیرگذار باشــد و طراحی‌های رزمی آن هم با خود ورزشــکار باشد. البته من یک تله فیلم هم بازی کرده‌ام که اکشــن اســت و تمام طراحی‌های رزمی آن را هم خودم انجام داده‌ام.

❊ فکر می کنید چرا فیلم‌های رزمی در ســینمای ایران خیلی نیست؟

بــه نظر من، هم مشــکل فیلمنامه وجــود دارد و هم مسأله دیگر این است که کار را باید به کاردان سپرد. متأسفانه از کسانی که خودشان می‌توانند صحنه‌های رزمی را طراحی کنند، اســتفاده نمی‌شود. من خودم طراحی‌هایــی می‌توانم انجام دهــم که می‌تواند عالی باشد یا محسن احمدی طراح دوئرین ماست. دوئرین فرمی اســت که در آن حرکات ووشو که به صورت دو نفری با هم مبارزه می کنند، نمایش داده می‌شود. از این افراد اســتفاده نمی‌شــود و مردم هم دو تا فیلم رزمی ببینند که خوب نیست، دیگر نمی آیند.

❊ کنار مهتاب کرامتی هم دوســت دارید بازی کنید؟

چرا که نه. البته خیلی دوست دارم در یک فیلم کنار جمشید هاشــم‌پور بازی کنم. ایشان خیلی بازیگر بزرگی است که در فیلم‌های اکشن ماندگاری هم بازی کرده است.

❊ بــه نظر می‌رســد یکی از آرزوهای شــما هم حضور در المپیک باشد، درست است؟

بله، می‌توانم این کار را هم انجام دهم و تصمیم‌هایی هم گرفته بودم که تغییر رشته بدهم و در رشته‌ای شرکت کنم که نزدیک به ووشو باشد. مثلاً کاراته یا تکواندو. البته کاراته را دوست ندارم. من ورزشی را دوست دارم که خیلی در آن کتک کاری شود و همدیگر را بزنیم! ولی کاراته بیشتر نمایشی است. تکواندو خوب اســت ولی من عاشق ووشو هستم و برایم سخت است که دل بکنم.

❊ دخترها کمتر چنین روحیه‌ای دارند. چه شــد شما ۳ خواهر سمت ووشو رفتید؟

ووشــو تقریباً ترکیبی از بوکس، کشتی، تکواندو و جودو بود. ما هم چون عاشــق جنگیدن هســتیم و در زندگی شــخصی‌مان هــم جنگیده‌ایم، کارهای راحت را دوست نداریم و کارهای سخت برایمان لذتبخش‌تر اســت. خیلی‌ها رشته‌هایی را انتخاب می کنند که راحت‌تر باشند ولی ووشو تنها رشته‌ای اســت که در آن مشــت در صورت خیلی محکم می‌خوریــد! چــون خانم‌ها بوکــس ندارند. ما هم ترسی نداریم و شــرایط زندگیمان، طوری بود که دوست داشتیم بجنگیم. البته در ورزش.

❊ تصویری از شــما منتشر شد که مشت خورده بودید و چشمتان کبود شده بود، در آن زمان چه حالی داشتید؟

من وقتی با این ســؤال مواجه می‌شوم و می‌خواهم آن لحظه را توضیح دهم، می گویم که آن لحظه در مقابل سختی‌هایی که ما در کودکیمان کشیده‌ایم، چیــزی نبود. آنها می گویند نه خیلی ســخت بود. چون ممکن بود زیبایی‌ات را از دســت بدهی. بله من واقعاً ممکن بود بینایی‌ام را از دست بدهم ولی گفتم که اوکی هســتم و مســابقه‌ام را ادامه دادم و باز هم اگر این اتفاق برایم بیفتد، ادامه می‌دهم. من اگر جایی هم شکست خوردم، کم کاری نکرده‌ام و در بازیهای آسیایی هم کم نگذاشتم.

❊ برنامه بعدیتان چیست؟

برنامه بعدی من همچنان حضور در مسابقات جهانی و اینکه سهمیه ایران در این مسابقات ۳ تاست و من امیدوارم هر ۳ خواهر به این مسابقات برویم.

درباره الهه منصوریان: (زاده سی شهریور ۱۳۷۰ در ســمیرم، اصفهان) ووشوکار ایرانی در بخش ســاندا اســت. او یکی از تاپ‌ترین ووشوکاران بین بانوان دنیاست. او همچنین خواهر شهربانو و سهیلا منصوریان، دیگر ووشوکاران اهل کشور ایران است. وی در گفتگویی از وضعیت نامساعد مالــی‌اش گفت و اضافه کرد به همراه خواهرش که از کشــورهای دیگر پیشــنهادهایی میلیونی داشــتند و اگــر قبــول می کردند می‌توانســتند شــرایط بهتری داشته باشند، ولی به خاطر عشق به وطــن هنوز مبارزه می کنند وبــه این انتخاب خود افتخار می کنند.



در کنار مادر و برادر



لحظه های پایانی مسابقه قهرمانی

حرفهای دو استقلالی

فرهاد مجیدی: من آجر به آجر باشگاه را می‌شناسم و فرزند استقلال هستم. پس همه مسایل و رفتار و حتی حرکات مافیاگونه را می‌شناسم. وقتی که می‌روم و برمی‌گردم می‌بینم که یک آجر هم جابجا نشده و قراردادهای میلیاردی هیچ نتیجه خاصی نداشته است متاسفانه شخصیت استقلال از بین رفته و باید ساختار باشگاه درست شود. من این شخصیت را به استقلال برمی‌گردانم.



***

صمد مرفاوی: با توجه به شرایطی که فوتبال ما دارد و قبلاً هم مربی خارجی داشتیم بهتر همین بود که مربی خارجی دیگری این راه را ادامه دهد. مربی جدید تیم ملی هم در بلژیک چهره‌های خوبی را به فوتبال بلژیک معرفی کرد. ضمن اینکه با توجه به جوان بودن این مربی انگیزه بیشتری هم برای کار دارد.

متاسفانه ما خودمان در ایران با خودمان مشکل داریم. مربیان ایرانی همکاران خودشان را قبول ندارند و این بد است که ما مربیهای داخلی همدیگر را قبول نداشته باشیم. لذا بهتر است که یک مربی خارجی برای تیم ملی کار کند.

اخبار غیر فوتبالی



ـ سارا خادم الشریعه تنها نماینده شطرنج ایران در مسابقات برق آسای شارجه امارات در حالیکه تمام شرکت‌کنندگان در این مسابقات بین‌المللی را مردان تشکیل می‌دادند با کسب ۷/۵ امتیاز به مقام سوم این بازیها دست یافت.

ـ بیست و چهارمین دوره رقابت های تکواندوی قهرمانی جهان که از روز چهارشنبه با حضور ۹۷۵ تکواندوکار از ۱۵۰ کشور در شهر «منچستر» انگلیس آغاز شده بود، یکشنبه شب به اتمام رسیدو متاسفانه تیم ایران به دلیل کارشکنی انگلیسی هادر حسرت کسب مدال طلا باقی ماندو با کسب دو مدال نقره و یک برنز به کار خود پایان داد.

«سروش احمدی» نقره و «آرمین هادی پور» برنز بخش مردان را کسب کردند و «مهلا مومن زاده» در بخش زنان به مدال نقره دست یافت.

این مسابقات در حالی به اتمام رسید که «آرمین هادی پور» امید اول تیم ایران برای کسب مدال طلا و «عرفان ناظمی» به دلیل صادر نشدن روادید از سوی انگلیس، حضور در این رقابت ها را از دست دادند.«آرمین هادی پور» و «سجاد مردانی» نیز در فاصله یک روز به آغاز این رقابت ها موفق به دریافت روادید و حضور در انگلیس شدند. در وزن منهای ۶۳ کیلوگرم «سروش احمدی» که با غلبه بر تمامی حریفان خود به فینال راه یافته بود به مصاف «ژائو ژین» از چین رفت و در مبارزه‌ای که حرفی برای گفتن نداشت با حساب ۲۷ بر ۷ شکست خورد و به مدال نقره بسنده کرد.



مهلا مومن‌زاده دختر جوان با آتیه ایرانی اما در فینال این مسابقات و در وزن منهای ۶۴ شرکت کرد و مدال نقره این بازیها را به چنگ آورد که مدال بسیار باارزشی برای این دختر جوان تکواندوکار کشور به حساب می‌آید. در این مسابقات همانطور که در ابتدای گزارش گفته شدبه دلیل کارشکنی انگلیسیها تنی چند از بازیکنان دارای شانس مدال از جمله میرهاشم حسینی که شانس اول کسب مدال طلا و کسب سهمیه المپیک بود نتوانستند ویزا بگیرند و همین کارشکنی باعث شد تا چند شانس مسلم قهرمانی از دست رفت.

پایان لیگ هجدهم از زبان تصویر













اَیّاًما تَدعوا فَلَهُ الاَسماءُ الحُسنی

می توانید همه نامهای خدا را صدا بزنید چرا که همه نامهای او زیباست   قرآن کریم

چرا به این بچه بازی خاتمه نمی‌دهید؟

باز جای شکرش باقی است که تیم پرسپولیس در بازی آخر برنده شد تا حتی اگر استقلال ۲ امتیاز اختلاف بین برد و تساوی در بازی قبل را نیز در حسابش داشت باز هم قهرمان نمی‌شد و گرنه در حال حاضر در چندین مصاحبه مدیرعامل و سرمربی و بقیه ارکان تیم آبی هر روز از این می‌گفتند که مافیای داوری و فوتبال کثیف و گردش مالی بالای شرط‌بندی در این فوتبال آلوده، ما را از قهرمانی دور کرد و گرنه الان ما جام را بالای سر می‌بردیم!

فوتبال ما اگر به جایی نمی‌رسد و آن همه جنجال در آن بالاست علت آن این است که خیلیها سر جایشان نیستند. حرفه‌ای نیستند و از آن مهمتر مسئولیت‌پذیر نیستند و بسیار دوست دارند مسئولیت اشتباهات و کارهای خود را به گردن دیگران بیندازند. در کجای دنیا سراغ دارید که مربیان و بازیکنان بتوانند با این لحن و ادبیات با داور مسابقه صحبت کنند؟

در کدام لیگ تا اندازه‌ای معتبر، بازیکن و مربی می‌تواند اینطوری به سمت داور هجوم ببرد؟ مدیران و مربیان و کمک مربیان در کجای دنیا می‌توانند اینطور راحت علیه داوری و داوران در کنفرانس مطبوعاتی و در رسانه‌ها صحبت کنند؟ و بدتر از آن بحث تبانی و فساد و رشوه این و آن را به میان بکشند بدون آنکه هیچ مدرک و سندی ارائه بدهند؟راستی اگر چنین حرفهای بی‌سندی بزنند به همین راحتی می‌توانند راست راست راه بروند؟ می‌دانیم که سازمان لیگ، کمیته داوران، کمیته انضباطی، کمیته اخلاق و... همه و همه نقاط ضعف آشکاری دارند و به شدت ضعیف هستند اما آیا غیرت هم ندارند؟ چطور اجازه می‌دهند که حیثیت آنها چنین زیر سوال برود اگر خودشان پاک پاک هستند؟ راستی چرا فرهنگ و قانون و روندی را در پیش نمی‌گیریم که مدیرعامل و مربی و بازیکن و... به جای آنکه در هر شکست همه توپها را به زمین فدراسیون و لیگ و بدتر از همه داور مسابقه بیندازند و به جای فرافکنی، مسئولیت شکست و ضعف خود را بپذیرند و روی به بهانه‌های بچگانه و تحریک‌آمیز نیاورند؟

در همین استقلال مگر در هفته‌های اخیر کم بحران پیش آمد؟ اینکه دو سه بازی مانده به پایان لیگ، سرمربی آلمان تیم اخراج شد چه توجیهی داشت؟ چرا راست و حسینی نمی‌گویند ماجرای اخراج شفر چه بود؟ اینکه ما منت سر هواداران بگذاریم وبگوییم به خاطر احترام به هوادار چنین و چنان کرده‌ایم، خودتان هم می‌دانید که بی‌احترامی به فهم و هوش هواداران تیزهوش استقلال است. البته آن تک حادثه بازی نفت: آیا سانت قائدی از خط گذشته بود یا نه و آیا گل صحیح بوده یا نه، آیا در نتیجه بازی تاثیر گذار بوده یا اینکه در ادامه بازی حتی با قبول گل چندین و چند اتفاق دیگر می‌توانسته بیفتد. چون دقیقه آخر بازی که نبود و... به هر حال همین اتفاقی که در آن بازی افتاد کافی بود تا مدیرعامل و مربی و بازیکن و سایر عوامل تغییر و تحول عجیب و غریب در این تیم، با ایجاد یک بحران کاذب تازه، بحران گذشته و البته کاملاً واقعی قبلی را در نزد افکار عمومی به حاشیه ببرند تا دیگر کسی به آن ماجرا اشاره نکند. تا دیگر کسی نپرسد چرا با این مربی خارجی چنین قرارداد سنگینی بسته‌اید؟ چرا حداقل درایت و زیرکی و حرفه‌ای‌گری را در بستن قرارداد به کار نبرده‌اید؟ برای چه به این شکل و درست در روزهای آخر به جای توافق با او با حداقل خسارت دست به اخراج او زده‌اید؟ که قدر مسلم، تبعات مالی و حیثیتی



سنگینی خواهد داشت و چرا نمی‌گویید شما در این باشگاه دارید چه می‌کنید و راستی در استقلال چه خبر است؟ به هر حال حالا لیگ تمام شده و استقلال فصل آینده را پیش رو دارد و فرهاد مجیدی گفته است که در این باشگاه یک آجر هم روی آجر نگذاشته‌اند. انشاءالله که آقا فرهاد بتواند...

بگذریم و از بحث دور نیفتیم. در بحث داوری و انتقاد به داوری و فرهنگ حاکم بر استادیوم‌های ورزشی و رفتار هواداران نباید تنها یک مربی یا یک تیم را مقصر دانست. در طول لیگ شاهد بودیم که تیم پرسپولیس و حتی مربی خارجی آن کم به داور اعتراض نکردند و بازیکنان این تیم کم به سمت داور هجوم نبردند. بخصوص بازیکنانی چون شجاع خلیل‌زاده که عصبی بازی می‌کند. در بازی پرسپولیس و سپاهان هم دیدیم که طرفداران معدودی از تیم سپاهان حتی قبل از شروع بازی چه رفتارهای خشن، زشت و هنجارشکننده‌ای داشته‌اند. در سایر استادیوم‌ها و در نزد سایر مربیان و بازیکنان هم بی‌اخلاقی و بی‌قانونی و حمله به داور و اعتراض به داوری و... کم نیست. این مقال قصد دفاع از داوری ایران را ندارد اما حرف حساب این مقاله آن است که چرا مربی و بازیکن و مدیر به جای قبول اشکالات خود هماره دنبال فرافکنی وجوسازی هستند؟

به اندازه پولی که میدهیم کار بکشیم

یک مربی خارجی دیگر جای یک مربی گران قبل را در تیم ملی گرفته است. کارلوس کیروش هشت سال هدایت تیم ملی را بر عهده داشت و با موافقان و مخالفانی در داخل کشور که البته کفه ترازوی مخالفانش بیشتر می‌چربید. چون او نوعی استبداد رای داشت که با همه نمی‌جوشید. تنش درست می‌کرد و فدراسیون فوتبال هم حریفش نبود و در برابرش ضعف نشان می‌داد. به تیمهای پایه و لیگ هم روی خوش نشان نمی‌داد اما در هر حال دو دوره ما را به جام‌جهانی برد تا اینکه شکست در جام ملتها به دوران کاری او در ایران پایان داد و حال هم گویا کار او و فدراسیون به شکایت و فیفا و... کشیده است. کی‌روش پول خوبی هم از ایران می‌گرفت. حدود ۲ میلیون دلار در سال که در همین جام جهانی از جمله مربیان گران تیمهای حاضر در جام جهانی به حساب می‌آمد. حالا هم مارک ویلموتس از بلژیک قرار است هدایت تیم ملی را بر عهده بگیرد. دوستی او با لیکنز سرمربی تراکتور باعث شده تا به حضور در ایران علاقمند شود و تا سال ۲۰۲۰ در خاورمیانه و گل سرسبد آن به کار مشغول شود. البته مربی چندان مشهوری نیست. مهمترین سابقه او مربیگری تیم ملی بلژیک است که البته به سالهای قبل برمی‌گردد و مدت کوتاهی نیز مربیگری تیم ساحل عاج... یک کشور آفریقایی با حدود ۲۰ میلیون جمعیت در غرب آفریقا با سه بار سابقه حضور در جام جهانی که در رتبه ۶۸ فیفا قرار گرفته است و دیدیه دروگبا یکی از مشهورترین بازیکنان این تیم است که در چلسی هم بازی کرده است.



ویلموتس اما تا پیش از آن بین سالهای ۲۰۱۲ تا ۲۰۱۶ به مدت ۴ سال سرمربی تیم ملی بلژیک بوده است. البته این مربی تقریبا جوان، در کشور خودش سابقه سیاسی سناتوری را هم دارد و پس از آنکه نتوانست ساحل عاج را به جام جهانی روسیه برساند از این تیم کناره گرفت و بدون تیم بود. حالا باید دید در این شرایط سخت بی‌پولی و با بستن قرارداد نسبتاً سنگین ۱/۵ میلیون دلاری آیا فدراسیون می‌تواند به اندازه پولی که داده از او کار بکشد.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما همیشه به دنبال تغییر در زندگیتان هستید و خیلی سریع سعی می کنید خودتان را با شرایط جدید هماهنگ کنید، هرچند که گاه لجباز می‌شویدو در این شرایط است که تمام معادلات برهم می‌خورد و آنگاه باید انرژی زیادی را برای آرام کردن شرایط بگذارید. در ضمن اگر طی این روزها می‌خواهید از شرایط عقب نمانید، بدانید که باید برای هر کاری از مدتها قبل برنامه ریزی کرده باشید، در ضمن به زودی برخلاف انتظارتان مسئولیت بیشتری بر عهده‌تان گذاشته خواهد شد.

اردیبهشت

این روزها برخلاف شرایط پیرامونی تغییرات مثبت شما در زندگیتان بیشتر نمود یافته و این موارد نتیجه تغییرات درونی شماست و یقین بدانید که منجر به افزایش اعتماد به نفس شما خواهد شد، علاوه بر اینها در مورد حس و حالتان هم خیلی نگران نباشید چون شما آدم شرایط سخت هستید و کافیست بخواهید تا بتوانید به خود و اطرافیانتان ثابت کنید که همه چیز تحت کنترل است و این شما هستید که تعیین می کنید نه شرایط!

خرداد

اینکه این روزها حتی ظاهری احساس بسیار خوبی را به نمایش می گذارید و لطف حضرت دوست است و امیدوارم این شروع تغییرات عمیق در تمام زندگیتان باشد و بدانید که فکر تغییرات بزرگتر و جدی تر یعنی اجرای مرحله اول آن و نباید خیلی متعجب شوید که اطرافیانتان هم واکنشی مثبت نسبت به این موضوع نشان دهند که در این صورت هم بیشترین بهره ممکن را شما خواهید برد و آنگاه است که جوانه‌های شادی شکوفا می‌شود.

تیر

تصور می کنید این روزها کنترل زندگی از دستتان خارج شده، اما اگر برداشت شما درست باشد هم بدانید که این روزها باید تعادل را در زندگیتان رعایت کنید و بدانید که بهتر است نگاه کوتاه به گذشته هم بیندازید و مسایل را از زاویه دید دیگری بررسی کنید و قطعا در این شرایط در خواهید یافت که آنچه منتظرش بودید مدتهاست در کنار شماست و حالا زمان آن رسیده که شما به هدف زدن را تمرین کنید.

مرداد

این ماه برای شما ماه فوق العاده خواهد بود و فرصتهای تازه‌ای برایتان فراهم خواهد شد، اما بدانید که همیشه ساده‌ترین راهها بهترین آنها نیست و سعی کنید با چالشهای زندگی کنار بیایید و بپذیرید که این نوع عملکرد از شما فردی مقاوم تر می‌سازد البته در این شرایط هم سلامتی‌تان در اولویت است ونباید آن را فدای کاری دیگر کنید و عجول بودن در این مسیر برای شما با زیان همراه است و امیدوارم کوتاهی نکنید!

شهریور

حال که باید تصمیمات مهمی در زندگی‌تان بگیرید، از همیشه بهتر و مقاوم تر عمل می کنید چون می‌دانید که قدمهای کوچک هم گاهی می‌تواند تاثیراتی بزرگ را بر جای بگذارد. پس بر روشنتان استمرار ببخشید و بدانید که وقتی با یک تامل موضوعی غیرقابل حل را می‌نگرید، در کسری از زمان راه حلهای زیبایی به ذهنتان می‌رسد که همین نوع نگرش باعث سرایت آرامش به شما و اطرافیان خواهد شد، تا همه چیز بر وفق مراد پیش برود.

مهر

هدفی در سر دارید که به آن نرسیده‌اید و تصور می کنید صدایتان در میان جمعیت گم شده است، اما همین که انرژی دارید و مستمر تلاش می کنید تا به آرزوهایتان برسید، یعنی دارید راه مورد نظرتان را طی می کنید ونباید در این موضوع به خودتان فشار بیش از اینها بیاورید، چون زندگی سرشار از جسارت است اگر در تشخیص راه درست و غلط متناسب عمل کنیم و آنگاه هست که آرامش جاری می‌شود.

آبان

این روزها برقراری ارتباط مهمترین کلید موفقیت شماست، به شرط آنکه همراه با صداقت گذشت هم داشته باشید و بیشتر از قبل حوصله به خرج دهید که این موضوع نه تنها به نفع شما بلکه منجر به بروز آرامش در اطرافیانتان هم خواهد شد، پس به جای اینکه نزدیکترین تصمیم را بگیرید سعی کنید بهترین تصمیم را بگیرید و در مورد سوال ذهنی‌تان هم بدانید که دنیای دیگری هم برای زندگی هست!

آذر

به زودی اتفاقی در زندگیتان رخ می‌دهد که هرچند کوچک اما تاثیر عمیقی بر رفتار و روابط شما خواهد داشت، پس سعی کنید خودتان را با شرایط فعلی هماهنگ کنید تا به قولی از قافله عقب نمانید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم هر وقت حوصله خرج داده‌اید نه تنها در مورد خودتان، بلکه در مورد اطرافیانتان هم با شگفتی روبرو شده‌اید و تنها کافیست پلکهایتان را باز نگه دارید.

دی

اگر شما برای رسیدن به اهدافتان مدام به این سو و آن سو می‌روید ولی درست در شرایطی که اصلاً انتظارش را ندارید، دری به سوی شما گشوده می‌شود، این یعنی مورد لطف حضرت دوست قرار دارید و به شرط آنکه از جستجو در موارد غیر مرتبط را کنار بگذارید هم در خواهید یافت که تغییرات زندگی شما چطور ماندگار خواهد شد، اما اگر موضوعی مانع این حرکت می‌شود،نام آن موضوع غرور است و باید کنترل شود.

بهمن

خوشحال هستید که به شما ثابت شد لازم نیست مقاومت کنید و راه خودتان را بروید چون گاهی هم مسیر موجها شدن شما را به همان جایی که دلتان می‌خواهد می‌برد، پس حالا که با راز انعطاف پذیری آشنا شدید، توصیه می کنم بیشتر خود واقعی‌تان را دریابید و سعی کنید از مسائل جزیی دور بمانید که از این پله به آن پله پریدن شما را به هیچ کجا نمی‌رساند و نکته آخر اینکه بالاخره علت ماجرایی را که می‌پرسید درخواهید یافت!

اسفند

از آنجا که ممکن است در گیر و دار تنشهای موجود تصمیم‌های اشتباه بگیرید، توصیه می کنم، ذهنتان را آزاد بگذارید تا برای تصمیم گیری آماده شود و در مورد موضوعی که معتقد هستید احساس متفاوتی را در وجودتان ایجاد کرده، بایدعنوان کنم بهترین انتخاب، یاری گرفتن از عقل مطلق است به شرط آنکه جسارت ریسک کردن داشته باشید که گذشت زمان اتفاقات خوبی را رقم خواهد زد.

و عاشِروهُنّ بالمعروف بإهمسران خود به بهترین شیوه رفتار کنید ● سوره نساء

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

رومانی: یک راننده در جاده‌های بیرون شهر دراگالینا در رومانی صحنه‌ای هولناک از یک گردباد غول پیکر را ثبت کرده است. ظهور گردبادها در فصل بارندگی در دشتهای وسیع آمریکا رایج است اما رومانی کمتر با چنین صحنه‌هایی از خشم طبیعت مواجه می‌شود



چین: نمایش دهندگان در حال پرتاب آهن مذاب بر روی یک دیوار هستند تا جرقه‌های آتشین و نورانی ایجاد کنند. این نمایش که همچون دیگر نمایشهای چینی‌ها پر از جرقه و آتش و نور است از مراسم سنتی و قدیمی چینی‌هاست



چین: دوقلوها همیشه برای مردم مورد توجه هستند و کشور چین بدلیل جمعیت زیادی که دارد بیش از سایر کشورها نیز میزبان دوقلوها می‌باشد. در تصویر جشن گردهمایی دوقلوها را می‌بینید که در دره بزرگ "یاکسی" برگزار می‌شود. در جشن امسال بیش از ۱۳۰ زوج دوقلو گرد هم جمع شدند و یک عکس دسته جمعی گرفتند تا علاوه بر تفریح و شادی، رکورد گردهمایی بیشترین تعداد دوقلوها را هم بشکنند.





ژاپن: کشتی گیران ورزش سومو، هر یک کودکی گریان را در آغوش گرفته‌اند. در واقع این یک مسابقه است و صد و شصت کودک متولد سال ۲۰۱۸ در این مسابقه شرکت کردند. هر کودکی که بیشتر و بلندتر گریه کند برنده می‌شود. این مسابقه از جمله سنتهای قدیمی ژاپن است و مردم ژاپن بر این باورند که باعث خوشبختی و سلامتی این کودکان می‌شود.



آمریکا: مربی حیوانات و بازیگر سیرک "الکساندر لسی" را در حال اجرای نمایش با یک شیر در سیرک بارنوم بیلی در نیویورک می‌بینید. او که از چهره‌های شناخته شده در صنعت سیرک و نمایش است اختتامیه این نمایش را در نیویورک برگزار کرد و به دلیل کاهش فروش و افزایش هزینه‌ها ادامه آن را متوقف کرد. صنعت جذاب سیرک با وجود چهره‌های شاخص مانند الکساندر بزودی محو خواهد شد.



پاکستان: با برگشتن آرامش به برخی شهرهای پاکستان، کسب و کار رونق دوباره‌ای گرفته است. این ساعت فروش در اسلام آباد بزرگترین ساعت مغازه‌اش را برای سوژه عکاس در دست گرفته است.

ماجرای واقعی خارجی

سنت سیاه

بقیه از صفحه ۱۳

بیست سوالی مطرح کنم و هفته‌ها شاید یکی دو ماه طول می‌کشید تا جواب را از زیر زبانش بیرون بکشم. با اینکه سخت بود اما فهمیدم "لولا" از رفتار مادرم در همه این سالها به شدت خشمگین است ولی همیشه دلتنگش هم می‌شود. گاهی "لولا" آنقدر احساس تنهایی می‌کرد که گریه تنها پناه و همدمش می‌شد. مادرم بعد از جدایی از پدرم، ازدواج کرد. این مرد آدم مهربانی بود که با "لولا" رابطه خوبی داشت و زندگی "لولا" در آن دوران آسان‌تر می‌گذشت. اما چه خوب می‌شد اگر "لولا" ازدواج می‌کرد و برای خودش خانواده‌ای تشکیل می‌داد. در عوض او خانواده دیگری داشت: مادرم، من و خواهر و برادرهایم و بعد دخترهای من. "لولا" می‌گفت شماها به زندگی من ارزش و بها می‌دهید.

"لولا" ۸۶ سال عمر کرد. یک شب وقتی داشت شام می‌پخت، سکته قلبی غافلگیرش کرد. چند ساعت بعد، در بیمارستان برای همیشه ما را تنها گذاشت. او در هفتم نوامبر، دقیقاً دوازده سال بعد از مرگ مادرم از پیش ما رفت. در صندوقچه "لولا" عکسهایی از مادرم، خودم و خواهر و برادرهایم پیدا کردم و تکه‌هایی از مقاله‌ها و یادداشتهای من در روزنامه‌ها. آن موقع با اینکه نمی‌توانست بخواند، همه اینها را مثل گنجی گرانبها حفظ نگه داشته بود.

وداع نهایی

راننده به خانه‌هایی رسید که لابه‌لای مزارع برنج محصور شده بودند. پیش از اینکه از ماشین پیاده شویم، اهالی دور ما جمع شدند. بیست نفر بودیم. بیست نفری که جمع شده بودیم تا برای آخرین بار با زنی وداع کنیم که همه عمرش "برده" بود. همه روی صندلی نشسته و با تعجب به من خیره بودند. درباره "لولا" کمی حرف زدم و بعد خاکسترش را به خاک سپردیم. همه اشک می‌ریختیم. "لولا" اشتباه می‌کرد. در محل تولدش هیچ‌کس غریبه نبود. وقتی خاکستر "لولا" در خاک سرزمینش آرام گرفت، فهمیدم کار درستی کرده‌ام.

نویسنده این داستان واقعی، در ۵۷ سالگی در خواب به مرگ طبیعی از دنیا رفت. دقیقاً در روزی که داستانش برای چاپ آماده شد. او هرگز متوجه نشد داستانش برنده جایزه شد

فعسی أن تکرهوا شیئاً و یجعل الله فیه خیراً کثیراً

• نساء ۱۹

داستان زندگی

معامله پایاپای

بقیه از صفحه ۱۵

سخنان تکراری، بالاخره حرف دلم را زدم:

ـ نغمه قضیه چیه؟ چرا با من اینطوری رفتار می‌کنی؟ واسه چی راحت حرفت را نمی‌زنی؟ تو رو نمی‌دونم، اما واسه من تو همون رفیق صمیمی و قدیمیم هستی! معنی این رفت و آمدهای تو که گاهی اوقات میشه هفته‌ای پنج روز چیه؟ چرا برخلاف اینکه چند بار ازت خواهش کردم که قبل از اومدنت به من تلفن بزن باز هم سرزده و بی‌خبر به اینجا میای؟

نغمه آن روز هم مانند همیشه سعی کرد موضوع را با خنده و شوخی از سر باز کند، به همین خاطر خیلی جدی گفتم: باشه، اگر تو نمیگی مجبورم از پدرت بپرسم، هرچند که دلم نمی‌خواد این کارر و بکنم، اما همین الان از فخار می‌پرسم و... هنوز حرفم تمام نشده بود که نغمه با نگرانی از جا پرید و در حالی که نمی‌توانست اضطرابش را پنهان کند گفت:

ـ نه سودابه جان، خواهش می‌کنم این کار رو نکن، باشه بهت میگم، تلفن را بگذار سر جاش تا همه چیز رو برات تعریف کنم، اما تو هم باید به من یک قول بدی؟... کمی نگاهش کردم و گفتم: "باشه، هر قولی بخوای میدم"

نغمه روی مبل نشست و گفت: "نه، قول عجیب و سختی نیست، فقط... فقط باید بهم قول بدی که هر چی امروز بین من و تو می‌گذره و مخصوصاً هر صحبتی که از زبان من می‌شنوی، به پدرم نگی، باید قسم بخوری سودابه!"... من که لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شدم در پاسخش گفتم:

ـ باشه، قسم می‌خورم...، تو داری منو می‌ترسونی نغمه، هر قسمی بخوای می‌خورم...، فقط زودتر بگو... نغمه آهی کشید و ادامه داد: "نمی‌دانم تو مرا می‌بخشی یا نه سودابه؟ شاید به نظرت من پست‌ترین زن دنیا باشم که به بهترین رفیقش چنین ظلمی کرده؟ فقط می‌خوام این رو بدونی که اگر کاری کردم و به تو نامردی کردم به خاطر پدرم بود، یعنی از ترس پدرم بود!

ـ نغمه حرف می‌زنی یا می‌خوای منو دیوونه کنی؟

این را من با چنان فریادی گفتم که نغمه ترسید و به قول خودش رفت سر اصل مطلب و گفت:

ـ سودابه هیچ چیزی آنطور که تو می‌بینی و شنیدی و فکر می‌کنی نیست، ماجرای پدرم و مادرم اصلاً اون چیزی نیست که تو شنیدی!

آنچه را نغمه دقایقی بعد برایم گفت، نفسم را بند آورد...

ادامه و پایان زندگینامه در شماره آینده...

رنگ اشتباه

اتفاقی که زندگی‌ام ...

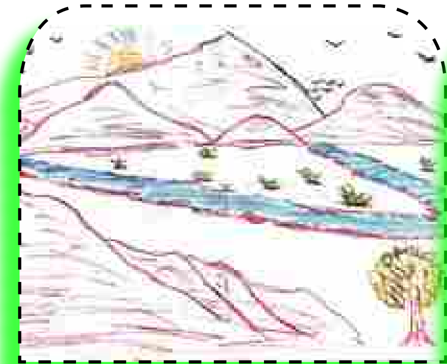
بقیه از صفحه ۲۳

مسیر جنگل که تمام شد به روستا رسیدیم و من با سرعت کمتری جاده روستایی را طی می‌کردم، اما کمی جلوتر دقیقاً در تقاطع فرعی به اصلی، جایی که من باید توقف کامل می‌کردم و بعد از مطمئن شدن از عدم عبور وسیله نقلیه به جاده اصلی وارد می‌شدم، نمی‌دانم چه چیز ذهنم را مشغول کرد که بدون توقف یا حتی کم کردن سرعت و یا حتی توجه به سمت ماشین رو، وارد جاده اصلی شدم. اما دقیقاً وارد شدن همانا و صدای ناهنجار برخورد با یک وسیله نقلیه دیگر و بعد هم صدای شدید ترمز یک اتومبیل دیگر و خرد شدن شیشه و داد و فریاد چند نفر، همه اینها در عرض کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد. از ماشین که پیاده شدم خون زیادی را روی جاده دیدم. باورم نمی‌شد، پیچاندن فرمان جیپ من باعث شده بود تا به موتورسواری بزنم که همراه همسر و فرزندش در حال عبور از جاده بودند و از طرف مقابل هم ماشینی در حال گذر بود که با وجود تلاشی که کرده بود نتوانسته بود از برخورد با راکب موتور که در حال سقوط بود، جلوگیری کند. یعنی نه تنها من با آنها برخورد کرده بودم که حتی اتومبیل مقابل هم به آنها برخورده بود! جز دقایق اول تصادف چیزی یادم نیست چرا که خودم هم از دیدن آن حجم خون و بدنهای تکه و پاره شده، از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم، پدر و مادرم بالای سرم بودند. در حالی که هر دو از ترس رنگ به صورت نداشتند.

شنیدن خبر فوت هر سه نفر راکب موتور، بدترین خبر همه عمرم بود. من حتی اگر گواهینامه هم داشتم، عذاب وجدان حتی صدم ثانیه‌ای راحتم نمی‌گذاشت. چطور من باعث مرگ سه نفر شدم. شاید اگر از روبرو اتومبیل نمی‌آمد آنها زنده می‌ماندند، اما به هر حال زمین افتادن آنها تقصیر من بود. پرونده من همانجا تشکیل شد. اتومبیل توقیف و من بازداشت شدم و با شکایت اولیای دم و مداخله مدعی العموم من به زندان منتقل شدم. البته دوندگیهای پدر و مادرم و همینطور پدر و مادر امین و امید و رامین باعث شد تا به تهران منتقل شوم. پرونده من همچنان در حال بررسی و پیگیری است. در اینکه من مقصر صددرصد هستم شکی نیست، اما اینکه چه حکمی بابت فوت سه نفر برایم صادر خواهد شد با توجه به اینکه گواهینامه نداشتم را نمی‌دانم. امید همان روز اول سعی کرد تا مرا متقاعد کند که بگویم او راننده بوده، اما وجدانم قبول نکرد. من اشتباه کردم و باید تاوان آن را پس بدهم. این روزها فقط به حرف پدرم فکر می‌کنم که همیشه می‌گفت پسرم اتفاق هر روز نمی‌افتد، فقط یک بار می‌افتد اما ممکن است همان یک اتفاق تمام مسیر زندگی‌ات را برای همیشه عوض کند.■

نقاشیهای شما


آراد فریدونی ۷ ساله - کرج


آدرینا قایدی - گچساران


علیرضا زارع ۶ ساله - تهران


ریحانه سعیداوی ۷ ساله - کرج


بشری شیبانی ۶ ساله - مهد قرآن کوثر


یاسین جلالوند


یگانه جلالوند


نازنین ثقفی ۹ ساله - خشکبیجار


محمدپارسا کرمی


نازنین زهرا میرنبوی


مهد سرزمین دوستی منطقه ۱۵ کمک به سیل زدگان
جشن نیمه شعبان

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

امکانات سامانه همراه بانک پاسارگاد:

- پشتیبانی از ساعت هوشمند سیستم عامل اندروید
- امکان ورود با اثر انگشت (حداقل نسخه اندروید ۶ باشد.)
- امکان ورود با تشخیص چهره در گوشی های آیفون

خدمات سپرده شامل :

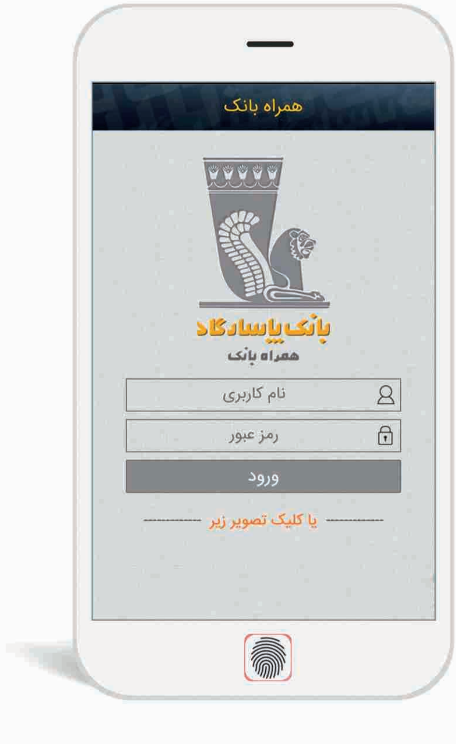
- مشاهده فهرست و جزئیات سپرده‌ها
- مشاهده صورت حساب سپرده ها به همراه نمودار گردش سپرده
- امکان یادداشت گذاری بر روی گردش سپرده
- انتقال وجه داخلی و بین بانکی (پایا و ساتنا)
- انتقال وجه مستمر (دوره ای) داخل بانکی و بین بانکی
- پرداخت قبض با سپرده

خدمات تسهیلات شامل :

- مشاهده فهرست و جزئیات تسهیلات
- مشاهده ریز اقساط تسهیلات
- پرداخت قسط

خدمات کارت شامل :

- دریافت موجودی کارت (کارت های بانک پاسارگاد)
- دریافت ده گردش آخر کارت
- پرداخت قبض همراه اول از طریق شماره موبایل
- انتقال وجه کارت به کارت (شتابی)
- انتقال وجه کارت به سپرده (سپرده های بانک پاسارگاد)
- پرداخت قبض (با امکان اسکن بارکد)
- خرید شارژ تلفن همراه (همراه اول، ایرانسل، رایتل و تالیا)
- تغییر رمز اینترنتی (رمز دوم) کارت (کارت های بانک پاسارگاد)
- مسدود نمودن کارت



همراه بانک پاسارگاد

- پرداخت اقساط دیگران ■ نمایش آخرین ورودهای کاربر ■ افزودن یادآور چک
- غیرفعال سازی رمز دوم کارت ■ فعال سازی و غیرفعال سازی رمز یکبار مصرف کارت (رمز پویا)
- دریافت رمز یکبار مصرف کارت (خدمات کارت) ■ امکان تبدیل شماره شبا به شماره سپرده و بالعکس
- جستجو و مسیریابی شعبه های بانک ■ امکان مشاهده و پیگیری لیست تراکنش‌ها ■ دریافت فایل گردش سپرده

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۲۸۹۰-۰۲۱ ■ www.bpi.ir ■ @bankpasargad



اینترنت بانک ملت، ماه شد
مهاجرت به سامانه زیبا و کامل بانکداری اینترنتی
بانک ملت
bank mellat
www.bankmellat.ir